

کنیز ملکہی مصر

نویسنده: میکل پیرامو

مترجم: ذبیح اللہ منصوری

تایپ: LADY OF DAWN

تیر ۱۳۸۹

(۱)

یک مدعی برای سلطنت مصر

نام من شرمیون است و پدر و مادرم برده بودند و به همین جهت خود نیز کنیز شدم. والدین من در کاخ سلطنتی خدمت می کردند و من در آن کاخ چشم به دنیا گشودم و چند روز بعد از تولد من دختر پادشاه مصر که مادرش یهودی بود متولد شد و نامش را کلئوپاترا نهادند. من از وقایع دوره ی کودکی خود اطلاع ندارم، اما به خاطر می آورم که از سن سه سالگی هم بازی کلئوپاترا شدم و او، از بین دختران کوچک کاخ سلطنتی مرا ترجیح می داد و با من، بیشتر الفت داشت. تصور می کنم یکی از چیزهایی که مرا نزد کلئوپاترا محبوب کرد، این بود که هنگام بازی وقتی او ناگهان به خشم در می آمد و مرا کتک می زد و موهای سرم را می کند، من اعتراض نمی کردم و نزاع نمی نمودم، بلکه به گوشه ای می رفتم و می گریستم و بعد از چند لحظه کلئوپاترا به من نزدیک می شد و می گفت «شرمیون، گریه نکن» و گاهی، برای این که مرا تسلی بدهد یک کلوچه ی شیرین که با انگبین طبخ می شد به من می داد و می گفت «بخور» و من هم کلوچه ی لذیذ را در دهان می گذاشتم و خشم و کتک او را فراموش می کردم.

قدری که بزرگ شدم فهمیدم که کلئوپاترا، با دختران دیگر تفاوت دارد. او یک شاهزاده خانم است و این خصوصیت که البته برای او امری عادی بود، او را برجسته تر از همه ی هم جنسانش نشان می دهد. علاوه بر این می توانستم بفهمم که کلئوپاترا یک دختر زیبا است. پس از این که به مرحله ی عقل رسیدم، دریافتم که شاهزاده خانم زیبایی خود را از مادرش به ارث برده. او مثل مادر چشم های درشت و سیاه و موی مشکی و صورت بیضوی و سفید و دهان کوچک داشت.

کلئوپاترا طوری به من مأنوس بود که مادرش اجازه داد من با او غذا بخورم و من اولین کنیزی هستم که در کاخ سلطنتی مصر با یک شاهزاده خانم (غیر مواقع رسمی) غذا می خوردم.

من از پدر کلئوپاترا یک چیز را به خاطر دارم و آن این که وی علاقه ای عجیب به نواختن نی لبک داشت و از روزی که به یاد دارم تا روزی که وی زندگی را بدرود گفت پیوسته نی لبک در دست پادشاه مصر دیده می شد و نی می نواخت. گاهی کلئوپاترا که فرزند ارشد پدر بود (بعد از او پادشاه

مصر از مادر کلثوپاترا دارای سه فرزند دیگر شد) نی لبک را از دست پدر می گرفت و درصدد بر می آمد که بنوازد، ولی از عهده بر نمی آمد. اما بعد از این که دوره ی طفولیت دختر پادشاه مصر گذشت و او با موسیقی آشنا شد و به ارزش کار هنرمندان و نوازندگان واقعی پی برد، دیگر توجهی به نی پدر نکرد.

چون کلثوپاترا پیوسته با من به سر می برد، موقعی که وی را به معلمین سپردند من هم با او به جلسه ی درس می رفتم. روزهای اول معلمین شاهزاده خانم اعتراض می نمودند و می خواستند مرا از اتاق درس بیرون کنند، ولی هر بار کلثوپاترا به حمایت من بر می خاست و مانع از اخراجم می شد، لذا من به اجبار خواندن و نوشتن یونانی را آموختم.

علاوه بر خواندن و نوشتن، من چون در جلسات درس کلثوپاترا حضور به هم می رسانیدم، زبان رومی (لاتین) را هم که زبان رسمی کشورها و سرزمین هایی است که تحت سیطره ی روم هستند فرا گرفتم و زبان رومی در مصر، زبان اشراف است و بزرگان مصر و کسانی که در دیوان کار می کنند مجبورند که زبان رومی را فرا بگیرند.

همچنین در تاریخ و جغرافیا و حساب و هندسه دست پیدا کردم، زیرا این علوم را هم به شاهزاده خانم مصری می آموختند. ولی در زبان و خط مصر باستانی که زبان و خط علمای روحانی بود و شاهزادگان می باید آن را فرا بگیرند، پیشرفت نکردم زیرا استعداد فرا گرفتن آن خط و زبان را نداشتم، بنابراین تعجب نکنید که چگونه یک کنیز چون من قادر است که قلم به دست بگیرد و این خاطرات را بنویسد.

این سرگذشت به طوری که می بینید، به خط یونانی نوشته شده نه به خط رومی، زیرا زبان و خط یونانی زبان و خط ملی من به شمار می آید و من در این زبان بیش از زبان رومی تسلط دارم. محل سکونت من جایی بود که کلثوپاترا سکونت داشت و او و سایر فرزندان پادشاه مصر و پدرش پیوسته در اسکندریه به سر می بردند و اگر به طور موقت به شهرهای جنوبی مصر می رفتند طولی نمی کشید که بر می گشتند.

کاخ و باغ سلطنتی پدر کلثوپاترا در اسکندریه زیباترین کاخ جهان و بزرگترین و باصفا ترین باغ سلطنتی دنیا به شمار می آمد و این را من نمی گویم بلکه دیگران هم دارای این عقیده هستند که از

کاخ و باغ سلطنتی اسکندریه زیباتر و بزرگتر وجود ندارد، و چون این کاخ و باغ وسیع آن هنوز در آن شهر هست، هر کس می‌تواند برود و ببیند تا صحت نوشته‌ی مرا تصدیق کند.

شهر اسکندریه هم که پادشاه مصر و خانواده‌اش در آن سکونت داشتند، زیباترین شهر جهان بود و اولین بار که «آنتوان» رومی وارد اسکندریه شد از فرط حیرت نزدیک بود دیوانه شود و خود از دهانش شنیدم که گفت شهر «روم» در قبال این شهر بزرگ و زیبا که یک چنین خیابانهای طویل و عریضی دارد جز یک مزبله نیست.

در باغ بزرگ سلطنتی اسکندریه، انواع جانوران برای سرگرمی فرزندان پادشاه مصر از جمله کلئوپاترا فرزند ارشد او دیده می‌شد، اما کلئوپاترا یک میمون از نژاد میمون‌هایی را که صورتشان شبیه به سگ است بیشتر دوست می‌داشت و هر زمان که از خواندن و نوشتن فارغ می‌شد من و او با آن میمون بازی می‌کردیم. کلئوپاترا طوری به آن میمون علاقه داشت که آن جانور را بغل خود می‌خوابانید و میمون هم خیلی به شاهزاده خانم مصری علاقمند بود و تا او را می‌دید از شادی معلق می‌زد و حرکات مضحک آن میمون کلئوپاترا را می‌خندانید.

یک سال بر خلاف انتظار در مصر تگرگ بارید. در مصر، نه برف می‌بارد نه تگرگ، ولی در آن سال قبل از این که رود نیل طغیان کند، تگرگی درشت باریدن گرفت. تگرگ، آن قدر درشت بود که شاخه‌های باریک درختان را می‌شکست و تمام جانورانی که در باغ سلطنتی بودند، خود را به سرپناه رسانیدند که از تگرگ مصون باشند.

بعد از این که تگرگ قطع شد، مقداری زیاد از گل‌های باغ سلطنتی از بین رفته بود و روی زمین یک طبقه‌ی سفید رنگ از دانه‌های درشت تگرگ دیده می‌شد. میمون کلئوپاترا دوید و روی تگرگ‌ها غلط زد و دانه‌های تگرگ را در چنگ گرفت و به اطراف پاشید، ولی بعد از مدتی برودت تگرگ در آن جانور مؤثر شد و به لرزه درآمد.

من میمون را گرفتم و به اتاق بردم و بر حسب دستور کلئوپاترا به وسیله‌ی پارچه‌های خشک مشغول خشک کردن او شدم. میمون که از سرما می‌لرزید، گرم شد و شروع به بازی کرد، ولی همان شب دچار بیماری گردید و تا صبح می‌نالید.

بعد از طلوع بامداد، کلئوپاترا طبیب دربار را احضار و از او خواست که میمون را معاینه نماید و او

گفت این جانور تب کرده و باید به او دارو خورانید تا خوب شود. اما داروهای پزشک در میمون مؤثر واقع نشد و سرفه‌های شدید هم آغاز گردید و در آن موقع، پزشک گفت که میمون کلئوپاترا دچار مرض سینه پهلوی شده و این مرض بین میمون‌ها خطرناک است و بندرت اتفاق می‌افتد که میمون از بیماری سینه پهلوی جان بدر ببرد.

سه روز بعد، در حالی که من آن میمون را در بغل گرفته بودم حس کردم که ناگهان بدنش سنگین شد و چشم‌هایش بازماند و با این که هنوز کودک بودم فهمیدم که میمون مرده است. کلئوپاترا وقتی فهمید که میمون محبوب او جان در بدن ندارد، گریست و پدرش امر کرد که لاشه‌ی آن میمون را مومیایی کنند و دفن نمایند تا هرگز فاسد نشود و بر حسب تقاضای کلئوپاترا میمون را در باغ سلطنتی دفن کردند.

هیچ یک از خدمه‌ی کاخ سلطنتی به اندازه من نسبت به کلئوپاترا محرم نبودند و علتش این بود که کلئوپاترا هیچ یک از آن‌ها را لایق نمی‌دانست که اسرار کوچک خود را با او در میان بگذارد، زیرا هیچ یک از کنیزانی که در دربار مصر خدمت می‌کردند سواد نداشتند و نمی‌توانستند بخوانند و بنویسند و بعضی از آن‌ها نمی‌دانستند که روم آیا در شمال مصر است یا در جنوب آن.

در بین کنیزان کاخ سلطنتی فقط من بودم که زبان رومی را می‌دانستم و می‌توانستم با شاهزاده خانم خود در خصوص تاریخ و جغرافیا صحبت کنم.

وقتی هم بزرگ شدیم، گرچه عده‌ای از زن‌های بزرگان مصر به مناسبت مقامی که داشتند جزو ندیمان شاهزاده خانم شدند، ولی کلئوپاترا هیچ یک از آن‌ها را لایق نمی‌دانست تا حرف دل خویش را به او بزند.

کلئوپاترا هیچ رازی را از من پنهان نمی‌داشت و من به تمام اسرار زندگی او وقوف داشتم و می‌توانم با جرأت بگویم که هیچ کس چون من کلئوپاترا را شناخت و از اسرار زندگی او مطلع نشد، ولی چون کنیز بودم، جزو ندیمان رسمی کلئوپاترا به شمار نمی‌آمدم و در تشریفات و مهمانی‌ها جای من بین خدمتگزاران بود.

تا وقتی که به سن رشد نرسیدم، تصور می‌کردم که کلئوپاترا یک نفر است. ولی بعد از این که بزرگ شدم و از تاریخ آگاهی پیدا کردم، دریافتم که قبل از خانم من در کشور مصر، شش شاهزاده

خانم به اسم کلثوپاترا وجود داشته‌اند که همه ملکه گردیدند و خانم من هفتمین کلثوپاترا مصر به شمار می‌آمد. ولی بین کلثوپاترا خانم من و ملکه‌هایی که در گذشته بدان نام در مصر وجود داشتند یک تفاوت بزرگ موجود بود و آن این که خانم من یک زن متجدد بشمار می‌آمد.

من نمی‌دانم که پدر کلثوپاترا که پادشاه مصر بود از چه مرضی مرد. پدر کلثوپاترا را مثل اجدادش به اسم بطلمیوس می‌خواندند و دوازده نفر قبل از او به همین نام در مصر سلطنت کردند. پدر کلثوپاترا بطلمیوس سیزدهم نامیده می‌شد، ولی ملت مصر او را به اسم «نی‌زن» می‌شناخت زیرا دایم نی می‌زد. نی زدن پادشاه مصر به عقیده‌ی من یک نوع جنون بود، زیرا انسان هر قدر علاقه به موسیقی داشته باشد در تمام عمر نی نمی‌زند. ولی ناگهان مدت چند روز پدر کلثوپاترا از نی زدن باز ایستاد و همه فهمیدند که وی بیمار است، زیرا هر وقت پادشاه مصر بیمار می‌شد نی زدن را ترک می‌کرد.

در گذشته، هر وقت که بطلمیوس سیزدهم از بستر بیماری برمی‌خاست اولین چیزی که مطالبه می‌کرد نی‌لبک بود، ولی در آن سال نتوانست از بستر بیماری برخیزد و یک روز فرزند ارشد خود کلثوپاترا و سایر فرزندان را طلبید و در حالی که خدمه کاخ سلطنتی از جمله من حضور داشتیم دست پسرش یعنی برادر کلثوپاترا را گرفت و دست خانم مرا در دست برادرش نهاد و گفت شما باید زن و شوهر بشوید و تو ای کلثوپاترا باید برای برادر خود فرزندان قوی و زیبا بزایی!

کلثوپاترا سر به زیر افکند، برادرش هم چیزی نگفت و سه روز بعد از آن واقعه بطلمیوس سیزدهم رخت از جهان بربست. جنازه‌ی پادشاه مصر را بعد از مومیایی کردن، روی جایگاه مخصوص نهادند و چهار فرزند او که یکی از آن‌ها کلثوپاترا بود در چهار طرف جنازه ایستادند.

تمام جانورانی را که محبوب پادشاه مصر بودند از جمله چهار سگ از نژاد سگ‌های حبشه و یک یوزپلنگ از نژاد یوزپلنگ‌های سوریه و اسب عربی بطلمیوس سیزدهم را که یکی از سلاطین عربستان به او هدیه داده بود، نزدیک جنازه آوردند و سگ‌ها و یوزپلنگ نشستند ولی اسب عربی ایستاد.

چون پادشاه مصر در دوره‌ی حیات نی‌لبک را دوست می‌داشت، یک عده نی‌زن نیز حاضر شدند و بی‌انقطاع در طی مراسم، نی می‌نواختند. این رسوم، از عادات و رسوم مصری‌ها می‌باشد و جزو رسوم یونانی نیست.

اولین بطلمیوس پادشاه مصر که سردار اسکندر مقدونی بود و بعد از مرگ اسکندر در مصر سلطنت

کرد، یونانی بشمار می آمد و فقط از آداب و رسوم یونانیان پیروی می کرد، ولی فرزندان وی بعد از این که مدتی در مصر سلطنت کردند تحت تأثیر مذهب و آداب و رسوم مصری قرار گرفتند و قدری هم برای عوام فریبی، از رسوم مصری پیروی می نمودند.

مصری ها عقیده دارند که وقتی یک نفر می میرد چیزهایی که در دوره ی زندگی دوست می داشته باید در کنارش قرار داد و به همین مناسبت، جانوران محبوب پادشاه مصر را در جوار جنازه اش قرار دادند و نی زن ها، بدون انقطاع نی می زدند. آنگاه، کسانی که شغل شان گریستن بر اموات بود آمدند و یکی از آنها با آهنگ نی، تصنیفی سوزناک می خواند و دیگران آن تصنیف را تکرار می کردند و می گریستند و نوحه و گریه ی آن ها طوری رقت آور بود که همه گریه می کردند و کلئوپاترا هم گریست.

سپس روحانیون آمدند، ولی آن ها مصری بودند و مثل کاهنین مصر، سر را می تراشیدند و روغن بر سر می مالیدند و روی شانهِی راست هر یک از آن ها یک تخته پوست دیده می شد.

پیشوای روحانیون با دو علامت ویژه به دیگران ممتاز بود و یک کشکول پر از روغن مقدس در دست و یک منتشا بر دوش داشت. روحانیون مصری، نزدیک جنازه ی پادشاه مصر، در یک صف ایستادند و مردی که کشکول بر دست و منتشا بر دوش داشت، مقابل آن ها قرار گرفت و دسته جمعی شروع به خواندن یک سرود مذهبی نمودند. این مراسم که من برای اولین بار از نزدیک شاهد آن بودم و به نظرم جلوه و شکوه مخصوصی داشت، سرانجام با حرکت ملایم دست پیشوای روحانیون به اتمام رسید. سپس جنازه را به حرکت درآوردند که به طرف آرامگاه سلاطین مصر ببرند و من دیدم که عده ای از افسران رومی هم جزو تشییع کنندگان هستند.

هنگامی که جنازه به طرف آرامگاه برده می شد، روحانیون جلو افتادند و عقب آن ها نی زن ها حرکت می کردند و عقب آن ها کلئوپاترا و سایر فرزندان پادشاه مصر و حیوانات محبوب او می آمدند.

بعد از آن ها، ما که خدمه ی کاخ سلطنتی بودیم حرکت می کردیم و وجوه سکنه ی شهر اسکندریه و افسران رومی ما را تعقیب می نمودند. من در جایی بودم که صحبت افسران رومی را می شنیدم و آن ها راجع به تشریفات انتقال جنازه ی پادشاه مصر به آرامگاه حرف می زدند و می گفتند که در روم و

یونان، مراسم انتقال جنازه به آرامگاه ساده است و چون بطلمیوس سیزدهم نیز یونانی بوده، نمی‌باید که جسد او را طبق رسم مصری‌ها به آرامگاه ببرند.

در آن روز آنتوان رومی بین افسران نبود.

به همین جهت کلئوپاترا در آن روز توجهی به افسران رومی نمی‌نمود.

من می‌دانستم که آنتوان برای جنگ با ایرانی‌ها رفته و شهرت داشت که در بین النهرین از ایرانی‌ها شکست سختی خورده و معلوم نبود زنده یا مرده است.

بعد از این که جنازه‌ی بطلمیوس سیزدهم به خاک سپرده شد، مراسم ازدواج کلئوپاترا با برادرش (که او هم موسوم به بطلمیوس بود) به انجام رسید.

سه ماه بعد از مرگ پدر کلئوپاترا، یک شب، من در اتاق خانم خود بودم و چون هوا تاریک شد و شب فرود می‌آمد، کنیزان چراغ افروختند و به اتاق آوردند. در آن وقت خواجه‌ای وارد اتاق شد و گفت وزرای سه‌گانه‌ی مصر می‌خواهند برای یک کار با اهمیت، به حضور ملکه برسند.

کلئوپاترا که زوجه‌ی برادر خود شده بود، عنوان رسمی ملکه‌ی مصر را یافت و همه او را با عنوان ملکه می‌خواندند.

از روزی که کلئوپاترا ملکه شد تا آن روز، اتفاق نیفتاده که وزرای مصر، بعد از فرود آمدن تاریکی نزد ملکه بیایند و راجع به کارهای کشور با او صحبت کنند.

من وقتی شنیدم که وزرا قصد دارند ملکه را ملاقات نمایند به راه افتادم که از اتاق خارج شوم، ولی کلئوپاترا گفت: «شرمیون، کجا می‌روی؟... توقف کن، کار وزرای مصر هر قدر با اهمیت باشد من تو را نامحرم نمی‌دانم و می‌توانی اینجا بمانی و اظهارات‌شان را بشنوی.»

من توقف کردم و وزرا وارد شدند و مقابل ملکه‌ی مصر کمر خم کردند و سر را تا نزدیک زمین فرود آوردند و بعد از این که برخاستند کلئوپاترا از آن‌ها پرسید این کار با اهمیت چیست که شما در این موقع تقاضای ملاقات کردید و نزد من آمدید؟

یکی از آن‌ها که بزرگ‌تر از دو وزیر دیگر بود نظری به من انداخت و با زبان حال پرسید که آیا می‌تواند اسرار مهم کشور را در حضور من بگوید یا نه؟

کلئوپاترا متوجه مفهوم نگاه او شد و گفت: «شرمیون از کوچکی با من بزرگ شده و محرم من

می‌باشد و شما می‌توانید هر چه می‌خواهید بگویید.»

وزیر گفت: «آنچه من می‌خواهم بگویم جزو اسرار است و نباید به گوش دیگران برسد.»

ملکه گفت: «شرمیون کنیز مخصوص من است، از کودکی با من بزرگ شده و کنیزی است راز نگاه‌دار و هرگز رازی را فاش نخواهد کرد.»

همان وزیر گفت: «شرمیون یک زن است و رازی که من می‌خواهم بگویم از اسراری است که زن‌ها زود آن را فاش می‌کنند.»

کلئوپاترا گفت: «من به شما اطمینان می‌دهم که شرمیون با این که زن می‌باشد راز شما را افشاء نخواهد نمود!»

وزیر گفت: «ای ملکه، تو از روزی که با شوهرت ازدواج کرده‌ای حتی یک شب او را به خوابگاه خود نپذیرفتی و هر شب، هنگام خوابیدن، برادرت به سوی اتاق تو می‌آید و می‌خواهد وارد اتاق شود ولی تو درب اتاق را از داخل می‌بندی و این عمل تو، برخلاف رسوم و شرایع است و با ادامه‌ی این وضع، ملت ناراضی خواهد شد، برای این که مصر دارای ولیعهد نخواهد گردید و برادرت هم ناراضی می‌شود، زیرا نمی‌تواند از این زناشویی رضایت داشته باشد.»

کلئوپاترا گفت: «با این که یک دلیل جهت متقاعد کردن شما کافی است من دو دلیل ارائه می‌دهم. دلیل اول این است که من یک یونانی هستم و ازدواج برادر را با خواهر یک عمل غیرطبیعی و وحشیانه می‌دانم و شما سه نفر هم که یونانی هستید باید گفته‌ی مرا تصدیق کنید.»

وزیر ارشد گفت: «ما از لحاظ نژادی یونانی هستیم، ولی وزیر کشور مصر می‌باشیم. در مصر ازدواج برادر با خواهر جایز بلکه مستحب مؤکد است و تا وقتی که تو برادری داری که می‌تواند شوهرت شود، نباید با یک بیگانه وصلت نمایی و خودداری تو از ازدواج با برادرت این فکر را به وجود آورده که شاید تو ناقص الخلقه باشی و در تو احساسات زنانگی وجود ندارد!»

کلئوپاترا گفت: «اشتباه می‌کنید و در من احساسات زنانگی موجود است، ولی برادر من از احساسات مردانه عاری است و اگر شما توانستید به من ثابت کنید که برادرم دارای مختصات مردان است من قول می‌دهم که در این باره فکر کنم.»

وقتی صحبت کلئوپاترا به اینجا رسید در باز شد و بطلمیوس برادر کلئوپاترا و شوهر او، قدم به اتاق

گذاشت.

معلوم بود که وزرای سه گانه‌ی مصر با بطلمیوس قرار گذاشته‌اند که قدری پس از این که از ورود آن‌ها به اتاق ملکه گذشت و صحبت را آغاز کردند بطلمیوس وارد شود.

بطلمیوس بعد از حرف خواهر گفت: «کلئوپاترا، تو از این جهت جرأت می‌کنی که این سخنان را بر زبان بیاوری که می‌دانی من میل ندارم راجع به این موضوع صحبت کنم و هرگز افتخار نمی‌کنم که با زنی آشنا هستم، ولی تو در مقابل چشم سکنه‌ی این شهر با آنتوان رومی در تخت روان می‌نشستی تا مردم ببینند که وی عاشق تو می‌باشد و همین شرمیون کنیز تو که اینجا ایستاده و حرف‌های ما را می‌شنود، شاهد است. زیرا هر وقت که تو با آنتوان در تخت روان می‌نشستی، او را با خود می‌بردی تا این که بادبزین را در تخت روان به حرکت درآورد و تو و او را باد بزند.»

کلئوپاترا گفت: «من اعتراف می‌کنم که با آنتوان به گردش می‌رفتم، ولی هر چه باشد من زن هستم و آنتوان مرد و اگر زن و مردی یکدیگر را دوست بدانند عیب نیست، ولی تو چه می‌گویی که گاهی با آن جوان ژرمنی به گردش می‌روی و مرتبه‌ی دیگر با آن جوان قبرسی؟ در این شهر کسی نیست که رفتار تو را مورد انتقاد قرار ندهد و تو را بخاطر سبک‌سری مستوجب ملامت نداند!»

بطلمیوس بانگ زد: «این گفته بهتان است و تو چون قصد داری که مرا از سلطنت دور نمایی با این قبیل تهمت‌ها سعی داری مرا در چشم دیگران خوار نمایی!»

کلئوپاترا گفت: «من تهمت ناروا نمی‌زنم و حاضرم که گفته‌ی خود را به وسیله‌ی شهادت گواهان به ثبوت برسانم.»

در آن موقع آرسینوهه خواهر کوچک کلئوپاترا وارد اتاق گردید و معلوم شد که به او هم اطلاع داده‌اند که برای شنیدن مذاکرات در آنجا حضور به هم رسانند.

آرسینوهه پس از ورود پرسید: «چه خبر است و برای چه شما مشاجره می‌کنید؟»

بطلمیوس گفت: «خواهرت مرا متهم می‌کند و به من تهمت می‌زند که مردی سبک‌سر هستم.»

آرسینوهه گفت: «من می‌دانم که خواهر ما کلئوپاترا برای چه این بهتان را به تو می‌زند و منظورش این است که به وسیله‌ی افترا، ما را از سلطنت دور نماید و خود به تنهایی در این کشور سلطنت کند و اگر امروز کشور روم دچار هرج و مرج نبود، کلئوپاترا بدون تردید یک ژنرال رومی مثل آنتوان را

به عنوان همسر خود انتخاب می کرد و او را وامی داشت که به مصر قشون بکشد و تو را از سلطنت برکنار نماید و تاج و تخت مصر را به کلئوپاترا تقدیم کند!»

کلئوپاترا گفت: «آرسینوهه، تو هنوز یک دختر بچه هستی و این حرف ها از دهان دختری مثل تو عجیب است و بی شک دیگران این حرف ها را به تو آموخته اند و به همین جهت من از تو رنجش ندارم چون می دانم سایرین به تو تلقین کرده اند.»

بطلمیوس گفت: «این صحبت ها اشکال را رفع نکرد و تو ای کلئوپاترا هنوز موافقت نکرده ای که مرا به اتاق خود راه بدهی و در شب های گذشته هر بار که من خواستم وارد اتاق تو شوم در را به رویم بستی.»

کلئوپاترا گفت: «تو می دانستی که من تو را به اتاق خود راه نخواهم داد و با علم به این موضوع به طرف خوابگاه من می آمدی تا این که بتوانی این مسئله را دستاویز نمایی و با من خصومت کنی.» بطلمیوس گفت: «در این صورت تکلیف من چیست؟»

کلئوپاترا جواب داد: «تکلیف تو این است که به طرف خوابگاه من نیایی و توقع نداشته باشی که مناسبت من و تو، از حدود مناسبات عادی و رسمی تجاوز کند، برای این که من این رسم کثیف و شرم آور را قبول ندارم و می گویم که شوهر من باید شخصی غیر از برادرم باشد.»

بطلمیوس گفت: «من می دانم که چشم تو به دنبال آنتوان است و انتظار داری که او بیاید و تو مناسبات خود را با آن مرد رومی از سر بگیری، ولی آنتوان دیگر نخواهد آمد!»

کلئوپاترا گفت: «برادر، تو فکر می کنی که من از این جهت تمکین نمی کنم که خواهان آنتوان هستم؟ ولی چه آنتوان باشد چه نباشد، من تمکین نخواهم کرد زیرا نفرت دارم که برادرم شوهر من باشد و پسری که از طفولیت با من بزرگ شده همسر من شود. نه، من این زناشویی را نمی پذیرم.»

بطلمیوس گفت: «آیا اگر آنتوان بخواهد به همسری او در آیی، تقاضایش را می پذیری؟»

کلئوپاترا اظهار کرد: «مناسبات من با آنتوان، مناسبات دوستانه است، ولی هرگاه غیر از این هم باشد، مورد نفرت من نخواهد بود، زیرا آنتوان نه برادر من است و نه یک مرد سبک سر و جلف.»

وزرای سه گانه ی مصر و بطلمیوس و آرسینوهه از اتاق بیرون رفتند و پس از خروج آن ها کلئوپاترا به من گفت: «شرمیون، قلب من گواهی می دهد که آنتوان خواهد آمد.»

گفتم که خانم من هیچ چیز را از من پنهان نمی کرد و من به تمام اسرار خصوصی او وقوف داشتم و از جمله مطلع بودم که آنتوان را دوست می دارد.

گردش در بزرگترین شهر جهان

من هرگز روزی را فراموش نمی‌نمایم که کلئوپاترا برای اولین مرتبه به اتفاق آنتوان به گردش رفت و من هم در تخت روانی که حامل آنها بود حضور داشتم و آن دو را باد می‌زدم. شانزده تن از غلامان، تخت روان را حمل می‌کردند و لباس متحدالشکل در برداشتند. لباس آنها عبارت بود از یک لنگ ارغوانی دارای مفتول‌دوزی نقره و یک کفش که به وسیله‌ی تسمه‌های سفید رنگ به پا بسته می‌شد. تسمه‌های کفش، به طور مارپیچ اطراف ساق پا را می‌گرفت و یک شال سبز رنگ که چون حمایل می‌بستند و در موقع استراحت آن را می‌گشودند و عرق بدن را خشک می‌نمودند.

پیشاپیش غلامانی که حامل تخت روان بودند، یکی از صاحب منصبان درباری حرکت می‌کرد و او را جلودار می‌خواندند. لباس جلودار مثل لباس غلامان بود اما در عوض شال، یک کلیچه‌ی سبز رنگ می‌پوشید و آن کلیچه آستین نداشت و دو دست جلودار عریان به نظر می‌رسید.

جلودار کلاه مصری بر سر می‌نهاد و همه می‌دانند که کلاه مصری دارای طیلسان است و طیلسان از عقب مثل یک پرده گردن را می‌پوشاند و مانع از این می‌شود که از قفا آفتاب بر گردن و صورت بتابد.

جلودار پیوسته یک چماق کوتاه به دست می‌گرفت که از چوب بود اما روی آن را طلا می‌کردند و چماق مزبور، علامت مرتبه و شغل جلودار به شمار می‌آمد و وقتی مردم در خیابان جلودار را با لباس و چماق مخصوص می‌دیدند کوچه می‌دادند و ارابه‌ها کنار می‌رفتند که تخت روان بتواند بدون معطلی عبور نماید.

کلئوپاترا بدون اسکورت در خیابان‌های اسکندریه حرکت می‌کرد و آن روز هم که برای اولین مرتبه با آنتوان سوار تخت روان شد تا شهر را به وی نشان بدهد، بدون اسکورت حرکت می‌نمود.

کلئوپاترا نه فقط خیابان‌ها و عمارات اسکندریه را خوب می‌شناخت، بلکه راجع به سوابق آنها اطلاعات زیادی داشت، به طوری که بعضی از اوقات سوابق تاریخی خیابان‌ها را هم برای آنتوان نقل می‌کرد و آن ژنرال رومی حیرت می‌نمود چگونه یک دختر جوان آن همه اطلاعات دارد و همه جا را

به خوبی می شناسد.

فراموش نمی کنم اول چیزی که سبب حیرت آنتوان شد عرض خیابان های اسکندریه بود، چون در خیابان های درجه اول اسکندریه دوازده ارابه می توانند کنار هم حرکت کنند. بعد از عرض خیابان آنچه سبب حیرت آنتوان گردید شیرهای آب و لوله بود و پرسید: «این آب که از شیرها جاری است از کجا می آید؟»

کلئوپاترا جواب داد: «دو قرن و نیم است که این شهر دارای آب لوله می باشد. آب رودخانه نیل وارد یک مخزن بزرگ می شود و از آنجا به طرف لوله ها جریان پیدا می کند و لذا مردم، همه وقت آب دارند و شیرهای کنار خیابان هم برای استفاده از طرف عموم نصب شده تا عابرین و مسافرین از آن بهره مند شوند.»

آنتوان پرسید: «این خیابان ها را که به وجود آورده و این لوله های آب را که ساخته است؟» کلئوپاترا پاسخ داد: «نقشه ی این شهر را مهندس (اسکندر) مقدونی طرح کرد، ولی وقتی اسکندر زندگی را بدرود گفت، این شهر آبادی نداشت و جد بزرگ من بطلمیوس سر سلسله ی بطلسه شروع به آباد کردن این شهر کرد و بعد از او، سایر اجداد من در این شهر عمارات بزرگ به وجود آوردند تا امروز به این پایه که می بینید رسیده است.»

وقتی مقابل موزه رسیدیم عظمت بنای مزبور و ستون های آب سبب شگفت آنتوان شد و پرسید: «اینجا کجاست و این ها که هستند که روی پله های این عمارت نشسته اند و به صحبت شخصی که بالاتر از دیگران نشسته است و حرف می زند گوش می دهند؟»

کلئوپاترا گفت: «اینجا موزه است که به اسم «موز» خدای هنر ساخته شده و این ها که می بینید فیلسوف هستند و شخصی که صحبت می کند رئیس آن ها می باشد و اینان، هر روز در اینجا جمع می شوند و به سخنان استاد خود که همان ناطق است گوش می دهند.»

آنتوان گفت: «فیلسوف یعنی چه؟»

کلئوپاترا گفت: «فیلسوف یعنی کسی که می کوشد مشکلات دنیا را با بحث حل کند.» آنتوان گفت: «ملت روم نتوانست مشکلات دنیا را با «لژیون»^۱ حل نماید و این ها چگونه می خواهند

^۱ واحدهای بزرگ ارتش روم - مترجم.

اشکالات جهان را با حرف حل کنند؟»

کلئوپاترا گفت: «این‌ها فکر می‌کنند که اگر نتوانند مشکلات دنیا را با حرف حل کنند، توضیحی برای آن پیدا خواهند کرد و یافتن توضیح آن‌ها را قانع خواهد نمود.»

آنتوان پرسید: «آیا هر کس می‌تواند روی این پله‌ها بنشیند و به سخنان مدرس گوش بدهد؟»
کلئوپاترا گفت: «نه، جلوس بر روی این پله‌ها و شنیدن سخنان استاد مستلزم این است که دو نفر از فلاسفه یا شاگردان آن‌ها تصدیق نمایند که مستمع دارای ذوق فلسفی است و البته سواد خواندن و نوشتن را هم داشته باشد.»

آنتوان از کلئوپاترا خواهش کرد که تخت روان را نگاه دارد که وی لختی به سخنان استاد گوش بدهد و بفهمد که وی چه می‌گوید.

تخت روان متوقف گردید ولی آنتوان پیاده نشد. مدرس بدون این که توجهی به آنتوان نماید و مثل این که او را نمی‌بیند به گفتار ادامه داد و من شنیدم که صحبت از افلاطون می‌کرد و او را عقل کل می‌دانست، ولی عقیده داشت که بعضی از نظریه‌های وی را باید با وضع زمان تطبیق کرد.

کلئوپاترا برای آنتوان توضیح داد که تمام فلاسفه‌ای که در این موزه تحصیل یا تدریس می‌کنند طرفدار افلاطون هستند و او را نخستین معلم نوع بشر و عقل کل می‌دانند و عقیده دارند که باید نظریه‌های افلاطون را پذیرفت منتها آن نظریه‌ها را با زمان تطبیق نمود. به همین جهت مدرسین و محصلین این موزه را به اسم «افلاطونیون جدید» می‌خوانند، چون در عین این که افلاطون را قبول دارند می‌گویند که باید در عقاید او تجدید نظر کرد.

آنتوان گفت: «بهتر این است که برویم زیرا من همان‌طور که از افلاطون چیزی نفهمیدم از افلاطونیون جدید هم چیزی نمی‌فهمم.»

کلئوپاترا امر کرد که غلامان راه بیفتند و ما به راه افتادیم و بعد از این که از موزه گذشتیم، آنتوان به یک عمارت سفید رنگ بزرگ که نمای خارجی آن شبیه به یک سیرک بود اشاره کرد و پرسید: «اینجا کجاست؟»

کلئوپاترا گفت: «اینجا همان مؤسسه است که در سراسر جهان منحصر به فرد می‌باشد و نظیر ندارد.

آنتوان پرسید آیا این مؤسسه‌ی بی‌نظیر و منحصر به فرد نامی ندارد؟»

کلئوپاترا گفت: «چرا و اسم این مؤسسه کتابخانه می باشد.»

آنتوان پرسید: «کتابخانه به چه کار می آید؟»

کلئوپاترا گفت: «کتابخانه، علوم و صنایع و تجربیات والدین را به فرزندان آنها منتقل می کند و بر اثر وجود کتابخانه، با مرگ اشخاص، علوم و تجربیات آنان از بین نمی رود و مثل این است که نمرده اند و زنده هستند و نسل های جوان را از علوم و صنایع و تجربه ی خود برخوردار می نمایند و ملتی که کتابخانه داشته باشد نمی میرد و مللی که مردند و از بین رفتند آنهایی بودند که کتاب و کتابخانه نداشتند.»

آنتوان گفت: «پس چرا ملت روم که کتابخانه ندارد زنده است و نمی میرد؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر شکیبایی پیشه نمایید خواهید دید که ملت روم به مناسبت نداشتن کتابخانه، به تدریج به سوی فنا می رود. آیا میل دارید که پیاده شویم و نظری به داخل کتابخانه بیندازید؟»

آنتوان گفت: «من از کتاب چیزی نمی فهمم تا وارد کتابخانه شوم و آن را بینم.»

کلئوپاترا گفت: «اگر شما ذوق کتاب خواندن داشتید، من شما را به درون کتابخانه می بردم و کتاب هایی را که بی نظیر می باشد به شما نشان می دادم. در این کتابخانه کتاب هایی هست که روی پوست گوسفند نوشته شده و قطر آن به اندازه ارتفاع یک انسان است و اکثر کتب این کتابخانه نسخه ی منحصر به فرد می باشد و جای دیگر یافت نمی شود و دویست کتابدار هر روز عهده دار نگاهداری کتاب هستند و می باید طوری کتاب ها را نگاه دارند که غبار روی آنها ننشیند.

در این کتابخانه ی بی نظیر، یکصد و پنجاه هزار کتاب وجود دارد و علوم دنیا در اینجا جمع شده و اگر روزی به جتهی این کتابخانه از بین برود مردم جهان از حیث علوم و صنایع فقیر خواهند شد.»

آنتوان گفت: «هر چه راجع به کتابخانه صحبت کردید کافی است و بهتر آن است که از اینجا بگذریم و به قسمتی دیگر از شهر برویم.»

پس از این که از کتابخانه عبور کردیم، از دو خیابان بزرگ که مرکز داد و ستد اسکندریه بود و تمام تجارتخانه های معتبر در آنجا متمرکز شده بودند گذشتیم و آنگاه به کوی می فروشان رسیدیم. میخانه های اسکندریه در محله ی مذکور متمرکز شده بود و بین میخانه ها منازلی دیده می شد که از آنها صدای قهقهه ی زن ها و آهنگ آلات موسیقی و آواز به گوش می رسید.

آنتوان پرسید: «اینجا کجاست و این صداها از چیست؟»

کلئوپاترا گفت: «اینجا کوی می فروشان و محله‌ی خانه‌های عمومی اسکندریه است و تمام زن‌های خودفروش این شهر در این محله سکونت دارند.»

بعضی از زن‌های خودفروش مقابل منازل خود ایستاده بودند یا از پنجره‌ی منازل، عابری را می‌نگریستند و از آنها دعوت می‌کردند که به منازلشان بروند.

کلئوپاترا گفت: «پدر من و قبل از او سایر سلاطین مصر متوجه شده بودند شهری به عظمت اسکندریه که بندر بزرگ دریای روم است و هر روز پنجاه کشتی وارد این شهر می‌شود یا از این شهر خارج می‌گردد، می‌باید محلی برای تفریح سکنه‌ی بومی و مسافرین داشته باشد و برای این که میگساران و کسانی که خواهان تفریح هستند مزاحم سکنه‌ی شهر نشوند، این محله را اختصاص به تمرکز وسایل تفریح داده‌اند.

تمام میخانه‌ها در این محله است و تمام زنانی که حاضرند وسیله‌ی تفریح و تمتع موقتی سکنه‌ی بومی و مسافرین شوند، در اینجا سکونت دارند. در این محله، همه برای میگساری و تفریح آزاد هستند، لیکن در خارج از این محله، به هیچ کس اجازه میگساری داده نمی‌شود و کسی نمی‌تواند در خارج از این محله مزاحم زن‌ها شود، در غیر این صورت به شدت مجازات خواهد شد.»

آنتوان گفت: «ای کلئوپاترا، من عقیده دارم بهتر این است که نام این محله را بهشت خدایان بگذاری زیرا من در هیچ نقطه، این قدر زن‌های زیبا ندیده‌ام و این همه زن زیبا چگونه در اینجا جمع شده‌اند؟»

کلئوپاترا گفت: «این محله در قسمت شرقی دریای روم معروفیت دارد و در مصر و سوریه و یونان و لیدی^۱ و سایر کشورهای شرق دریای روم این محله را می‌شناسند.»

آنتوان گفت: «من حوصله نداشتم که صحبت فلاسفه را در موزه بشنوم و مردی نبودم که وارد کتابخانه شوم و کتاب‌های اسکندریه را ببینم، ولی با کمال میل در این محله از تخت روان فرود می‌آیم و وارد این منازل زیبا می‌شوم تا این که با سکنه‌ی دلپسند منازل این محله آشنایی حاصل نمایم.»

^۱ واقع در ترکیه کنونی

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، از تیر نگاه زن‌های این محله و اثر سحر آسای نوازش آن‌ها بر حذر باشید، چون بسیاری از توانگران و مردان سرشناس بعد از این که وارد این محله شدند بر اثر عشق هستی خود را از دست دادند و چون روی بازگشت به وطن را نداشتند مبادرت به خودکشی کردند و جسد آن‌ها در «قبرستان عشاق» که در همین محله است دفن شده و قبرستان عشاق یعنی عشاق ورشکسته.»

آنتوان گفت: «آن‌ها ابله بودند و نمی‌فهمیدند عشقی که از طرف این زن‌ها به آن‌ها ابراز می‌شود سودای بازرگانی است و وقتی مرد آن‌قدر ابله باشد که عشق یک زن خودفروش را عشق واقعی بداند، سزایش همان است که به دست آن زن هستی خود را از دست بدهد و ورشکسته شود و مبادرت به خودکشی نماید.» بعد از این گفته آنتوان از تخت روان پیاده شد تا سکنه‌ی محله را از نزدیک مشاهده نماید.

بعد از ساعتی که از غیبت آنتوان گذشت، کلئوپاترا از تأخیر او مشوش شد و به حاملین تخت روان امر کرد به حرکت درآیند تا این که آنتوان را در آن محله پیدا کنند. تخت روان به راه افتاد و ما مدت نیم ساعت در خیابان‌های آن محله حرکت کردیم ولی آنتوان را ندیدیم.

کلئوپاترا به من گفت: «شرمیون، تصور می‌کنم که میهمان ما دچار کمند محبت یکی از زن‌های این محله شده و این برای مردی چون او پسندیده نیست و من تصور نمی‌کردم که مردی صاحب جاه و آبرومند مانند آنتوان این اندازه بی‌اراده باشد که خود را تسلیم عشق یکی از زن‌های همه‌جایی این محل کند.»

گفتم: «ای خاتون بزرگ، این را نمی‌توان عشق نامید و گردش آنتوان در این محله غیر از کنجکاوی علتی ندارد و چون این محله برای میهمان رومی شما تازه می‌باشد می‌خواهد بفهمد که در اینجا چه می‌گذرد و کسانی که در منازل این محله زندگی می‌کنند دارای چه وضعی می‌باشند.»

کلئوپاترا گفت: «شرمیون، در آغاز هر عشق کنجکاوی وجود دارد و در اکثر موارد، حس کنجکاوی یک مرد را واهی دارد که به طرف یک زن برود و برعکس اگر مردی که به طرف زن می‌رود، بفهمد که موجودی جدید را کشف کرده است عاشق می‌شود، و گرنه مأیوس برمی‌گردد.»

گفتم: «ای خاتون بزرگ، آیا تو تصور می‌کنی که بین زن‌های این محله کسانی پیدا می‌شوند که بتوانند توجه مردی چون آنتوان را جلب نمایند؟»

کلئوپاترا گفت: «آری، من این تصور را می‌کنم، چون در این محله زن‌هایی هستند که در فنون دلبری استاد می‌باشند و می‌توانند حتی یک کاهن را فریفته‌ی خود کنند تا چه رسد مردی چون آنتوان را.»

وقتی صحبت کلئوپاترا به اینجا رسید آنتوان از خانه‌ای خارج شد و وارد خیابان گردید و محسوس بود که قصد دارد وارد خانه‌ی دیگری شود، اما بعد از دیدن تخت روان کلئوپاترا فسخ عزیمت کرد و به سوی ما آمد.

کلئوپاترا گفت که تخت را بر زمین بگذارند که آنتوان بتواند سوار شود. آنتوان سوار تخت روان شد و من مشاهده کردم که دچار التهاب است.

کلئوپاترا پرسید: «آنتوان، آیا آنچه میل داشتی مشاهده کنی دیدی؟»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، من در شهر اسکندریه شهری دیده‌ام شگفت‌انگیزتر از شهر پریان و جادوگران و انسان قدم به هر یک از خانه‌های این شهر که می‌گذارد دنیایی می‌بیند غیر از دنیای خانه‌ی دیگر و عقل انسان از مشاهده‌ی این همه زن‌های زیبا مبهوت می‌شود و من حیرت می‌کنم که شما زن‌های اسکندریه چگونه موافقت می‌کنید که یک چنین محله‌ی خطرناکی در شهر شما باشد؟»

کلئوپاترا پرسید: «تو برای چه این محله را خطرناک می‌دانی؟»

آنتوان گفت: «برای این که مردهای اسکندریه وقتی به این محله می‌آیند و این زن‌ها را می‌بینند، نمی‌توانند به خانه‌ی خود بروند و با زن‌های خویش زندگی نمایند.»

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، عابرین را از نظر بگذران و بگو چند نفر از آن‌ها از مردهای اسکندریه هستند؟»

آنتوان نظر به عابرین انداخت و گفت: «از وضع لباس عابرین پیداست که مردان اسکندریه به ندرت در این محله دیده می‌شوند، مع‌هذا وجود این شهر عیش و عشرت در اسکندریه، برای زن‌های این بندر خطرناک است و حیرانم چرا پدر تو دستور نمی‌دهد که این بساط لهو و لعب را برچینند(در آن موقع بطلمیوس سیزدهم پدر کلئوپاترا زنده بود).»

کلئوپاترا گفت: «همان‌طور که اجدادم دستور ندادند که این بساط لهو و لعب برچیده شود، پدرم برای سکنه‌ی این محل تولید مزاحمت نخواهد کرد، زیرا در آمد این محله برای پادشاه مصر به تنهایی

مساوی است با درآمد تمام مالیات مملکت به انضمام مجموع عوارض بازرگانی بندر اسکندریه در سراسر سال.

این درآمد برای پدرم و قبل از او برای سلاطین مصر، جنبه‌ی حیاتی داشته و دارد و از این گذشته مؤثرترین چیزی که اکثر سیاحان و جهانگردان را به سوی اسکندریه جلب می‌کند، همین محله است. آیا تو تا امروز شنیده‌ای که بگویند اسکندریه شهری است که دارای فانوس دریایی می‌باشد؟ آیا هرگز شنیده‌ای که بگویند اسکندریه شهری است که در موزه‌ی آن بزرگ‌ترین فلاسفه‌ی جهان تدریس می‌نمایند؟ آیا هرگز شنیده‌ای که مردم از کتابخانه‌ی ممتاز این شهر صحبت کنند و بگویند در جهان نظیر ندارد؟ ولی همه می‌گویند که اسکندریه عروس جهان است و هر کس بخواهد از دو روزه‌ی عمر لذت ببرد، باید سفری به اسکندریه بکند و محله‌ی آنجا را ببیند.

این است که سلاطین مصر هرگز در صدد بر نیامده‌اند که این محله را از بین ببرند، برای این که هیچ چیز مثل این محله مسافرتین و سیاحان را به سوی اسکندریه جلب نمی‌کند.

در تمام سال شاید یکصد نفر دانشمند به عشق موزه و کتابخانه‌ی اسکندریه به اینجا مسافرت نمایند، ولی هر سال صدها هزار مسافر از اکناف جهان به اسکندریه می‌آیند تا این محله را ببینند و چند روز در اینجا مشغول خوشگذرانی شوند و بعضی از آن‌ها ثروت و جان را بر روی این هوس می‌گذارند و بعد از این که ثروت خود را در این محله از دست دادند، خودکشی می‌کنند، اما کسی از مرگ آن‌ها متأثر نمی‌شود و بالای قبرشان گریه نمی‌کند و مرتب سیل زر و سیم از این محله به سوی خزانه‌ی پدرم جاری است.»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، اگر روزی تو که فرزند ارشد پدر هستی زمامدار مصر شوی و بر تخت سلطنت جلوس نمایی آیا این محله را حفظ خواهی کرد یا نه؟»

کلئوپاترا گفت: «من باید دیوانه باشم که این محله را حفظ نکنم و خود را از درآمد سرشار اینجا محروم نمایم. من اگر روزی زمامدار شوم، نه فقط از ادامه‌ی لهو و لعب در این محله جلوگیری نخواهم کرد، بلکه برای توسعه‌ی درآمد اینجا در خارج از مصر جدیت خواهم کرد، چون تا امروز اجداد من و پدرم در صدد بر نیامده‌اند که این محله را به طور رسمی در خارج از مصر معرفی نمایند و معرفی این محله را در خارج از این کشور، مادون شأن خود می‌دانستند و تصور می‌کردند که تبلیغ

رسمی از طرف دولت مصر برای معرفی این محل در خارج از کشور، لطمه به حیثیت آن‌ها خواهد زد. ولی من این طور فکر نمی‌کنم و عقیده دارم که باید برای افزایش درآمد این محله که هیچ معدن طلا از حیث درآمد به پای آن نمی‌رسد کوشید و از درآمد اینجا در صورت اقتضا برای کارهای بزرگ دیگر استفاده کرد.»

وقتی از محله‌ی تفریح اسکندریه مراجعت کردیم، چون هنوز مدتی وقت باقی بود آنتوان از کلئوپاترا خواست که او را به طرف سیرک ببرد و آنجا را به وی نشان بدهد.

کلئوپاترا گفت: «امروز رفتن به سیرک بدون فایده است، زیرا نمایش نمی‌دهند و روزهایی باید به سیرک رفت که در آنجا مشغول نمایش باشند.»

آنتوان گفت: «آن روزها نیز به سیرک خواهیم رفت و امروز منظور من از رفتن به سیرک مشاهده‌ی ساختمان آن است.»

کلئوپاترا به حاملین تخت روان گفت که راه سیرک را پیش بگیرند. فاصله‌ی بین محله‌ی تفریح و سیرک خیلی زیاد بود و کوی می‌فروشان و محله‌ی تفریح در مغرب اسکندریه قرار داشت و سیرک در جنوب آن.

به مناسبت بعد مسافت کلئوپاترا مجبور شد که به حاملین تخت روان بگوید که استراحت کنند و آن‌ها بعد از استراحت به راه افتادند تا این که از محلات جنوب شهر عبور کردیم و به سیرک رسیدیم.

عظمت بنای سیرک باعث شگفتی آنتوان شد و گفت: «تصور می‌کنم که سیرک اسکندریه در جهان منحصر به فرد می‌باشد.» مدخل سیرک در روزهایی که نمایش نمی‌دهند بسته است و کسی را به آنجا راه نمی‌دهند، ولی کلئوپاترا مستثنی بود و وقتی سرایداران و خدمه‌ی سیرک دختر پادشاه مصر را دیدند راه دادند و تخت روان وارد سیرک گردید.

سیرک اسکندریه عبارت بود از یک میدان وسیع و مدور که اطراف آن چهار طبقه «لژ» روی هم ساخته بودند و لژهای مزبور در تمام سال مستأجر داشت و بزرگان مصر، هر سال مبلغی بابت اجاره‌ی لژ می‌پرداختند تا در روزهایی که نمایش می‌دهند بتوانند بازی‌های سیرک را تماشا کنند.

جلوی لژها، ده طبقه پلکان به وجود آورده بودند و در روزهای نمایش تماشاچیان عادی که لژ

نداشتند، روی آن پلکان می نشستند و بازی‌ها را تماشا می کردند.

من می دانستم که بازی‌های سیرک چگونه است، ولی آنتوان از نوع بازی‌ها اطلاعی نداشت و از کلئوپاترا توضیح خواست و وقتی شنید که در سیرک اسکندریه برخلاف سیرک روم گلاادیاتورها پیکار نمی کنند مایوس گردید و گفت: «تماشای اصلی سیرک عبارت است از پیکار گلاادیاتورها و بدون آن، نمایش‌های سیرک آن قدر جلوه ندارد که انسان مدتی از وقت خود را صرف تماشا کند.» کلئوپاترا تبسم کرد و گفت: «آنتوان، ما در اینجا پیکار گلاادیاتورها را به تماشاچیان نشان نمی دهیم، ولی نمایش‌هایی داریم خیلی جالب توجه‌تر از پیکار گلاادیاتورها و وقتی سیرک مفتوح شد اگر تو در اسکندریه بودی من تو را با خود به اینجا خواهم آورد و نمایش‌های جالب توجه سیرک مصر را به تو نشان خواهم داد.»

آنتوان پرسید: «آیا ممکن است بگویی که آن نمایش‌ها از چه نوع می باشد؟»

کلئوپاترا گفت: «آیا در سیرک روم رانندگان ارابه در میدان سیرک با هم مسابقه می دهند؟» آنتوان از روی بی‌اعتنایی شانه‌ها را تکان داد و گفت: «آیا می‌خواهی بگویی که در اینجا به جای پیکار گلاادیاتورها مسابقه‌ی ارابه‌ها را به نظر تماشاچیان می‌رسانند؟ این که چیزی تازه و جالب توجه نیست و مسابقه‌ی ارابه رانند از مسابقه‌های پیش پا افتاده‌ی روم می‌باشد.»

کلئوپاترا گفت: «آیا در مسابقه‌ی پیش پا افتاده‌ی روم شیرها را به ارابه می‌بندند یا نه؟»

آنتوان با حیرت گفت: «نه... من هرگز ندیده‌ام که شیر را به ارابه ببندند!»

کلئوپاترا اظهار کرد: «ولی در اینجا شیر را به جای اسب به ارابه می‌بندند، آن هم چهار شیر به هر ارابه بسته می‌شود و چون بیست و پنج ارابه در این محوطه که می‌بینی به حرکت درمی‌آید صد شیر، در این سیرک با هم مسابقه می‌گذارند.»

آنتوان از فرط حیرت بانگ زد: «این موضوع باور کردنی نیست و شیر جانوری وحشی می‌باشد و نمی‌توان آن را به ارابه بست زیرا راننده‌ی ارابه را به قتل می‌رساند.»

کلئوپاترا گفت: «در روم چنین است و نمی‌توانند شیر را به ارابه ببندند، ولی در اینجا، روزهای مسابقه چهار شیر به هر ارابه بسته می‌شود و آنگاه بیست و پنج ارابه که هر کدام دارای یک راننده می‌باشند به حرکت در می‌آیند.»

آنتوان گفت: «اگر این طور باشد، منظره‌ی به حرکت درآمدن ارابه‌ها از برجسته‌ترین مناظر دیدنی دنیا است.»

کلئوپاترا گفت: «بلی و گاهی از خونین‌ترین مناظر دیدنی نیز هست، چون شیرها خشمگین می‌شوند و به رانندگان حمله می‌کنند و آن‌ها را می‌درند و اگر بتوانند به تماشاچیان نیز حمله می‌نمایند. ولی نرده‌های بلند آهنی که در روز مسابقه‌ی ارابه‌دوانی مقابل جایگاه تماشاچیان نصب می‌کنند مانع از این است که شیرهای خشمگین به تماشاچیان نیز حمله‌ور شوند و آن‌ها را بدرند.»

چون شب نزدیک می‌شد و آنتوان گرسنه بود و می‌خواست غذا بخورد، زیاد در سیرک توقف نکردیم و برگشتیم. قبل از این که به قصر سلطنتی برسیم، هوا تاریک شد و روشنایی فانوس دریایی اسکندریه نمایان گردید و آنتوان گفت من گرسنه هستم و حاملین تخت روان هم بسیار خسته شده‌اند و گرنه از کلئوپاترا می‌خواستم که فانوس دریایی را هم به من نشان بدهد و چون نمی‌توانیم امشب برای تماشای فانوس برویم، تماشای آن را موکول به موقع دیگر می‌کنیم.

روز بعد آنتوان از کلئوپاترا درخواست کرد که بروند و فاروس یعنی چراغ دریایی اسکندریه را ببینند.

کلئوپاترا گفت باید قدری از شب بگذرد و فاروس اطراف را روشن نماید و بعد ما به تماشای آن برویم.

بعد از این که قدری از شب گذشت، مرتبه‌ای دیگر با همان تشریفات که گفتم کلئوپاترا و آنتوان سوار تخت روان شدند و مرا هم با خود بردند.

خیابان‌های اسکندریه چراغ داشت و روشن بود و ما محتاج نبودیم که مثل عابرین بعضی از شهرها در موقع شب، چراغ با خود برداریم تا این که بتوانیم پیش پای خود را ببینیم.

چراغ‌های طرفین خیابان که در مردنگی‌های بزرگ جا داشت آن قدر نورانی بود که سراسر خیابان را روشن می‌نمود.

ما قبل از این که از کاخ سلطنتی خارج شویم با خود بالاپوش برداشتیم، زیرا کلئوپاترا می‌دانست که هنگام شب در دریای مقابل اسکندریه هوا سرد می‌شود و باید بالاپوش را بر خود بپیمیم تا از سرما محفوظ بمانیم.

بعد از این که خیابان‌های اسکندریه را پیمودیم، کنار آب رسیدیم و در آنجا حاملین، تخت روان را بر زمین نهادند و کلئوپاترا و آنتوان از تخت خارج شدند.

یک زورق بزرگ از زورق‌های سلطنتی دارای ده پاروزن که لباس متحدالشکل داشتند انتظار دختر پادشاه مصر و میهمان او را می‌کشیدند و ما سوار زورق شدیم و به راه افتادیم. در عقب ما یک زورق دیگر پر از سرباز، مسلح به تیر و کمان و نیزه حرکت می‌کردند و آنها اسکورت کلئوپاترا را تشکیل می‌دادند. ما از وسط کشتی‌هایی که در بندر اسکندریه لنگر انداخته بودند گذشتیم و یک مرتبه روشنایی درخشنده‌ی فاروس نمایان گردید و طوری دریا رو روشن می‌کرد که تصور می‌شد در آن شب تیره، یک خورشید طلوع کرده است.

بیش از یکصد زورق و قایق، بعضی از آنها بزرگ و برخی متوسط و کوچک، در آن ساعت در دریا حرکت می‌کردند و من می‌دانستم تمام آن‌هایی که در زورق‌ها نشسته‌اند برای تفرج و تماشای چراغ دریایی اسکندریه در دریا حرکت می‌کنند. زورق‌های بزرگ، زورق کرایه بود و هر یک گنجایش یکصد نفر را داشت و پاروزن‌های نیرومند، با پاروهای بلند آن را به حرکت درمی‌آوردند. من اطلاع داشتم که سکنه‌ی بومی اسکندریه شب در دریا گردش نمی‌کنند زیرا تماشای فاروس برای آن‌ها چیزی تازه نیست، ولی اشراف اسکندریه که زورق‌های خصوصی داشتند، ساعات اولیه‌ی شب را در دریا به سر می‌بردند و در روشنایی فاروس شراب می‌نوشیدند و به موسیقی و صحبت زن‌ها گوش می‌کردند.

از زورق‌های بزرگ و کرایه گذشته، تمام زورق‌های متوسط و کوچک که آن زمان در دریا حرکت می‌کردند متعلق به اشراف بود و سرنشینان بعضی از زورق‌های مزبور کلئوپاترا را می‌شناختند و وقتی زورق ما از کنار زورق آنها می‌گذشت، برمی‌خاستند و دو دست را طوری به حرکت در می‌آوردند که به کف زورق می‌رسید و به این ترتیب نسبت به کلئوپاترا ادای احترام می‌نمودند.

طوری دریای مقابل اسکندریه از نور چراغ دریایی روشن بود که گاهی یکی از طیور دریایی فریب می‌خورد و به تصور این که روز است، پرواز می‌نمود.

هر چه به چراغ دریایی نزدیک می‌شدیم نور آن زیادتر می‌شد، ولی حس می‌کردیم که پایه‌ی چراغ تاریک است، زیرا چراغ مزبور را طوری ساخته بودند که همه جا را منور می‌نمود جز پایه‌اش

را. روشنایی چراغ آن قدر خیره کننده بود که کسی نمی توانست بیش از چند لحظه آن را بنگرد و بعد از لحظه ای چند، چشم هایش پر از آب می گردید و نمی توانست اطراف را ببیند.

آنتوان از کلئوپاترا پرسید: «لابد سازنده ی این چراغ موسوم به فاروس بوده و به همین جهت آن را فاروس می خوانند؟»

دختر پادشاه مصر گفت: «فاروس اسم سازنده ی این چراغ نیست بلکه نام جزیره ای است که چراغ را در آن ساخته اند و بعد از این که به پایه ی چراغ رسیدیم تو آن جزیره را خواهی دید.»

آنتوان گفت که: «آیا می دانید که سازنده ی این چراغ که می باشد؟»

کلئوپاترا جواب داد: «سازنده ی این چراغ «سوسترادوس کیندوس» است که تقریباً در دویست و پنجاه سال قبل از این چراغ را ساخته، و آن را بالای یک برج پنج طبقه جا داده است. ما می توانیم چهار طبقه از برج را ببینیم و بالا برویم ولی صعود به طبقه پنجم قدغن است.»

آنتوان پرسید: «برای چه نمی توان به طبقه ی پنجم رسید؟»

کلئوپاترا جواب داد: «اولاً حرارت چراغ به قدری زیاد است که در طبقه ی پنجم غیر قابل تحمل می شود. ثانیاً مستحفظین فاروس از خرابکاری بیم دارند و می ترسند که سوء قصد کنند و چراغ را خاموش نمایند و اگر چراغ خاموش شود، کشتی ها هنگام شب نمی توانند وارد بندر اسکندریه شوند و لطمه ای بزرگ بر بازرگانی این شهر وارد می آید.»

آنتوان حیرت زده گفت: «خاموش شدن چراغ که یک واقعه ی مهم نیست و هر چراغی را می توان خاموش کرد و روشن نمود.»

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، این چراغ با چراغ های معمولی فرق دارد و بعد از این که خاموش گردید به سهولت روشن نمی شود و مدتی طول می کشد که بتوانند آن را روشن نمایند.»

آنتوان گفت: «نور این چراغ خیلی زیاد است و من هرگز چراغی ندیده ام که این قدر نورانی باشد.»

کلئوپاترا گفت: «کشتی ها هنگام شب نور این چراغ را از فاصله ی ده فرسنگی می بینند و به راهنمایی فاروس بدون خطر وارد بندر اسکندریه می شوند.»

در این موقع زورق حامل کلئوپاترا و میهمان او به جزیره ی فاروس رسید و کنار یک اسکله ی کوچک توقف کرد و آن ها از زورق بیرون رفتند و من هم قدم به خشکی نهادم. من تا آن موقع قدم

به جزیره‌ی فاروس نگذاشته، برج چراغ دریایی را از نزدیک ندیده بودم. در آن شب بعد از ورود به جزیره، وقتی سر بلند کردم و نظر به برج انداختم چیزی به چشمم رسید وحشت‌آورتر از اهرام. آنچه برج را بیشتر وحشت‌آور می‌کرد این بود که بالای آن یک روشنایی خیره‌کننده وجود داشت، ولی از آن روشنایی جز یک پرتو غیرمستقیم به پایین نمی‌رسید و انسان می‌توانست در آن نور غیرمستقیم پایه‌ی برج را به طور مبهم ببیند و این ابهام، تولید وحشت می‌نمود.

مستحفظین برج که کلئوپاترا را شناختند چراغ آوردند و راهش را روشن کردند و ما به طرف مرتبه‌ی اول برج روان شدیم و از پله‌های آن عبور کردیم و به مرتبه‌ی دوم رسیدیم. مرتبه‌ی اول برج آن طور که مستحفظین می‌گفتند یکصد و پنجاه ذراع طول و عرض داشت ولی تمام آن، پایه‌ی برج به شمار نمی‌آمد و قسمتی از آن را خانه‌های مسکونی مستحفظین اشغال می‌نمود.

ما از مرتبه‌ی اول صعود کردیم و به مرتبه‌ی دوم رسیدیم و من متوجه شدم که مرتبه‌ی دوم نسبت به مرتبه‌ی اول خیلی کوچک است و هر چه بالاتر می‌رفتیم هوا خنک‌تر می‌شد و وقتی به طبقه‌ی چهارم رسیدیم، هوا طوری خنک شد که من مرتعش شدم.

کلئوپاترا که بالاپوش خود را پوشیده بود به من گفت: «شرمیون، بالاپوش خود را بپوش زیرا در اینجا هوا سرد می‌باشد.»

من اطاعت کردم و بالاپوشم را پوشیدم. با این که در طبقه‌ی چهارم بودیم، وقتی سر را بالا می‌کردیم، آن قسمت از برج را که بین طبقه‌ی چهارم و چراغ دریایی بود نیمه تاریک می‌دیدیم، اما اطراف از نور آن چراغ مثل روز روشن بود و بادی تند می‌وزید.

آنتوان به وسیله‌ی کلئوپاترا از مستحفظین برج که با ما صعود کرده بودند پرسید که: «ارتفاع این چراغ چقدر است؟»

مستحفظین گفتند که: «ارتفاع چراغ از بالای طبقه‌ی پنجم تا قسمت تحتانی طبقه‌ی اول سیصد ذراع می‌باشد.^۱»

آنتوان گفت: «این چراغ مرتفع‌ترین چراغ جهان است و هرگز شنیده نشده که چراغی را بالای پایه‌ای قرار بدهند که ارتفاع آن سیصد ذراع باشد و آیا می‌توان به طبقه‌ی پنجم رفت و از آنجا

^۱ تقریباً یکصد متر

اطراف را دید؟»

رئیس مستحفظین جزیره‌ی فاروس که مسئول چراغ دریایی بود گفت: «شما اگر به طبقه‌ی پنجم بروید اطراف را نخواهید دید، برای این که نور چراغ مانع از دیدن حول و حوش می‌باشد و هر که می‌خواهد شب اطراف را ببیند باید از اینجا تماشا کند و بهترین مکان برای دیدن مناظر اسکندریه در موقع شب اینجا و طبقه‌ی پایین (طبقه‌ی سوم) است و در طبقه‌ی پنجم چشم شما فقط به آتش می‌افتد.»

آنتوان گفت: «مع‌هذا میل دارم که به طبقه‌ی پنجم بروم و آتش این چراغ را از نزدیک ببینم.»
رئیس مستحفظین قدری کلثوپاترا را نگریست و سکوت کرد.

کلثوپاترا گفت: «من تصور می‌کنم که رفتن آنتوان به طبقه‌ی پنجم مانعی ندارد و به این جهت شما می‌توانید تقاضای او را اجابت کنید.»

رئیس مستحفظین گفت: «مانع رفتن شما به طبقه‌ی پنجم دستوری است اکید که از طرف پادشاه مصر صادر شده و او گفته که هیچ کس نباید به طبقه‌ی فوقانی برود و اگر پادشاه مصر بگوید که میهمان شما به طبقه‌ی پنجم برود من با کمال میل راهنمایی او را به عهده خواهم گرفت.»

باد در طبقه‌ی چهارم به قدری سریع بود که توقف در آنجا اشکال داشت. ما در طبقه‌ی چهارم خود را بالای یک پایگاه مرتفع و عظیم می‌دیدیم که از هر طرف مشرف بر بندر اسکندریه بود و همه جا را منور مشاهده می‌کردیم، ولی خود در تاریکی به سر می‌بردیم. در همان موقع که ما از برج صعود می‌کردیم دو کشتی با بادبان‌های افراشته رسیدند و از کنار برج گذشتند و به طرف اسکله رفتند و بادبان‌های سفید آن دو کشتی از نور چراغ دریایی برق می‌زد.

آنتوان وقتی دید که به او اجازه نمی‌دهند که به طبقه‌ی پنجم بروند و آتش برج را از نزدیک ببیند، درصدد برآمد که راجع به آتش سوال کند و سر را بلند کرد و بالای برج را نگریست و گفت: «من اثر دود نمی‌بینم و مثل این است که چراغ شما دود ندارد.»

رئیس مستحفظین گفت: «این چراغ بدون دود است، برای این که سازنده‌ی چراغ طوری آن را ساخته که دود نمی‌دهد.»

آنتوان گفت: «این چراغ به طوری که من شنیده‌ام خاموش هم نمی‌شود یعنی جریان باد نمی‌تواند

آن را خاموش کند.»

رییس مستحفظین گفت: «اطراف آتش شیشه‌های ضخیم و بدون منفذ قرار گرفته و از هیچ طرف باد به شعله‌ی آتش نمی‌وزد تا آن را خاموش نماید. آیا آن دو ستون را در طرفین چراغ می‌بینی؟»

آنتوان گفت: «بلی می‌بینم.»

رییس مستحفظین گفت: «آن دو ستون مجوف است و از آنجا هوا به شعله‌ی آتش می‌رسد بدون این که آن را خاموش نماید. بالای شیشه‌های چراغ هم یک فضای خالی است و هوایی که از راه دو ستون مجوف وارد چراغ می‌شود از آنجا خارج می‌گردد. بدین ترتیب هوا به شعله می‌رسد ولی باد نمی‌تواند آن را خاموش نماید.»

آنتوان پرسید: «روغنی که شما در این چراغ می‌سوزانید از چه نوع است که چراغ شما را این‌طور درخشانده می‌نماید؟»

رییس مستحفظین گفت: «روغنی که ما در این چراغ می‌سوزانیم از نوع روغن چراغ‌های معمولی نمی‌باشد بلکه یک نوع روغن سیاه است که از پونت^۱ به مصر حمل می‌شود.»

آنتوان پرسید: «آیا این روغن در بازار یافت می‌شود؟»

رییس مستحفظین گفت: «این روغن فقط برای روشن نگاه داشتن این چراغ وارد مصر می‌شود و من ندیده‌ام که آن را در بازار بفروشند.»

آنتوان اظهار کرد: «من خیلی میل دارم که از این روغن به دست بیاورم و آیا ممکن است که مقداری از آن را به من بدهید؟»

یک مرتبه‌ی دیگر رییس مستحفظین نظری به کلئوپاترا انداخت و سکوت کرد.

آنتوان پرسید: «برای چه سکوت کردی و آیا حاضر نیستی که تقاضای مرا بپذیری؟»

رییس مستحفظین گفت: «پذیرش تقاضای تو خارج از حدود وظایف من است و من نمی‌توانم قدری از این روغن را به تو بدهم.»

کلئوپاترا خطاب به آنتوان گفت: «روغنی که در این چراغ سوخته می‌شود، روغنی است که نباید به

^۱ پونت بر منطقه‌ای اطلاق می‌شد که امروز شمال ترکیه و مغرب قفقازیه است و محققین حدس می‌زنند روغن سیاه که در چراغ دریایی اسکندریه سوزانیده می‌شد نفت قفقازیه بوده است - مترجم.

دیگران داد و فقط برحسب فرمان پدرم می‌توانند قدری از این روغن را به دیگران بدهند و پدرم این فرمان را صادر نمی‌نماید.»

آنتوان تعجب کرد و پرسید: «مگر قدری روغن سیاه چه ارزش و اهمیتی دارد که از دادن آن به دیگران خودداری می‌نمایند.»

کلئوپاترا گفت: «استفاده از این روغن سیاه یکی از مزایای مصر و اسکندریه است و سلاطین مصر از جمله پدرم نمی‌خواستند که این مزیت را از دست بدهند و دیگر آن که اگر این روغن را به تو بدهند نمی‌توانی از آن استفاده نمایی.»

آنتوان گفت: «برای چه؟»

کلئوپاترا گفت: «برای این که طرز استفاده از این روغن در چراغ نیز یکی از اسرار است.»

آنتوان خندید و کلئوپاترا گفت: «چندی قبل از این پادشاه لیبی به مصر آمد و میهمان پدرم شد و یک شب به هوس افتاد که چراغ دریایی را تماشا کند. بعد از آمدن به اینجا و مشاهده‌ی این چراغ به فکر افتاد که قدری از روغن سیاه را بگیرد. رئیس مستحفظین مثل امشب گفت که نمی‌توانند از این روغن به او بدهند و پادشاه لیبی به پدرم مراجعه کرد و از او مقداری روغن خواست.

پدرم دستور داد که یک پیمانه بزرگ از روغن سیاه پونت را به پادشاه لیبی بدهند و وی بعد از چندین روز از مصر به وطن خود مراجعت کرد.

یک ماه دیگر قاصدی به اسکندریه فرستاد و به پدرم اطلاع داد که روغن او را در چراغی مانند چراغ دریایی اسکندریه آزمایش کرد، ولی آن چراغ روشنایی نداد، اما در چراغ معمولی (پیه سوز) بخوبی می‌سوزد.

پدرم به وسیله‌ی همان قاصد برای پادشاه لیبی پیغام فرستاد که روغن سیاه پونت را اگر در پیه‌سوز مورد استفاده قرار دهند می‌سوزد ولی سوختن آن در یک چراغ مثل چراغ دریایی مستلزم این است که روغن سیاه پونت را قبل از این که در چراغ مورد استفاده قرار بدهند به عمل بیاورند و در غیر این صورت نمی‌توانند از آن استفاده نمایند. بعد از چندی پادشاه لیبی برای پدرم پیغام فرستاد که چگونه می‌توان روغن سیاه را به عمل آورد؟

پدرم گفت که نمی‌تواند طرز عمل آوردن روغن سیاه را به پادشاه لیبی بیاموزد.»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، آیا برای تو امکان دارد که از پدرت بخواهی قدری روغن سیاه به من بدهد؟»

کلئوپاترا جواب داد: «بلی، من می‌توانم از او تقاضا کنم که قدری از این روغن را به تو بدهد، ولی طرز به عمل آوردن روغن را به تو نخواهد آموخت.»

ما از طبقه‌ی چهارم چراغ دریایی فرود آمدیم و آنتوان یک مشت پول از جیب بیرون آورد و در دست رئیس مستحفظین گذاشت که بین مستحفظین آن جزیره‌ی کوچک و چراغ دریایی تقسیم کند. آنگاه ما سوار زورق شدیم و به طرف اسکندریه به راه افتادیم و دریا از نور فاروس چون روز روشن بود. وقتی به ساحل رسیدیم، آنتوان انعامی دیگر به پاروزنان زورق داد و ما سوار تخت روان شدیم. بعد از این که تخت روان به حرکت درآمد، آنتوان به کلئوپاترا گفت که: «روش پدرت باعث حیرت من شده است.»

کلئوپاترا سوال کرد: «چه چیز او سبب حیرت تو گردیده است؟»

آنتوان گفت: «من از این حیرت می‌کنم که چرا پادشاه مصر اجازه نمی‌دهد که طرز به عمل آوردن روغن سیاه را به دیگران بروز بدهند، در صورتی که هر کس می‌تواند مبلغی پول به کارگرانی که این روغن را به عمل آورند بدهد و طرز به عمل آوردن روغن را از آن‌ها فرا بگیرد.»

کلئوپاترا گفت: «در سراسر مصر فقط دو نفر از چگونگی به عمل آوردن این روغن آگاه است، اول پادشاه و دیگری یک استاد کار و غیر از این دو نفر، هیچ کس اطلاع ندارد که روغن سیاه را که در چراغ دریایی سوخته می‌شود چگونه به عمل می‌آورند.» آنتوان از این حرف در شگفت شد.

کلئوپاترا گفت: «پدرم هرگز راز به عمل آوردن روغن سیاه را به کسی بروز نمی‌دهد و لذا اگر دیگران از این راز آگاه شوند ناگزیر استاد کار مزبور که در مصر یگانه کسی است که از این راز اطلاع دارد آن را بروز داده است. حال اگر دیگری از راز به عمل آوردن روغن سیاه پونت آگاه گردد افراد خانواده‌ی استاد کار را مقابل چشم او به قتل می‌رسانند و آنگاه خود او را به صلیب می‌کوبند، زیرا ثابت می‌شود که وی آن راز را بروز داده و راز به عمل آوردن روغن سیاه جز از دهان آن مرد خارج نشده است.»

آنتوان گفت: «موضوعی را می‌شنوم که قبل از این نشنیده بودم و حیرت می‌نمایم که قدری روغن سیاه چقدر اهمیت دارد که راز به عمل آوردن آن را این طور حفظ می‌کنند.»

کلئوپاترا گفت: «این راز از این جهت حفظ می‌شود که روغن سیاه در بزرگترین و مؤثرترین سلاح مصر به کار می‌رود.»

آنتوان گفت: «اگر من اشتباه نکنم مؤثرترین سلاح مصر آتش یونانی است و آیا در آتش یونانی روغن سیاه به کار می‌رود؟»

کلئوپاترا گفت: «بلی.»

آنتوان گفت: «این که تو گفתי برای من خیلی جالب توجه است، خاصه آن که چون تو می‌دانی که روغن سیاه برای تهیه‌ی آتش یونانی به کار می‌رود. لابد از سایر ترکیبات آتش یونانی نیز اطلاع داری؟»

کلئوپاترا گفت: «من از سایر ترکیبات آتش یونانی اطلاع ندارم.»

آنتوان گفت: «پس چطور تو می‌دانی که در ساختن آتش یونانی روغن سیاه به کار می‌رود؟»

کلئوپاترا گفت: «تو در این شهر از هر کس پرسشی که برای چه طرز به عمل آوردن روغن سیاه را بروز نمی‌دهند به تو خواهد گفت برای این که روغن سیاه بعد از این که به عمل آورده شد در ساختمان آتش یونانی به کار می‌رود. لذا دانستن این موضوع از طرف من یک امتیاز نیست.»

آنتوان سوال کرد: «چگونه ممکن است تو که فرزند ارشد پدرت هستی از راز تهیه‌ی آتش یونانی اطلاع نداشته باشی؟»

کلئوپاترا گفت: «در کشور مصر هیچ پادشاهی این راز را به فرزندان خود نمی‌گوید، خواه آن‌ها پسر باشند خواه دختر و فقط در یک موقع راز را برای جانشین خود افشا می‌نماید آن هم در موقع مرگ.» آنتوان گفت: «از این قرار هنگامی که پدرت زندگی را بدرود می‌گوید تو از این راز مستحضر خواهی شد.»

کلئوپاترا گفت: «در موقع مرگ پادشاه مصر اگر جانشین او به سن بیست و پنج سالگی رسیده باشد راز ساختن آتش یونانی را از دهان شاه می‌شنود، ولی اگر به سن بیست و پنج سالگی نرسیده باشد، راز را می‌نویسد و در صندوق می‌گذارد و آن گاو صندوق را در کاخ سلطنتی دفن می‌کنند و بعد از

این که پادشاه مصر به سن بیست و پنج سالگی رسید وی می‌باید صندوق را بیرون بیاورد و از آن راز مستحضر شود.»

آنتوان پرسید: «چرا سن بیست و پنج سالگی را برای این موضوع تعیین کرده‌اند؟»
 کلئوپاترا گفت: «این یک سنت قدیمی است و عقیده دارند که قبل از سن بیست و پنج سالگی انسان هنوز به مرحله‌ی تکامل عقل نرسیده و ممکن است که از روی بی‌احتیاطی یک راز را بروز بدهد، ولی بعد از این که به سن بیست و پنج سالگی رسید به کمال عقل می‌رسد و دیگر رازی را که به وی سپرده‌اند بروز نمی‌دهد. لذا من اگر در موقع مرگ پدرم بیست و پنج ساله نباشم از راز آتش یونانی مستحضر نخواهم شد.»

آنتوان گفت: «دقتی که پدرت برای حفظ اسرار آتش یونانی به کار می‌برد تولید تعجب می‌نماید. چون آتش یونانی در میدان جنگ یک سلاح قاطع نیست که سبب پیروزی شود و بارها اتفاق افتاده که آتش یونانی را در میدان جنگ به کار برده‌اند اما نتیجه نگرفته‌اند.»
 کلئوپاترا گفت: «علاوه بر مصلحت نظامی، حیثیت هم در این قسمت مؤثر است و چون آتش یونانی سلاح اختصاصی مصر است پدرم مایل نیست دیگران از این سلاح داشته باشند.»
 راه مراجعت ما از خیابانی بود که کتابخانه کنار آن قرار داشت و وقتی به آنجا رسیدیم از تمام پنجره‌های کتابخانه نور چراغ به خارج می‌تابید.

آنتوان پرسید: «این عمارت که این قدر روشن است چیست؟»
 کلئوپاترا جواب داد: «عمارت کتابخانه می‌باشد که هنگام روز به تو نشان دادم.»
 آنتوان گفت: «چرا این قدر روشن است؟»
 کلئوپاترا گفت: «برای این که شب‌ها مردم در این کتابخانه کتاب می‌خوانند.»
 آنتوان گفت: «من فکر می‌کردم شهری که یک محله‌ی تفریح و تئیش، چون آن محله که من دیدم دارد، نباید کتاب‌خوان داشته باشد.»

کلئوپاترا گفت: «در شهر ما کتاب‌خوان فراوان است و از آن‌ها گذشته عده‌ای از خوانندگان این کتابخانه دانشمندانی هستند که از اطراف جهان اینجا می‌آیند تا از کتاب‌های منحصر به فرد این کتابخانه استفاده کنند. به همین جهت کتابخانه روز و شب باز می‌باشد و از غروب تا بامداد چراغ تمام

اتاق‌های کتابخانه روشن است که همه و از جمله دانشمندان خارجی بتوانند از کتاب‌های اینجا استفاده نمایند.»

آنتوان گفت: «من حیرت می‌کنم که اسکندر که پیوسته مشغول جنگ بود چگونه فرصت پیدا کرد که این کتابخانه را در اینجا به وجود بیاورد؟»

کلئوپاترا پرسید: «که به تو گفت اسکندر این کتابخانه را به وجود آورده است؟»

آنتوان جواب داد: «من این حرف را از کسی نشنیدم بلکه خودم حدس زدم که اسکندر این کتابخانه را به وجود آورده است.»

کلئوپاترا گفت: «تمام اوقات اسکندر صرف جنگ یا نوشیدن شراب یا تفریح با زن‌ها می‌شد و فرصت نداشت که به کارهای علمی پردازد و این کتابخانه را جد من بطلمیوس اول ملقب به «نجات‌دهنده» به وجود آورد.»

آنتوان پرسید: «چه موقع این کتابخانه را به وجود آورد؟»

کلئوپاترا گفت: «شاید تو بدانی که مؤسس سلسله‌ی سلاطینی که پدر من سیزدهمین پادشاه آن می‌باشد، جد ما بطلمیوس اول ملقب به نجات‌دهنده بود و او حکمرانی مصر را داشت و بعد از مرگ اسکندر خود را پادشاه مصر نامید و مدت بیست سال سلطنت کرد و این کتابخانه را در دوره‌ی سلطنت بیست ساله‌ی خود به وجود آورد. ولی مدت بیست سال سلطنت او کافی نبود که این کتابخانه پر از کتابهای مفید و نفیس شود و بعد از بطلمیوس اول سایر اجداد من برای تکمیل این کتابخانه کوشیدند تا این که به پایه و مایه امروز رسید و افسوس که تو اهل کتاب نیستی و گرنه من تو را وارد این کتابخانه می‌کردم تا ببینی که برای چه اینجا را بزرگترین گنجینه‌ی علم جهان می‌خوانند.»

آنتوان گفت: «من از خواندن کتاب نفرت دارم و آن را کار کسانی می‌دانم که در زندگی دارای لیاقت نیستند و نمی‌توانند خود را به مقامات بزرگ برسانند و برای این که راهی برای جبران حقارت خود داشته باشند متوسل به کتاب می‌شوند.»

کلئوپاترا گفت: «از نظر تو لیاقت چیست؟»

آنتوان گفت: «لیاقت عبارت است از رشادت در میدان جنگ و فتح کردن و به دست آوردن قدرت برای زمامداری و برتری نسبت به همه.»

کلئوپاترا گفت: «چون تو اهل کتاب نیستی بهتر این است که زودتر از اینجا دور شویم.»
 آنتوان گفت: «من اهل کتاب نیستم ولی اهل دیدن عجایب هستم و میل دارم که وارد این بنا شوم و
 ببینم کسانی که عمر خود را صرف کتاب می کنند، یعنی عمر را در راه موهومات تباه می کنند چه
 کسانی هستند.»

به دستور کلئوپاترا حاملین تخت روان را بر زمین گذاشتند و بدو آن دو نفر و در قفای آن‌ها من
 وارد کتابخانه شدیم. بعد از این که قدم به سرسرای کتابخانه نهادیم، من آنجا را چون یک هشتی
 بزرگ یافتم و از آن هشتی، هشت دهلیز وسیع و روشن به هشت جهت اصلی و فرعی می رفت. مقابل
 هر یک از آن دهلیزها یک کتیبه‌ی بزرگ سنگی، با خط سیاه نصب کرده بودند و روی کتیبه ها این
 کلمات دیده می شد: مصری - یونانی - رومی - فارسی - عبری - هندی - سریانی - عربی -
 دارالترجمه. معلوم می شود که هر یک از دهلیزهای هشت گانه مخزن کتاب‌های یک زبان است و
 یکی از آنها هم دارالترجمه می باشد.

آنتوان گفت: «اول خوب است که وارد قسمت مصری شویم تا ببینم که در آنجا چه خواهیم دید.»
 کلئوپاترا میهمان خود را وارد قسمت مصری کرد و من هم عقب‌شان رفتم. در دو طرف دهلیزی
 که ما وارد آن شدیم اتاق‌هایی بود وسیع و در هر اتاق صندوق‌هایی به چشم می رسید که درب آن‌ها
 به جای این که از پایین به طرف بالا باز شود از جلو باز می شد و انسان برای این که آن صندوق‌ها را
 بگشاید می باید درب آن‌ها را به سوی خود بکشد. اشکاف‌ها پر بود از کتب مصری و بعضی از
 کتاب‌های مزبور را روی اوراق پاپیروس نوشته به شکل طومار در آورده بودند و بعضی دیگر روی
 پوست جانوران نقش شده بود.

در هر اتاق عده‌ای از مردان، بعضی سالخورده و برخی جوان طومارها را می گشودند و می خواندند
 و برخی از آن‌ها از طومارها می نوشتند و معلوم بود که قصد دارند نسخه‌ای از آن کتاب را برای خود
 فراهم کنند.

کلئوپاترا میهمان خود را وارد اتاق‌های طرف راست و آنگاه وارد اتاق‌های طرف چپ دهلیز کرد و
 گفت: «نگاه کنید... تمام این اتاق‌ها، چه در طرف راست چه در طرف چپ راهرو، پنجره به خارج
 ندارد، به طوری که در موقع روز هیچ یک از این اتاق‌ها تاریک نیست و از خارج به آن نور می تابد.

زیرا جد من بطلمیوس اول و سر سلسله‌ی ما، عمارت این کتابخانه را به شکل یک ستاره‌ی هشت شاخه ساخته است و بین هر دو شاخه فضای آزاد موجود می‌باشد و در آن فضا گل و درخت کاشتند. اگر تو یک پرنده باشی و به آسمان پرواز کنی و از آنجا عمارت این کتابخانه را ببینی، آن را چون یک ستاره‌ی هشت شاخه خواهی دید و مشاهده خواهی کرد که بین هر دو شاخه یک باغ کوچک به وجود آورده‌اند، به طوری که در این کتابخانه‌ی بزرگ حتی یک اتاق نیست که هنگام روز از روشنایی روز محروم گردد. این نوع عمارت سازی در هیچ نقطه از جهان نظیر ندارد و به طوری که می‌بینی هر شاخه دارای سه طبقه است و تمام طبقات پر از کتاب می‌باشد.»

کلئوپاترا خواست میهمان خود را به طبقات بالای کتابخانه ببرد، ولی آنتوان نرفت و گفت لابد وضع طبقات دیگر هم مثل این طبقه است و ما در آنجا چیزی که تازه باشد نخواهیم دید. کلئوپاترا میهمان خود را از دهلیز کتاب‌های مصری خارج کرد و او را وارد دهلیز کتابهای یونانی نمود. کتاب‌هایی که در آن دهلیز دیده می‌شد قطورتر از کتابهای مصری بود و بعضی از کتاب‌های یونانی که روی پوست جانوران نوشته شده بود یک صندوق بزرگ را پر می‌کرد.

در آنجا هم عده‌ای از مردان پیر و جوان مشغول خواندن کتاب بودند و از جمله پیرمردی را دیدم که جبه‌ای سرخ رنگ پوشیده بود و ریش سفید و موهای بلند و سفید سرش به او قیافه‌ای باشکوه می‌بخشید. وی برای این که بتواند کتابی را در نور چراغ بخواند، مجبور بود بایستد و در طرف چپ پیرمرد انبوهی از اوراق تیماجی به نظر می‌رسید و پیرمرد، هر یک از اوراق را برمی‌داشت و بعد از خواندن آن‌ها را در طرف راست می‌نهاد.

من که زبان یونانی را می‌خوانم و می‌نویسم به آن کتاب نزدیک شدم که بدانم وی مشغول خواندن چیست و مشاهده کردم کتابی است راجع به تاریخ یونان و وقایع یونان را از هزار سال قبل از آن زمان بیان می‌نماید. پیرمرد طوری مشغول خواندن کتاب بود که سر را بر نگردانید که ما را ببیند و گویا متوجه ورود ما به آن اتاق نشد.

آنتوان وقتی آن پیرمرد را دید که آن طور در کتاب فرو رفته که حتی متوجه ورود ما به آن اتاق نشده، سر را به تمسخر تکان داد و بعد از این که از آن اتاق خارج شدیم به کلئوپاترا گفت: «این پیرمرد بدبخت در تمام عمر خود را مشغول به کاری کرده که نه برای او فایده دارد نه برای دیگران و

اگر به جای خواندن کتاب شمشیر بدست می گرفت امروز از سرداران یا سلاطین جهان بود و اگر کشتی می ساخت و وارد دریا می شد و تجارت می کرد، امروز از توانگران بزرگ به شمار می آمد.» بعد از این که از دهلیز کتب یونانی خارج شدیم، وارد دهلیز کتاب های عبری گردیدیم. در آنجا، کلئوپاترا ما را به یک اتاق برد و با کمک کتابدار صندوقی را گشود و مقداری زیاد اوراق تیماجی کتاب به نظر ما رسید.

کلئوپاترا گفت: «در تمام صندوق های این اتاق فقط یک کتاب وجود دارد و آن تورات است.» آنتوان پرسید: «تورات چیست؟»

کلئوپاترا گفت: «تورات کتاب مذهبی یهودی ها می باشد و عین این تورات که تو در صندوق های این اتاق می بینی در قسمت یونانی این کتابخانه نیز هست.» آنتوان گفت: «آیا یونانی ها هم یک تورات دارند؟»

کلئوپاترا اظهار کرد: «نه، ولی توراتی که در قسمت یونانی این کتابخانه هست ترجمه ی این تورات به زبان یونانی است و آن ترجمه را هم روی اوراق تیماج نوشته اند و لذا یک اتاق را پر کرده است.» آنتوان با خنده ای حاکی از تمسخر گفت: «آیا این یکی که یک اتاق را پر کرده کافی نبود که می باید یک تورات دیگر به زبان یونانی وجود داشته باشد؟»

کلئوپاترا گفت: «ترجمه ی تورات را جد من بطلمیوس دوم ملقب به «فیلاذلف» که مدت سی و نه سال سلطنت کرد به پایان رسانید.»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، من فکر می کنم که باید از تو بترسم.» کلئوپاترا پرسید: «برای چه؟»

آنتوان گفت: «برای این که من نمی توانم بگویم که اسم جد چهارم من چه بود، ولی تو اجداد خود را طوری می شناسی که گویی یکایک آنها را دیده ای.»

کلئوپاترا گفت: «بلی و من دوازده جد خود را که همه پادشاه مصر بوده اند طوری می شناسم که گویی خود در ادوار سلطنت آنها زندگی می کردم.»

آنتوان خنده کنان گفت: «چون پدرت هم پادشاه است لذا سیزده پشت تو پادشاه می باشد و چگونه مردی چون من که اسم جد چهارم خود را نمی داند می تواند زنی را دوست داشته باشد که سیزده

پشتش پادشاه بوده‌اند و هستند؟»

کلئوپاترا خندید و گفت: «وقتی عشق می‌آید حسب و نسب بی‌اهمیت می‌شود.»

آنتوان گفت: «از این قرار بطلمیوس دوم جد تو سی و نه سال سلطنت کرد فقط برای این که تورات را از زبان عبری به زبان یونانی ترجمه کند.»

کلئوپاترا گفت: «خود او این کار را نکرد بلکه عده‌ای از دانشمندان را به این کار گماشت و آنها تورات را از عبری به زبان یونانی ترجمه کردند.»

آنتوان گفت: «آیا جد تو می‌خواست ملت خود را یهودی نماید؟»

کلئوپاترا جواب داد: «نه، جد من خواهان رواج دادن دین یهودی بین ملت خود نبود، ولی علم را دوست می‌داشت و می‌گفت کتاب‌های بزرگ باید به زبان یونانی ترجمه شود تا این که ملت مصر بفهمد که دیگران چه می‌گویند و چگونه فکر می‌کنند و منحصر به تورات نیست و در این کتابخانه کتابهای دیگر هم وجود دارد که برای استفاده از طرف ملت مصر به زبان یونانی ترجمه شده است.»

آنتوان گفت: «جد تو بطلمیوس دوم بهتر این بود که دوره‌ی سی و نه ساله‌ی سلطنت خود را صرف کاری مفید می‌کرد، زیرا ترجمه‌ی تورات به زبان یونانی نه سبب توسعه‌ی کشور مصر شد و نه کمک به افزایش ثروت جد تو کرد.»

کلئوپاترا اظهار نمود: «کار بطلمیوس دوم منحصر به ترجمه‌ی تورات از زبان عبری به زبان یونانی نبوده و کارهای بزرگ دیگر هم کرده که یکی از آنها ساختن چراغ دریایی اسکندریه است که تو امشب آن را دیدی.»

آنتوان گفت: «اگر فراموش نکرده باشم تو در آغاز شب می‌گفتی که چراغ دریایی را مردی به اسم سوسترادوس کنیدوس ساخته است؟»

کلئوپاترا گفت: «این مرد کسی است که طرح ساختمان چراغ را ابتکار کرد و به جد من تقدیم نمود و او مخترع چراغ می‌باشد نه سازنده‌ی آن.»

سوسترادوس کنیدوس مردی بود بی‌بضاعت و نمی‌توانست که چراغ بزرگ اسکندریه را بسازد، ولی جد من که متوجه شد اختراع او برای رواج بازرگانی در بندر اسکندریه و فعالیت این بندر خیلی مفید است، این چراغ را ساخت و برای این که سوسترادوس کنیدوس مرفه زندگی کند مستمری به او

پرداخت و آن مخترع تا روزی که زنده بود به راحتی زندگی می کرد و بعد از مرگش فرزندان او به راحتی زندگی می کردند.»

ما از قسمت کتابخانه خارج شدیم و وارد قسمتی دیگر که دارالترجمه بود گردیدیم. آن موقع شب، شماره‌ی کسانی که در دارالترجمه کار می کردند زیاد نبود و اکثر کسانی که در آنجا کار می کردند شب به منازل خود می رفتند و روز بعد بر سر کار حاضر می شدند.

آنتوان به طرف چند نفر که در دارالترجمه بودند اشاره کرد و پرسید که: «آیا اینان از دانشمندان هستند؟»

کلئوپاترا گفت: «در این کتابخانه همه دانشمند هستند و از خدمه جزء که کار آن‌ها رفت و روب و سرایداری می باشد گذشته، کسی در این کتابخانه نیست که دانشمند نباشد و مترجمین و کتابدارهای این کتابخانه عمال دیوان (یعنی از کارمندان دولت) هستند و حقوق دولتی دریافت می نمایند و اگر شب‌ها مشغول کار شوند، انعامی علاوه بر حقوق خود دریافت خواهند کرد.»

آنتوان گفت: «آیا مترجمین شما زبان رومی را می دانند؟»

کلئوپاترا خندید و گفت: «زبان رومی در مصر چون دومین زبان ملی است، تمام اشراف این مملکت زبان رومی را می دانند تا چه رسد به مترجمین اینجا که به زبان‌های معروف دنیا آشنا می باشند و آیا مایل هستید که کتاب‌های لغت را که این مترجمین از یک زبان به زبان دیگر ترجمه کرده‌اند ببینید؟»

آنتوان گفت: «من حوصله‌ی دیدن کتاب را ندارم.»

کلئوپاترا گفت: «شما چون مرد جنگی هستید نمی دانید که قسمت دارالترجمه‌ی این کتابخانه چه کار بزرگ و بدون سابقه‌ای کرده است. قبل از این که دارالترجمه‌ی این کتابخانه دایر شود و به راه بیفتد، اگر یک مصری می خواست که زبان رومی را تحصیل کند می باید که برای تحصیل زبان شما به روم برود یا یک نفر رومی را اجیر نماید که زبان مزبور را به وی بیاموزد، ولی اکنون می تواند به این کتابخانه بیاید و از روی یک کتاب لغت رومی و یونانی، زبان رومی را فرا بگیرد.

همچنین است فراگرفتن زبان مصری قدیم و زبان فارسی و زبان هندی و زبان‌های سریانی و عربی. چون کتب لغت این زبان‌ها، به زبان یونانی در این کتابخانه وجود دارد و این کاری است که مترجمین

این کتابخانه در طول مدت یکصد و پنجاه سال کرده‌اند و امروز هیچ زبان معروفی نیست که کتاب لغت آن به زبان یونانی در این کتابخانه نباشد.»

تصور می‌کنم که من بیش از آنتوان صحبت کلثوپاترا را می‌فهمیدم و حتی از صحبت او لذت می‌بردم. آنتوان توجهی به ارزش معنوی کتابخانه نداشت و فقط از حجم کتاب‌های قطور و وجود دانشمندان ملل مختلف در آنجا حیرت می‌کرد. چون در آن کتابخانه، دانشمندان ملل گوناگون بودند و بخصوص دانشمندان ایرانی و یونانی (که از سرزمین یونان آمده بودند و نباید با مصری‌ها که به زبان یونانی صحبت می‌کنند اشتبه شوند) بیش از ملل دیگر در کتابخانه دیده می‌شدند.

هر دانشمند لباس ملی خود را در برداشت و اکثر آنها زبان یونانی یا رومی را می‌دانستند، اما اگر آن دو زبان را نمی‌دانستند باز می‌توانستند از کتاب‌های کتابخانه استفاده کنند، زیرا به زبان خود آن‌ها کتب بسیار در آنجا یافت می‌شد.

وقتی کلثوپاترا حس کرد که میهمان او خسته شده گفت: «تماشا کافی است و باید از کتابخانه خارج شد و رفت و استراحت نمود.»

ما از دهلیز دارالترجمه خارج شدیم و به هشتی بزرگ آن که بر تمام دهلیزها راه داشت رسیدیم و در آنجا کلثوپاترا لختی توقف کرد و گفت: «هر یک از اجداد دوازده گانه‌ی من در دوره‌ی سلطنت خود این کتابخانه را حفظ کردند و به رونق آن افزودند. در این کتابخانه کتاب‌هایی هست که برای تحصیل آن‌ها از کشورهای مختلف، کسانی به ممالک دوردست رفته‌اند و با تحمل رنج مسافرت و دادن زر و سیم، کتاب‌ها را به اینجا منتقل کردند تا این که از دستبرد زمان محفوظ باشد و از بین نرود و هم این کتابخانه مرکزیت پیدا کند.»

آنتوان گفت: «من عقیده دارم که قطع نظر از این که جمع‌آوری این کتاب‌ها فایده‌ای برای سلاطین مصر ندارد و یک سرباز بر افراد قشون آن‌ها و یک سکه زر بر خزانه‌ی آن‌ها نمی‌افزاید، حتی برای دیوانگانی که عمر خود را صرف این مهملات می‌کنند نیز باقی نمی‌ماند و خوانندگان کتاب هم پیوسته از آن استفاده نخواهند کرد.»

کلثوپاترا پرسید: «برای چه؟»

آنتوان گفت: «یک جنگ کافی است که این کتابخانه را از بین ببرد و اثری از کتاب‌های آن باقی

نماند.»

کلئوپاترا پرسید: «جنگ به این کتابخانه چه کار دارد؟»
آنتوان خنده کنان گفت: «اگر یک سردار فاتح که کتاب را دوست نمی‌دارد (مثل من) مصر را فتح کند بعید نیست که این کتابخانه را از بین ببرد و نتیجه‌ی تمام زحمات اجداد تو و کسانی که در این کتابخانه کار کرده‌اند بر باد خواهد رفت.» بعد از این حرف، کلئوپاترا و میهمان او از کتابخانه خارج شدند و ما سوار تخت شدیم و راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتیم.

بطلمیوس نی زن و سرگرمی‌ها و گرفتاری‌های او

در هیچ دوره‌ای از ادوار سلطنت مصر، دختران و پسران پادشاهی آزادی دختران و پسران بطلمیوس سیزدهم معروف به نی زن را نداشته‌اند.

پادشاه مصر در امور مربوط به پسران و دختران خود کوچک‌ترین دخالتی نمی‌کرد و آن‌ها می‌توانستند هر جا که می‌خواهند بروند و با هر کس که میل دارند معاشرت کنند.

هر موقع که پدر کلئوپاترا بطلمیوس سیزدهم از کارهای سلطنتی و دولتی فارغ می‌گردید، به طرف نی‌های خود می‌رفت و یکی از آن‌ها را برمی‌داشت و شروع به نواختن می‌نمود یا این که راه شیرخانه را پیش می‌گرفت تا ببیند شیرهای او آیا سالم هستند یا نه. کسانی که در شیرخانه‌ی بطلمیوس سیزدهم خدمت می‌کردند می‌دانستند که هر گاه از جیره‌ی غذای شیرها بدزدند به سختی مجازات خواهند شد. بین خدمه‌ی شیرخانه پیرمردی بود موسوم به «اوتی» که او مرا بسیار دوست می‌داشت و هر دفعه که من برای تماشای شیرها به شیرخانه می‌رفتم، مرا در بغل می‌گرفت و می‌بوسید و می‌گفت: «شرمیون، من در گذشته دختری داشتم که وقتی به سن تو رسید بیمار شد و زندگی را بدرود گفت و هر دفعه که تو را می‌بینم مثل این است که دخترم، مشاهده می‌کنم و وقتی تو را می‌بوسم انگار که از صورت دخترم بوسه می‌گیرم.»

من هم «اوتی» سالخورده را دوست می‌داشتم و گاهی هنگام رفتن به شیرخانه میوه‌ای با خود می‌بردم و به اوتی که دندان نداشت می‌دادم و دقت می‌کردم میوه‌هایی برای او ببرم که رسیده باشد و مرد سالخورده بتواند بدون زحمت میوه را تناول نماید. اوتی مردی بود امین و هرگز از جیره‌ی شیرها نمی‌دزدید.

هر روز برای غذای شیرها دوازده گاو را به شیرخانه می‌بردند و در آنجا گاوها را ذبح می‌کردند و گوشت آن‌ها را بین شیران نر و ماده و توله‌هایشان تقسیم می‌نمودند. شکمبه و شاخ و سم گاوها متعلق به کارکنان شیرخانه بود، اما پوست گاو به حساب پادشاه مصر گذاشته می‌شد و آن را به دباغ‌خانه می‌بردند که در آنجا مبدل به چرم می‌گردید و تخته‌های بزرگ چرم گاو را به کفاشی که یکی از مؤسسات وابسته به کاخ سلطنتی بود منتقل می‌نمودند.

من در کودکی از بهای خوار و بار در اسکندریه اطلاع نداشتم، ولی بعد از این که بزرگ شدم دانستم که در اسکندریه و سراسر مصر گران‌ترین ماده‌ی غذایی گوشت گاو است و هیچ یک از مواد غذایی از حیث مرغوب بودن و گرانی به گوشت گاو نمی‌رسد.

گاوهایی که برای شیرها به شیرخانه برده می‌شد پیوسته از نوع گاوهای پروار بود، چون پادشاه مصر توصیه می‌کرد که برای تغذیه‌ی شیرهای او بهترین و فربه‌ترین گاوها را انتخاب نمایند تا این که شیرها مریض نشوند. بعضی از کارکنان شیرخانه نتوانستند در قبال امید استفاده‌ی زیاد از راه فروش گوشت گاو مقاومت نمایند و هر روز مقداری از گوشت گاو را که غذای شیران بود در بازار می‌فروختند. اوتی شیربان سالخورده در سرقت شریک نبود، ولی از این قضیه اطلاع داشت و بروز نمی‌داد.

وقتی بطلمیوس سیزدهم از مسئله‌ی سرقت آگاه شد دستور داد که تمام سارقین و همچنین کسانی را که از قضیه‌ی سرقت اطلاع داشتند و بروز ندادند برده کنند و برای استخراج معدن بفرستند.

وقتی اوتی پیر را با سایرین به زنجیر بستند تا این که سوار کشتی شطی کنند و به طرف معدن واقع در مصر علیا (جنوب مصر) ببرند، آن پیرمرد می‌گریست و می‌گفت که گناه ندارد، ولی با این که یک شیربان آزموده بشمار می‌آمد و در امور مربوط به تربیت شیرها خیلی تجربه داشت، بطلمیوس سیزدهم پادشاه مصر حاضر نشد از عقوبت وی صرف‌نظر کند و او را هم مثل دیگران به معدن بردند. من هنوز ندیده‌ام که بردگان در معدن چگونه کار می‌کنند، ولی شنیده‌ام که کار کردن در معدن از پارو زدن در گالره‌های^۱ جنگی پادشاه مصر مشکل‌تر است. من شنیده‌ام که بردگان در معدن، باید پیوسته در دهلیزهای تاریک زیرزمینی که حرارت آن مانند حرارت تنور نانواپی است، کار کنند و در آنجا آن قدر عرق می‌ریزند که هیچ کارگر معدن بیش از دو سال دوام نمی‌آورد و بعد از آن از فرط زحمت زندگی را بدرود می‌گوید.

اوتی هنگام عزیمت در حالی که به زنجیر بسته شده بود مرا دید و گفت: «شرمیون، بیا که من برای آخرین مرتبه تو را در بغل بگیرم و پس از این تو را نخواهم دید.»

من قبل از آن روز راجع به اوتی با کلئوپاترا صحبت کرده بودم و از او خواستم از پدرش بخواهد

^۱ گالر کشتی جنگی سبک‌سیر قدیم بود که با پارو حرکت می‌کرد.

که اوتی را که سرقت هم نکرده مورد عفو قرار بدهد.

کلثوپاترا گفت: «وقتی پدرم در مسائل مربوط به نی‌ها و شیرهای خود تصمیم می‌گیرد هیچ کس نمی‌تواند تصمیمش را تغییر بدهد و این مرد چون از سرقت غذای شیرها مستحضر بوده و این موضوع را بروز نداده مورد خشم پدرم قرار گرفته و باید به معدن برود و کار کند و چون پیرمرد است به زودی خواهد مرد.»

اوتی نگون بخت وقتی می‌خواست برود مرا در بغل گرفت و گریست و من هم گریه کردم و آن گاه نگهبانان مرا از آغوش پیرمرد خارج کردند و او و دیگران را بردند تا این که سوار کشتی کنند و به مصر علیا بفرستند.

شیرخانه در آغاز، مجاور کاخ سلطنتی بود و کلثوپاترا روزها برای تماشای غذا خوردن شیر به شیرخانه می‌رفت و مرا با خود می‌برد. من از تماشای منظره‌ی غذا خوردن شیرها سیر نمی‌شدم و وقتی کارکنان شیرخانه غذای شیرها را مقابل آن‌ها می‌انداختند، جانوران درنده می‌پریدند و روی غذای خود فرود می‌آمدند و هنگام خوردن خرخر می‌کردند. من رفته‌رفته فهمیدم که شیرها غذای خود را نمی‌جویند بلکه می‌بلعند و شنیدم که هیچ یک از جانوران گوشت‌خوار غذا را نمی‌جویند، برای این که دندان جویدن غذا را ندارند و حرارت دیگ معده‌ی آن‌ها به قدری زیاد است که گوشت‌های نجویده را می‌پزد و له می‌کند.

مادر کلثوپاترا از غرش دایمی شیرها، مجاور کاخ سلطنتی، ناراحت بود و می‌گفت که: «غرش این جانوران نمی‌گذارد که من شب‌ها بخوابم و از این می‌ترسم که روزی جانوران درنده رها شوند و به کاخ هجوم آورند و مرا در اینجا پاره کنند.» مادر کلثوپاترا آن قدر از شیرها ابراز وحشت کرد که پادشاه مصر مجبور شد شیرهای خود را از مجاورت کاخ سلطنتی دور کند و به یک باغ واقع در خارج شهر، کنار رود نیل، منتقل نماید و با این که مسکن شیرها در خارج از شهر بود بعضی از شب‌ها من صدای غرش آن‌ها را می‌شنیدم. تا وقتی که شیرخانه مجاور کاخ سلطنتی بود کلثوپاترا و من با توله‌های شیر بازی می‌کردیم، ولی بعد از این که شیرخانه را منتقل به خارج شهر کردند، ما نمی‌توانستیم هر روز آنجا برویم و با توله‌های شیر بازی کنیم.

در آخرین سنوات عمر، تعصب پادشاه مصر نسبت به شیرها بیشتر شد و دیگر شیربان سارق را به

معدن نفرستاد بلکه او را در کام شیر می انداخت و می گفت هر کس که غذای شیر بدزد و جانوران مرا گرسنه نگاهدارد خود باید غذای شیر شود.

مرتبه‌ی اول که این مجازات به مورد اجرا گذاشته شد و شیربان را به کام شیر گرسنه انداختند، شیر از دریدن شیربان خودداری کرد چون با او آشنا بود. از آن پس اگر یک شیربان سرقت می کرد او را به کام یک شیر گرسنه بیگانه می انداختند که وی را نمی شناسد.

در شیرخانه‌ی سلطنتی هر چند شیر به یک شیربان سپرده شده بود و هر شیربان فقط از شیرهایی که به او سپرده بودند مواظبت می نمود و به شیرهای دیگر کاری نداشت.

شیرهای گرسنه گرچه شیربان خود را نمی دریدند ولی از دریدن شیربان‌های بیگانه مضایقه نداشتند و قبل از این که بطلمیوس سیزدهم زندگی را بدرود بگویند، دو شیربان به جرم سرقت از غذای شیرها در کام آن جانوران درنده رفتند.

در شبی که کلئوپاترا به اتفاق آنتوان از تماشای چراغ دریایی و کتابخانه مراجعت کردند، آنتوان در کاخ سلطنتی استراحت نمود. اتاق او مجاور اتاق کلئوپاترا بود و من هم پیوسته در مجاورت خاتون خود می خوابیدم، ولی آن شب تا مدتی نتوانستم بخوابم برای این که آنتوان با کلئوپاترا صحبت می کرد.

بعد از این که آنتوان وارد اتاق کلئوپاترا گردید، به طرف قفسی که در آن اتاق بود رفت و از مشاهده‌ی دو جانور که در قفس بودند طوری حیرت و وحشت کرد که دو قدم به قهقرا برداشت و گفت: «کلئوپاترا، این‌ها چه هستند و برای چه آن‌ها را در این اتاق جا داده‌ای؟»

کلئوپاترا خندید و گفت: «این دو جانور، دو افعی نر و ماده می باشند و جانور ماده تخم می گذارد و روی تخم‌های خود چنبر می زند و بعد از دو ماه توله مارها از تخم خارج می شوند، ولی من آن‌ها را در کیسه‌ای جا می دهم و می گویم که آن کیسه را ببرند و در نیل بیندازند، چون اگر بخواهم توله افعی‌ها را نگاه دارم، به زودی کاخ سلطنتی برای نگاه‌داری آن‌ها تنگ خواهد شد.»

آنتوان گفت: «من در همه جا دیده‌ام که بلبل را در قفس جا می دهند تا خوانندگی کند و هرگز ندیده و نشنیده بودم که افعی را در قفس جا بدهند و قفس را در اتاق خود بگذارند.»

کلئوپاترا گفت: «تصدیق می کنم که این یک جفت افعی نر و ماده که من در قفس جا داده‌ام، خیلی

از بلبل زیباتر هستند و آیا هیچ منظره‌ی نقاشی را دیده‌ای که دارای خط و خالی مثل خط و خال این دو افعی نر و ماده باشد؟»

آنتوان گفت: «تصدیق می‌کنم که خط و خال آن‌ها خیلی زیبا است، اما از زهر این دو جانور باید ترسید و در روم افعی هست ولی این طور زیبایی ندارد.»

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، کمتر کسی است که به قدر من راجع به افعی بصیرت داشته باشد و من می‌دانم چندین نوع افعی وجود دارد که زهر بعضی از آنها خطرناک‌تر از دیگران است و زیباترین نوع افعی‌ها همین جانوران هستند که تو یک جفت نر و ماده آن‌ها را در این قفس می‌بینی و ما این افعی را به اسم آسپیک می‌خوانیم.»

آنتوان پرسید: «خطر زهر این جانوران چقدر است؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر من دوستی داشته باشم که بخواهد به زندگی خود خاتمه دهد به او توصیه می‌کنم که دست را وارد قفس این دو جانور نماید تا این که یکی از این‌ها یا هر دو، دست او را بگزند.»

آنتوان گفت: «لابد نیش مار خیلی درد دارد؟»

کلئوپاترا گفت: «درد نیش مار شبیه است به درد فرو رفتن یک خار در دست انسان و یک ضربت کارد یا شمشیر یکصد بار بیش از نیش مار درد دارد. بنابراین کسی که دست خود را وارد این قفس می‌نماید، احساس درد زیاد نمی‌کند و فقط سوزشی کوچک را احساس می‌نماید و لحظه‌ای دیگر بدون احساس درد و رنج جان می‌سپارد.»

آنتوان پرسید: «گفتی لحظه‌ی دیگر بدون احساس رنج جان می‌سپارد؟»

کلئوپاترا گفت: «بلی، برای این که اثر زهر این افعی به نام آسپیک فوری است و همین که افعی انسان را نیش زد شخص مارگزیده به هلاکت می‌رسد.»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، وقتی من وارد این اتاق شدم می‌خواستم راجع به عشق با تو صحبت کنم، ولی بعد از دیدن این دو جانور و چیزهایی که از تو شنیدم، می‌ترسم نام عشق را بر زبان بیاورم. چون تو در نظر من، مثل این دو جانور خوش خط و خال هستی و زیبایی و هوش تو مرا مجذوب می‌کند ولی از زهرت می‌ترسم.»

کلئوپاترا گفت: «چه شد که تو تصور می‌کنی من زهر دارم؟»

آنتوان گفت: «مقصودم از زهر، عبارت است از شخصیت عجیبی که داری و من هر دفعه که می‌خواهم به تو نزدیک شوم از بیم شخصیت تو عقب می‌روم و یکی از چیزهای وحشت‌آور تو همین نگاه‌داری افعی است و مگر در دنیا جانور قحط بود که تو افعی را در قفس جا می‌دهی و نگاه می‌داری؟»

کلئوپاترا گفت: «مگر نگاه داشتن افعی عجیب‌تر از نگاه داشتن شیر است؟ پدر من پیوسته شیر نگاه می‌دارد و نگاه‌داری و تربیت شیر را یکی از سنن و شعایر مصر کرده و کسی هم به او ایراد نمی‌گیرد، ولی تو به من ایراد می‌گیری چرا افعی نگاه می‌دارم.»

آنتوان گفت: «آخر شیر غیر از افعی است و به همین جهت ما هم در روم شیر را نگاه می‌داریم و تربیت می‌کنیم. نگاه‌داری شیر حکایت از دلاوری و جوانمردی می‌کند در صورتی که نگاه‌داری افعی، جز این که بدن را از نفرت مرتعش نماید اثری دیگر ندارد.»

کلئوپاترا گفت: «من از کودکی به مارها علاقه داشتم و از مشاهده‌ی آن جانوران خزنده خوشم می‌آمد و بعد از این که بزرگ شدم اول مارهای آبی و بدون زهر را که در سواحل نیل فراوان است نگاه می‌داشتم و به دفعات مارهای مزبور مرا گزیدند ولی هرگز از نیش آن‌ها بیش از یک خار معذب نشدم. بعد، تصمیم گرفتم که افعی را نگاه‌داری نمایم و به مارگیرها که در صحراهای غربی مصر مار می‌گیرند گفتم که برای من افعی بیاورند، ولی هیچ‌یک از جانورانی را که برایم آوردند نپسندیدم و فقط این دو جانور نر و ماده توجه مرا جلب کرد و آن‌ها را خریداری نمودم. ولی هرچه راجع به افعی‌ها صحبت کردیم کافی می‌باشد و بهتر این است که قدری راجع به خودمان صحبت کنیم.»

آنتوان گفت: «من و تو صحبتی غیر از آینده‌ی خود نداریم، ولی هر دفعه که چشم من به این دو جانور می‌افتد که بدون یک لحظه درنگ دائم در قفس چرخ می‌خورند حرف خود را فراموش می‌نمایم.»

کلئوپاترا گفت: «به قفس پشت کن که آن‌ها را نبینی.»

من در اتاق کلئوپاترا نبودم و ندیدم که آیا آنتوان به قفس پشت کرد یا نه، ولی حدس می‌زدم که پشت کرده باشد و بعد از لحظه‌ای گفت: «کلئوپاترا، تو می‌دانی که من عاشق تو هستم و انتظار دارم

که تو مرا از بابت خود مطمئن کنی و بهترین موقع برای این که ما بتوانیم با خیال آسوده با هم صحبت کنیم این موقع است که من و تو در این اتاق تنها هستیم. بیا تا برای ساعتی همه چیز را جز خودمان فراموش کنیم، ولی قبل از هر چیز من باید مطمئن باشم که تو مرا دوست می‌داری!»

کلئوپاترا گفت: «آنتوان، من اگر تو را دوست نمی‌داشتم میهمانت نمی‌کردم و به این اتاق راه نمی‌دادم و حضور تو در اینجا دلیل بر این می‌باشد که تو را دوست می‌دارم، ولی نمی‌خواهم کسی با من که سیزده پش‌ام پادشاه است مثل یکی از زن‌های محله‌ی تفریح اسکندریه صحبت کند!»

آنتوان گفت: «کلئوپاترا، می‌خواهی بگویی که من بیهوده به تو دل بسته‌ام و هرگز نمی‌توانم به محبت تو امیدوار باشم و از وصل تو برخوردار گردم؟»

کلئوپاترا گفت: «تو منظور مرا نفهمیدی و قصدم این بود که بگویم کسی که می‌خواهد از وصل من برخوردار شود باید رسماً از من خواستگاری کند و با من ازدواج کند و شوهرم بشود.»

آنتوان گفت: «ای کلئوپاترا، آیا تصور می‌کنی که پدرت موافقت خواهد کرد که من همسر تو بشوم؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر تو بتوانی به پدرم ثابت کنی که مردی برجسته هستی او موافقت خواهد نمود.»

آنتوان گفت: «این که تو می‌گویی محتاج مرور زمان است و باید مدتی بگذرد که من بتوانم آن قدر اسم و رسم به هم برسانم تا این که پدرت موافقت نماید ما زن و شوهر شویم.»

کلئوپاترا گفت: «اسکندر که این شهر را بنیان گذاشت در ظرف دو سال، بعد از این که از وطن‌اش مقدونیه به راه افتاد، دارای اسم و رسم شد و تو هم می‌توانی در ظرف دو سال یا سه سال یا بیشتر خود را دارای اسم و رسم نمایی.»

آنتوان گفت: «معلوم نیست که من بتوانم در ظرف دو یا سه سال دارای شهرت شوم اگر هم بدانم که تا دو یا سه سال دیگر دارای شهرت جهانگیر خواهم شد، آن قدر حوصله ندارم که برای ازدواج با تو سه سال صبر کنم.»

کلئوپاترا گفت: «آیا تصور می‌کنی که بعد از سه سال تو پیر خواهی شد یا این که من پیر خواهم گردید؟ من و تو هر دو جوان هستیم و می‌توانیم دو یا سه سال دیگر صبر کنیم و بعد از آن وقتی به یکدیگر رسیدیم، بیشتر لذت خواهیم برد، زیرا تا انسان زحمتی نکشد از پاداشی که دریافت می‌نماید

لذت نخواهد برد.»

آنتوان گفت: «من از چیز دیگر هم می ترسم و آن این است که از امروز تا دو یا سه سال دیگر پدرت تو را شوهر بدهد.»

کلئوپاترا گفت: «من شوهر نخواهم کرد.»

آنتوان گفت: «اگر پدرت قصد داشته باشد تو را شوهر بدهد تو نمی توانی شوهر نکنی.»

کلئوپاترا پرسید: «برای چه؟»

آنتوان گفت: «برای این که تو دختر پادشاه هستی.»

کلئوپاترا گفت: «آیا دختر پادشاه مجبور است که شوهر کند؟»

آنتوان گفت: «یک دختر از طبقه‌ی عوام می تواند از وصلت با مردی که مورد تمایل او نیست خودداری کند، ولی دختر یک پادشاه مجبور است که طبق صواب دید پدرش شوهر نماید ولو داماد مورد نفرتش باشد، برای این که دختر پادشاه را بر طبق آنچه به اسم مصلحت ملک و ملت می خوانند شوهر می دهند نه به دلخواه او. مگر نه این است که به دفعات دختران سلاطین مصر با پسران سلاطین سوریه و ایران ازدواج کردند در صورتی که از آن‌ها نفرت داشتند، اما مصلحت سیاسی اقتضا می کرد که دختر پادشاه مصر زوجه‌ی یک شاهزاده‌ی سریانی یا ایرانی شود.»

کلئوپاترا گفت: «من اطمینان دارم که پدرم مرا به هیچ یک از شاهزادگان خارجی نخواهد داد.»

آنتوان پرسید: «از کجا این اطمینان برای تو حاصل شده است؟»

کلئوپاترا گفت: «پدرم فکر می کند من دختری هستم زیبا و با هوش و دانشمند و عقیده دارد که یک چنین دختر با استعدادی نباید با یک شاهزاده‌ی خارجی شوهر کند و از خانواده‌ی ما بیرون برود بلکه باید او را به برادرش داد تا در خانواده‌ی ما بماند و زیبایی و هوش او به فرزندان خانواده‌ی سلطنتی منتقل گردد.»

آنتوان گفت: «ولی برادر تو کوچک است و نمی تواند با تو تزویج نماید.»

کلئوپاترا اظهار کرد: «پدرم صبر خواهد نمود تا برادرم بزرگ شود و آن گاه ما را به هم خواهند

داد.»

آنتوان پرسید: «آیا تو برادرت را دوست می داری یا نه؟»

کلئوپاترا گفت: «برادر من هنوز یک پسر بچه است، ولی پیش بینی می‌کنم که وقتی بزرگ هم بشود هرگز وی را دوست نخواهم داشت.»

در آن موقع صدای گروهی از مردم شنیده شد که به طرف کاخ سلطنتی می‌آمدند و آنتوان گوش‌ها را تیز کرد و پرسید: «این صدا از چیست؟ آیا مردم بلوا کرده‌اند؟»

کلئوپاترا گوش فرا داد و گفت: «علتی وجود ندارد تا سکنه‌ی این شهر مبادرت به بلوا کنند، برای این که اسکندریه معمورترین شهر جهان است و تمام سکنه‌ی این شهر از حیث معاش فارغ البال هستند و آیا تو از روزی که وارد اسکندریه شدی در اینجا گدا دیدی یا نه؟»

آنتوان جواب داد: «من متوجه این موضوع نبودم و اینکه که تو گفتی این مسئله را به خاطر آوردم و باید بگویم از روزی که من وارد این شهر شدم گدا ندیدم.»

کلئوپاترا گفت: «آیا تصدیق می‌کنی که در شهرهای روم گدا هست؟»

آنتوان گفت: «آری، در شهرهای روم گدا فراوان است.»

کلئوپاترا گفت: «در اسکندریه همه به اندازه‌ی تأمین معاش درآمد دارند و هیچ کس تکدی نمی‌کند و در چنین شهر سعادت‌مندی علتی برای بلوا وجود ندارد.»

آنتوان گفت: «یکی از چیزهایی که تولید بی‌نظمی و بلوا می‌کند سعادت‌مند بودن یک ملت است، زیرا همان طور که انسان نمی‌تواند مدتی مدید سعادت را تحمل نماید و بدست خود کارهایی می‌کند که کاخ سعادتش را ویران می‌نماید، ملت‌های نیک بخت هم نمی‌توانند مدتی مدید سعادت را تحمل کنند و بهانه‌هایی می‌تراشند که واهی است و به دستاویز آن بهانه‌ها مبادرت به بلوا می‌نمایند.»

غوغا به کاخ سلطنتی نزدیک می‌شد و من از شنیدن فریادهای مردم وحشت کردم، چون تصور نمودم که مردم شوریده‌اند و قصد حمله به کاخ سلطنتی مصر را دارند.

نگهبانان کاخ سلطنتی آماده‌ی دفاع شدند و من در نور مشعل‌ها می‌دیدم که شمشیرها و نیزه‌ها را به دست گرفته‌اند، ولی جمعیت وقتی مقابل کاخ سلطنتی رسید سکوت کرد و من پنجره‌ی اتاق خود را گشودم و گوش فرا دادم که بینم آن جمعیت چه می‌خواهد.

شخصی که معلوم بود نماینده‌ی آن جمعیت می‌باشد بانگ زد که: «ما می‌خواهیم پادشاه را ببینیم و از او درخواست عدالت کنیم.»

صدایی از داخل کاخ بلند شد که من شناختم و دانستم صدای فرماندهی نگهبانان کاخ سلطنتی می‌باشد و پرسید: «برای چه می‌خواهید که پادشاه را ببینید؟ مگر چه ظلمی نسبت به شما شده که از پادشاه در خواست اجرای عدالت می‌کنید؟»

آن مرد گفت: «ظلمی را که به ما شده باید به خود پادشاه بگوییم.»
رئیس نگهبانان کاخ سلطنتی گفت: «شما شرح شکایت خود را به من بگویید و من به اطلاع پادشاه می‌رسانم و از او جواب می‌گیرم و برای شما می‌آورم.»
مردی که نماینده‌ی جمعیت بود گفت: «ما همه کارکنان بندر هستیم و شب، بعد از این که کارمان تمام می‌شود، به محله‌ی تفریح می‌رویم و امشب بعد از خاتمه‌ی کار وقتی به محله‌ی تفریح رفتیم، ناگهان خود را با یک ظلم فاحش روبه‌رو دیدیم.»

فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی پرسید: «آن ظلم فاحش چیست؟»
مرد گفت: «شما می‌دانید که مدیران خانه‌های تفریح دارای یک اتحادیه هستند و در آن اتحادیه تصمیم گرفتند که نسبت به ما ظلم کنند و این تصمیم از امشب در محله‌ی تفریح به موقع اجرا گذاشته شد.»

فرمانده‌ی نگهبان پرسید: «آن تصمیم چیست؟»
نماینده جمعیت گفت: «تصمیم مزبور این است که از امشب در تمام خانه‌های محله‌ی تفریح به رومی‌ها و سریانی‌ها یک چهارم از نرخ معین را تخفیف می‌دهند در صورتی که از ما تمام نرخ را دریافت می‌نمایند و من می‌خواهم پادشاه بداند که در این شهر نسبت به اتباع او ظلم می‌کنند و تبعیض روا می‌دارند، آن هم به نفع بیگانگان. من میل دارم به پادشاه بگویم که برای چه یک رومی یا سریانی وقتی که به یکی از خانه‌های محله‌ی تفریح می‌رود می‌تواند یک چهارم از نرخ را بپردازد، ولی ما که مصری هستیم باید نرخ کامل را بپردازیم.»

فرمانده‌ی نگهبانان گفت: «شما برای چه در این موقع شب آمده‌اید که این موضوع را به اطلاع پادشاه برسانید و آیا نمی‌توانستید فردا اینجا بیایید و پادشاه مصر را از این موضوع مطلع کنید؟»
آن مرد گفت: «اولاً موقع تفریح ما حالا است و تا این وقت از این تبعیض و ظلم مطلع نشده بودیم. هنگام روز ما در بندر مشغول کار هستیم و نمی‌توانیم کار خود را رها نماییم و اینجا بیاییم.»

فرماندهی نگهبانان کاخ سلطنتی گفت: «شما صبر کنید تا من بروم و ببینم که آیا پادشاه ما خواب است یا بیدار. اگر خواب باشد نمی‌توانم این موضوع را به او بگویم زیرا نباید پادشاه را از خواب بیدار کرد، آن هم برای گفتن این موضوع، ولی اگر بیدار باشد این موضوع را خواهم گفت و جوابش را برای شما خواهم آورد.»

جمعیت به انتظار مراجعت فرماندهی کاخ سلطنتی ایستادند و دیگر کسی داد نمی‌زد و فقط زمزمه‌ای از صحبت مردم به گوش می‌رسید.

در اتاق دیگر آنتوان به کلثوپترا گفت: «آیا فهمیدی که وقتی من می‌گفتم که یک ملت نمی‌تواند برای مدتی مدید نیک بختی را تحمل نمایند درست می‌گفتم؟ اینجا شهری است معمور و مردم از حیث معاش دغدغه ندارند و گدا در این شهر یافت نمی‌شود و چون مردم نمی‌توانند پیوسته راحتی و رفاه را تحمل نمایند، این بهانه را پیدا کرده‌اند که چرا در خانه‌های عمومی محله‌ی تفریح به رومی‌ها و سریانی‌ها تخفیف داده می‌شود و به آن‌ها تخفیف نمی‌دهند.»

فرماندهی نگهبانان کاخ سلطنتی مراجعت کرد و گفت: «پادشاه هنوز نخواستیده است و وقتی من وارد اتاقش شدم، مشغول نی‌زدن بود و من از وی اجازه گرفتم که شکایت شما را به اطلاعش برسانم و او گفت آیا برای همین مرا از نی‌زدن باز داشتی؟

گفتم من چاره ندارم جز این که شکایت مردم را به اطلاع شما برسانم.

پادشاه گفت به کارکنان بندر بگویید اگر می‌توانند یک شب از تفریح صرف نظر کنند تا این که من فردا بگویم راجع به این موضوع تحقیق کنند و بفهمند که برای چه اتحادیه‌ی مدیران منازل آن محله اقدام به چنین کاری کرده و دلیل آن‌ها چه بوده است.»

وقتی مردم این جواب را شنیدند بانگ برآوردند ما نمی‌توانیم صبر نماییم و از تقاضای خود صرف نظر کنیم... اگر پادشاه بتواند یک شب از نی‌زدن صرف نظر کند ما هم می‌توانیم از تفریح صرف نظر نماییم.

فرماندهی نگهبانان کاخ سلطنتی گفت: «پس بگذارید که بروم و این موضوع را به پادشاه بگویم.» مرتبه‌ای دیگر مردم ساکت شدند و انتظار جواب بطلمیوس سیزدهم را کشیدند. فرماندهی نگهبانان رفت و مراجعت کرد و گفت: «پادشاه می‌گوید وقتی کارهای ضروری پیش می‌آید من از نی‌زدن

صرف نظر می‌کنم و کارها را به انجام می‌رسانم و شما اگر می‌توانید امشب از تفریح صرف نظر کنید و اگر نمی‌توانید بروید و نرخ کامل راپردازید و شما که در تمام سال این پول را می‌پرداختید از پرداخت آن در این شب خیلی متضرر نخواهید شد.»

مردی که نماینده‌ی جمعیت بود فریاد زد که: «آیا پادشاه مصر اجنبی‌ها را بر ما ترجیح می‌دهد و موافقت می‌کند که در کشور او عده‌ای افراد سودجو که وجودشان هم کمترین نفعی به حال مملکت ندارد، برای پر کردن کیسه‌ی خود در مورد بیگانگان قائل به امتیاز شوند و در حق ما که مصری هستیم و جزو رعایای او محسوب می‌شویم اجحاف نمایند؟»

فرمانده‌ی نگهبانان گفت: «من امشب دو مرتبه باعث زحمت پادشاه شدم و جرأت نمی‌کنم که مرتبه‌ای دیگر او را زحمت بدهم و باز پیغام شما را به وی برسانم و به شما اندرز می‌دهم که بروید و طبق دستور پادشاه مصر عمل کنید.»

مردی که نماینده‌ی جمعیت بود گفت: «اگر شما نمی‌توانید پیغام ما را به پادشاه برسانید، بگذارید خود من وارد کاخ شوم و نزد پادشاه بروم و این موضوع را به او بگویم.»
فرمانده‌ی نگهبانان گفت: «من نمی‌توانم به شما اجازه بدهم که وارد کاخ شوید، زیرا پادشاه این اجازه را به من نداده است.»

آن مرد گفت: «در آن صورت ما به آن محله می‌رویم و خود آن طور که می‌دانیم عدالت را برقرار می‌کنیم.»

آن جمعیت که با غوغا به کاخ سلطنتی اسکندریه نزدیک شده بودند با غوغا نیز مراجعت نمودند و همین که دور شدند و صدایشان بر اثر بُعد مسافت خاموش گردید، آنتوان به کلئوپاترا گفت: «پدرت اشتباه کرد و نمی‌باید این طور به رجاله‌ها جواب بدهد و آن‌ها را در این موقع شب به محله‌ی تفریح برگرداند و کافی بود که یک نفر را به آنجا بفرستد تا این که تحقیق کند و پرسد که برای چه مدیران خانه‌های عمومی مبادرت به چنین اقدامی کرده‌اند.»

کلئوپاترا گفته‌ی آنتوان را تصدیق نمود و گفت: «پدرم در این مورد سهل انگار است، چون از آن محله درآمدی زیاد نصیب صندوق وی می‌شود و به همین جهت نمی‌خواهد که مدیران منازل آن محله را برنجانند.»

آنتوان گفت: «آیا تخفیف دادن به رومی‌ها و یونانی‌ها با اطلاع پدرت صورت گرفته است؟»
 کلتوپاترا گفت: «نه، پدرم از این موضوع اطلاع نداشت، چون اگر از این موضوع مستحضر بود
 این‌طور به مردم جواب نمی‌داد.»

طولی نکشید که از مغرب شهر که محله‌ی تفریح در آنجا بود غوغایی مهیب به گوش رسید. با این
 که بین محله‌ی تفریح و کاخ سلطنتی فاصله زیاد بود، طوری غوغا به گوش من می‌رسید که مثل این
 بود که مردم در پشت دیوار کاخ سلطنتی فریاد می‌زنند. صدای نعره‌ی مردها و جیغ و شیون زن‌ها در
 آن شب طوری وحشت‌آور بود که من نتوانستم در اتاق بمانم و به بام کاخ سلطنتی رفتم که بینم چه
 خبر است.

روشنایی‌های درخشان محله‌ی تفریح از دور آسمان را روشن می‌کرد، زیرا هر شب در آن محله
 چراغ‌های بسیار روشن می‌کردند و همه‌ی شب آنجا چراغانی می‌شد. از غوغایی که از دور به گوش
 من می‌رسید دانستم که در آن محله نزاعی در گرفته است و بعد از نیم ساعت عده‌ای از مردان
 مجروح که خون از سر و صورتشان فرو می‌ریخت خود را به کاخ سلطنتی رسانیدند و گفتند که
 عده‌ای رجاله که همه از کارکنان بندر هستند، به خانه‌های محله‌ی تفریح هجوم آورده‌اند و هر کس
 را که می‌بینند به قتل می‌رسانند یا مجروح می‌کنند و صاحبان منازل عمومی مجبور شده‌اند که برای
 دفاع از خود از یک عده گردن کلفت و بیکار که پیوسته در آن محله هستند و به طفیل مدیران منازل
 عمومی زندگی می‌نمایند کمک بخواهند. و اکنون در آن محله جنگ بین کارکنان بندر و گردن
 کلفت‌های محله در گرفته است، ولی چون شماره‌ی کارکنان بندر زیاد است اگر کمک فوری به
 صاحبان محله‌ی عمومی نرسد بیم آن می‌رود که تا صبح تمام زن‌ها و مردهایی که در آن محله هستند
 مقتول یا مجروح شوند.

پادشاه مصر امر کرد که فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی دویست تن از سربازان را با خود بردارد و
 برود و آتش فتنه را در محله‌ی تفریح خاموش نماید و سران اغتشاش را دستگیر کند تا که بعد قرار
 مجازات آن‌ها داده شود.

فرمانده‌ی نگهبانان با دویست سرباز که مسلح به شمشیر و نیزه بودند به راه افتاد. من تصور می‌کردم
 بعد از این که فرمانده‌ی نگهبانان کاخ سلطنتی با دویست سرباز رفت، طغیان خاموش خواهد گردید.

ولی فریادها و شیون آن محله شدت پیدا کرد و من بیشتر صدای زن‌ها را می‌شنیدم. ساعتی گذشت و عده‌ای از سربازان که از کاخ سلطنتی رفته بودند مراجعت کردند و گفتند که فرماندهی ما را در محله‌ی تفریح به قتل رسانیدند و سرش را از پیکر جدا نمودند و بالای یک ستون نصب کردند.

من چون در داخل کاخ سلطنتی بودم، در آن شب از تمام گزارش‌ها و تصمیمات مستحضر شدم و فهمیدم که پادشاه مصر از شنیدن خبر قتل فرماندهی نگهبانان کاخ سلطنتی سخت متأثر شد و از سربازانی که آمده بودند توضیح بیشتر خواست و آن‌ها گفتند که: «تمام همقطاران ما در محله‌ی تفریح به قتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که قادر به حرکت نیستند و کسانی که در محله‌ی تفریح طغیان کرده‌اند زن‌ها را با فجیع‌ترین طرز به قتل می‌رسانند و سرشان را از بدن جدا می‌کنند و شکمشان را می‌درند یا این که اعضای بدن آن بدبخت‌ها را می‌برند و در صورتی که زن‌ها گناهی نداشتند و تصمیم مزبور را دیگران گرفتند.»

در حالی که آن چند سرباز در حضور پادشاه ما ایستاده بودند و توضیح می‌دادند، رئیس گزومه‌ی شهر آمد و به پادشاه گفت که برای برقراری امنیت و نظم در محله‌ی تفریح کاری از او ساخته نیست، زیرا وی بیش از سیصد گزومه ندارد و شمارهی کارکنان بندر که در محله‌ی تفریح مشغول قتل و غارت هستند چندین هزار نفر است.

بطلمیوس نی‌زن گفت: «شنیده‌ام که در آن محله بیشتر زن‌ها را به قتل می‌رسانند.»

رئیس گزومه گفت: «این گفته درست است و قربانی اصلی در محله‌ی تفریح زن‌ها می‌باشند، ولی آن‌ها گناه ندارند چون زن‌های مزبور کسانی می‌باشند که با عنوان مزدور در خانه‌ها به سر می‌برند و نمی‌توانند راجع به مسائل مربوط به محله‌ی تفریح تصمیم بگیرند. تصمیم مربوط به نرخ جدید نسبت به بیگانگان از طرف اتحادیه‌ی مدیران منازل محله تفریح گرفته شده ولی آن‌ها اکنون همه پنهان شده‌اند و خود را نشان نمی‌دهند و در عوض زن‌های روسپی که مزدورند به قتل می‌رسند.»

پادشاه مصر گفت: «برای جلوگیری از ادامه‌ی قتل و غارت باید فکری کرد.»

رئیس گزومه اظهار نمود: «عده‌ای از افراد ما کشته شده‌اند و ما نمی‌توانیم با عده‌ای که باقی مانده‌اند جلوی شورشیان را بگیریم. شمارهی نگهبانان کاخ سلطنتی هم زیاد نیست که بتوان از اینجا عده‌ای دیگر را به محله‌ی تفریح فرستاد و جلوی کشتار و چپاول را گرفت و اگر این عده نگهبان را از کاخ

سلطنتی به محله‌ی تفریح بفرستیم اینجا خالی می ماند و از طرفی نمی توان عکس العمل رجاله را پیش بینی کرد و ممکن است یک مرتبه عزم کنند که به طرف کاخ سلطنتی بیایند.»

پادشاه مصر این گفته را تصدیق نمود و گفت: «در این صورت مجبوریم که از قلعه‌ی «دمن هور» کمک بخواهیم و بگوییم که عده‌ای از سربازان را از آن قلعه به اینجا بفرستند.»

قلعه‌ی دمن هور یک سربازخانه‌ی بزرگ نزدیک اسکندریه بود و من چند بار به اتفاق کلثوپترا از کنار آن سربازخانه گذشته بودم. خود قلعه‌ی دمن هور آن قدر وسعت نداشت که بتوانند عده‌ای کثیر از سربازان را در آن نگاه دارند، ولی نزدیک آن قلعه یک سربازخانه‌ی بزرگ به وجود آورده، در ساختن آن سربازخانه از فنون رومی استفاده کرده بودند، به طوری که آنجا، هم سربازخانه بود و هم یک دژ متین و اگر به آن حمله می کردند می توانستند مدتی مدید در قبال قشون نیرومند پایداری نماید.

خود قلعه‌ی دمن هور از قلاع قدیمی مصر به شمار می آمد و می گفتند که یکی از فراعنه‌ی قدیم مصر آن را ساخته و اسلوب بنای قلعه نیز این موضوع را تأیید می نمود. بین اسکندریه و سربازخانه‌ی دمن هور فاصله‌ای زیاد وجود نداشت، ولی تا یک پیک سوار خود را به آنجا برساند و امر سلطان را به فرماندهی سربازخانه‌ی دمن هور ابلاغ کند و سربازان از آنجا به راه بیفتند و وارد اسکندریه شوند، مدتی طول می کشید و سربازان نمی توانستند زودتر از عصر روز بعد خود را به اسکندریه برسانند و تا آن موقع در محله‌ی تفریح هیچ چیز باقی نمی ماند، ولی چون در هر حال می باید عده‌ای از سربازان را از سربازخانه‌ی دمن هور احضار نمایند، پادشاه ما حکمی صادر کرد و یک پیک سریع السیر حکم شاه را به طرف سربازخانه‌ی دمن هور برد.

تا آن شب بطلمیوس سیزدهم احساس نکرده بود که می باید پیوسته یک ارتش کوچک از قوای مصر در خود اسکندریه باشد، زیرا در دوره‌ی سلطنت آن پادشاه، تا آن شب، واقعه‌ای پیش نیامده بود که پادشاه ما خود را نیازمند حضور یک ارتش در اسکندریه بداند.

از محله‌ی تفریح هر لحظه یک خبر وحشت آور به کاخ سلطنتی می رسید و طوری عرصه بر پادشاه ما تنگ شد که قصد داشت عده‌ای از پاروزنان گالرها را که در بندر اسکندریه بودند به محله‌ی تفریح بفرستد تا آن‌ها جلوی بی نظمی را بگیرند، ولی به شاه گفتند که پارو زنان گالرهای دولتی خود

از مخوف‌ترین تبهکاران هستند و اگر آن‌ها را از زنجیر بگشایند و از گالر به طرف محله‌ی تفریح ببرند دیگر کسی نمی‌تواند آن‌ها را به گالر برگرداند. کارکنان بندر که در محله‌ی تفریح مشغول قتل و غارت هستند، هرچه باشد از سکنه‌ی اسکندریه به شمار می‌آیند و خود در سایر محلات شهر، خانه دارند و مایل نیستند که اغتشاش از حدود محله‌ی تفریح تجاوز کند و به جاهای دیگر برسد، ولی پارو زنان گالر در اسکندریه خانه ندارند و از نژادهای گوناگون هستند و اگر آن‌ها را از زنجیر بگشایند و به محله‌ی تفریح ببرند تا این که جلوی قتل و غارت را بگیرند، مبادرت به حمله به سایر محلات شهر می‌کنند و ممکن است که اسکندریه ویران گردد و تمام سکنه قتل عام شوند.

من بعد از فرود آمدن از بام کاخ سلطنتی چون نمی‌توانستم بخوابم در اتاق خود بیدار بودم و گوش به صداهای خارج می‌دادم و گاهی از اتاق خارج می‌شدم تا این که کسب اطلاع نمایم. یک وقت خاتون من کلئوپاترا مرا احضار کرد و گفت: «شرمیون، آماده‌ی خروج باش، چون دستور داده‌ام که تخت روان مرا آماده کنند و ما از کاخ سلطنتی بیرون می‌رویم.»

پرسیدم: «خاتون من، کجا می‌خواهی بروی؟»

کلئوپاترا گفت: «قصد دارم به محله‌ی تفریح بروم.»

گفتم: «آه... آیا تو می‌خواهی در این شب به محله‌ی تفریح بروی و مگر نمی‌دانی که کارکنان بندر امشب در آنجا مشغول قتل عام هستند؟»

کلئوپاترا گفت: «چرا، از این موضوع اطلاع دارم و به همین جهت به آنجا می‌روم.»

بطلمیوس سیزدهم که فرزندان خود را آزاد گذاشته بود و آن‌ها هرچه می‌خواستند می‌کردند، وقتی شنید که خاتون من قصد دارد که در آن شب که خون جلوی چشم کارکنان بندر را گرفته و در محله‌ی تفریح زن‌ها را قتل عام می‌نمایند به آن محله برود، بیم‌ناک شد و گفت: «کلئوپاترا، اگر تو امشب به محله‌ی تفریح بروی کشته خواهی شد.»

کلئوپاترا به پدر گفت: «اگر من امشب به آنجا بروم بزرگ‌ترین منبع درآمد تو از بین می‌رود و از محله‌ی تفریح اسکندریه جز ویرانه باقی نمی‌ماند.»

پادشاه مصر گفت: «رفتن تو به محله‌ی سودی نخواهد داشت و تو در آن محله بدست کارکنان بندر کشته خواهی شد.»

کلئوپاترا گفت: «من کشته نمی شوم و اغتشاش را فرو می نشانم و کارکنان بندر را وامی دارم که از آن محله خارج شوند.»

پادشاه مصر گفت: «لااقل یک عده از سربازان مسلح را با خود ببر که در محله از تو محافظت نمایند.»

کلئوپاترا اظهار کرد: «من یک عده مشعل دار و سرباز با خود خواهم برد و چهار شیپورچی هم به من بدهید که ورود مرا به محله‌ی تفریح به اطلاع مردم برسانند و جار بزنند که من وارد شده‌ام، زیرا در وسط ازدحام و قتل عام کسی متوجه ورود من به آن محله نخواهد شد.»

وقتی آنتون شنید که کلئوپاترا قصد دارد که در آن موقع شب به محله‌ی تفریح برود گفت: «من با تو خواهم آمد تا این که از تو محافظت نمایم.»

کلئوپاترا گفت: «اگر مردم تو را که یک رومی هستی با من ببینند تو را خواهند کشت و مرا نیز به قتل خواهند رسانید، چون این فتنه بر اثر این که خانه‌دارها به رومیان تخفیف داده‌اند به وجود آمده است.»

آنتون متوجه شد که خاتون من درست می گوید و از آمدن منصرف گردید. بعد از چند لحظه‌ی دیگر کلئوپاترا و من سوار تخت روان شدیم و حاملین تخت روان آن را به حرکت درآوردند و اطراف ما عده‌ای از سواران و پیادگان، بعضی با مشعل و برخی با سلاح، حرکت می کردند. پیشاپیش تخت روان چهار شیپورچی حرکت می کردند و گاهی شیپورها را به صدا درمی آوردند و وقتی صدای شیپور خاموش می شد، فریاد می زدند کلئوپاترا آمد.

هرقدر به محل اغتشاش نزدیک می شدیم غوغا بیشتر کسب شدت می نمود. قبل از ورود به آن محله، خاتون من به مشعل دارها دستور داد طوری حرکت کنند که نور مشعل ها وی را به خوبی روشن نمایند.

کلئوپاترا در تخت روان ایستاد، ولی من مقابل پای او نشستم و باید بگویم که نشستن من بیشتر از ترس بود زیرا همین که وارد محله‌ی تفریح شدیم بدن من از مشاهده‌ی لاشه‌هایی که در معابر افتاده بود به لرزه درآمد. شیپورچی ها شیپور را به صدا درمی آوردند و هر بار بعد از این که صدای شیپور خاموش می شد به اتفاق فریاد می زدند کلئوپاترا آمد.

در اولین خیابان محله‌ی تفریح عده‌ای از مردها که معلوم بود از کارکنان بندر هستند با کارد و شمشیر خون‌آلود در خیابان دیده می‌شدند و همین که متوجه گردیدند که کلثوپاترا آمد اطراف تخت روان را گرفتند، ولی سربازهای مسلح فاصله‌ی بین آن‌ها و تخت روان را پر کرده بودند. طوری اسلحه‌ی خون‌آلود مردها وحشت‌آور بود که من جرأت نمی‌کردم سر را بلند کنم و آن‌ها را ببینم و کلثوپاترا چند مرتبه دست خود را آهسته تکان داد، یعنی ساکت باشید و مردهای خون‌آشام که در نور مشعل‌ها خون‌آلود به نظر می‌رسیدند سکوت کردند.

کلثوپاترا که در تخت روان ایستاده بود گفت: «شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که دختر پادشاه هستم و من به اتکای محبوبیتی که بین شما دارم امشب به اینجا آمدم تا به شما بگویم که بیش از این راضی به خونریزی نشوید. این زن‌های بدبخت که شما آنان را به قتل می‌رسانید گناه ندارند زیرا همه مزدور هستند و تصمیم مربوط به دادن امتیاز به بیگانگان از طرف خانه‌دارها گرفته شد و من به شما اطمینان می‌دهم که از فردا شب در این محله وضع مثل سابق خواهد بود و کسی دچار تبعیض نخواهد شد و بیگانگان نخواهند توانست از نرخی ارزان‌تر بهره‌مند شوند و چون علت عدم رضایت شما همین مسئله است و غیر از این شکایت دیگری ندارید، من به شما قول می‌دهم که تبعیض از فردا شب از بین خواهد رفت. از شما تقاضا می‌نمایم هر کس که صدای مرا می‌شنود از همین جا به خانه‌ی خود مراجعت نماید و در راه به دیگران بگوید که به خانه‌های خود برگردند.»

طوری کلثوپاترا بین مردم محبوبیت داشت که آن عده از مردهای خون‌آشام بعد از شنیدن صدای خاتون من، مثل گوسفندهای بی‌آزار شدند و کارد و شمشیرها را غلاف کردند و سر را پیش انداختند و به راه افتادند تا به سوی خانه‌های خود بروند. کلثوپاترا به حاملین تخت روان گفت به راه بیفتند و باز شیپورچی‌ها باد در شیپورها انداختند و همین که صدای شیپور خاموش می‌شد فریاد می‌زدند که کلثوپاترا آمد.

ما بعد از دویست گام دیگر توقف کردیم و عده‌ای مرد که سراپا خون‌آلود بودند به تخت روان نزدیک شدند. کلثوپاترا آنچه را گفته بود، تکرار کرد و به مردها گفت که تصمیم مربوط به بیگانگان بدون اطلاع پدرش و او، از طرف خانه‌دارهای محله اتخاذ شده و اگر پدرش یا او از آن تصمیم اطلاع داشتند نمی‌گذاشتند که خانه‌دارها نرخ تفریح را به سود بیگانگان ارزان کنند، ولی آن تصمیم اینک

لغو می‌شود و از شب بعد بین بیگانه و خودی فرقی وجود نخواهد داشت. خاتون من در آنجا هم از آدم‌کشان درخواست کرد که به خانه‌های خود بروند و راضی نشوند که بیش از آن زن‌های مزدور محله‌ی تفریح که گناهی ندارند به قتل برسند و چون کلثوپاترا بین مردم محبوب بود، مردها اندرزش را پذیرفتند و راه مراجعت را پیش گرفتند.

تا آن موقع من که در پای خاتون خود نشسته بودم جرأت نمی‌کردم به خوبی اطراف را ببینم و هر لحظه انتظار داشتم که عده‌ای از آدم‌کش‌ها به ما حمله‌ور شوند و کلثوپاترا و مرا به قتل برسانند. ولی بعد از این که دیدم مردها برای دومین مرتبه اندرز خاتون مرا پذیرفتند و به ما حمله‌ور نشدند جرأت پیدا کردم و سر را بلند نمودم و دو طرف خیابان را که ما از آن عبور می‌کردیم از نظر گذرانیدم. همه جا پنجره‌های منازل درهم شکسته بود و آثار خون در پرتو مشعل‌ها روی درها و پنجره‌ها دیده می‌شد. گفتم که محله‌ی تفریح اسکندریه در مواقع عادی هر شب چراغانی می‌شد تا این که مردها به شوق در آیند و برای خوش‌گذرانی به طرف آن محله بروند. در آن موقع، قسمتی از چراغ‌های محله هنوز خاموش نشده بود و من در پرتو آن چراغ‌ها و مشعل‌های خودمان زن‌هایی را می‌دیدم که شکم‌شان را دریده و روده‌هایشان را بیرون ریخته بودند یا سرهایی را مشاهده می‌کردم که پیکر نداشتند.

خاتون من با این که دختر پادشاه بود و یک دختر پادشاه بیش از یک کنیز جرأت دارد، از مشاهده‌ی آن منظره‌های مخوف وحشت کرد و دیدم که رنگ صورتش سفید شد و وقتی برای سومین مرتبه تخت روان متوقف گردید و خاتون من خواست حرف بزند صدایش می‌لرزید.

کسانی که اطراف تخت روان بودند سراپا خون‌آلود به نظر می‌رسیدند و مثل این بود که آنان را در یک حوض از خون فرو کرده‌اند. زمین مستور از لاشه‌های مقتولین بود و در بین لاشه‌ها به ندرت جسد مردان دیده می‌شد و بیشتر مقتولین زنان بودند. تا نزدیک صبح کلثوپاترا در محله‌ی تفریح بود و گاهی امر می‌کرد که تخت روانش را متوقف نمایند و برای مردم خطابه ایراد می‌کرد و آن‌ها را اندرز می‌داد که بیش از آن راضی به قتل زن‌های مزدور آن محله نشوند و به منازل خود بروند.

پایان یافتن شب از یک طرف و اندرزهای کلثوپاترا از طرف دیگر، در مردها اثر کرد و محله‌ی تفریح خلوت شد و غیر از اجساد مقتولین در آن محله باقی نماند.

به طوری که خاتون من مطلع شد در آن شب کسانی که در محله‌ی تفریح مبادرت به قتل و غارت

کردند فقط کارکنان بندر نبودند، بلکه عده‌ای از سکنه‌ی شهر هم برای چپاول به آن‌ها ملحق شدند. کارکنان بندر دارای لباس مخصوص نبودند که بتوان آنها را شناخت و مثل مأمورین گزمه یا سربازان ارتش مصر لباس متحدالشکل نداشتند تا بین مردم ممتاز باشند.

این بود که عده‌ای از سکنه‌ی شهر که فکر می‌کردند می‌توان از بازار آشفته استفاده کرد، به محله‌ی تفریح هجوم آوردند و در قتل و غارت شریک کارکنان بندر گردیدند، در صورتی که ساکنین اسکندریه از حیث معاش در مضیقه نبودند تا برای ادامه‌ی زندگی احتیاج به غارت داشته باشند. ولی انسان حریص است و نمی‌تواند به آنچه دارد بسازد و پیوسته خواهان ثروت بیشتر می‌باشد و دانشمندانی هم که در موزه و کتابخانه به سر می‌برند نمی‌توانند مردم را وادارند که قناعت را پیشه نمایند و به کمتر بسازند.

وقتی ما از محله‌ی تفریح مراجعت می‌کردیم، روشنایی صبح دمیده بود و کلئوپاترا بعد از مراجعت به کاخ سلطنتی نزد پدرش رفت تا این که بگوید که شورش در محله‌ی تفریح خاموش شد و کارکنان بندر و سایرین از آنجا مراجعت کردند، ولی بطلمیوس سیزدهم خوابیده بود و کلئوپاترا نتوانست که او را ببیند.

روز بعد وقتی مردم شهر متوجه شدند که شب قبل آن کشتار هولناک در محله‌ی تفریح صورت گرفته خیلی ترسیدند، چون تا آن موقع در اسکندریه سابقه نداشت که آن طور بی‌گناهان و به خصوص زن‌های بی‌گناه را به قتل برسانند.

هنوز یک ثلث از روز نگذشته بود که کارکنان بندر هیئتی را از بین خود انتخاب کردند و به کاخ سلطنتی فرستادند و هیئت مزبور تقاضا کرد که از طرف کلئوپاترا پذیرفته شود.

وقتی آن‌ها آمدند پادشاه مصر هنوز خوابیده ولی کلئوپاترا بیدار بود و آن‌ها را پذیرفت و پرسید: «چه می‌خواهید؟»

دو نفر از اعضای آن هیئت که از طرف دیگران صحبت می‌کردند گفتند که آمده‌ایم از شما تقاضا کنیم که مدیران منازل محله‌ی تفریح به مجازات برسند، زیرا وقایع دیشب را آن‌ها به وجود آوردند و هرگاه مدیران منازل تفریح تصمیمی اتخاذ نمی‌کردند که به نفع بیگانگان و به ضرر مصریان بود، وقایع دیشب پیش نمی‌آمد.

نمایندگانی که از طرف کارکنان بندر صحبت می کردند، به خاتون من گفتند که ما از صحبت های دیشب تو استنباط کردیم که قصد داری گناه کاران را تنبیه کنی تا در آتیه کسی جرأت نکند که نسبت به مصری ها تبعیض روا دارد، آن هم به نفع بیگانگان و به ضرر مصریان.

کلئوپاترا گفت: «به طوری که می دانید من فقط دختر پادشاه هستم و اختیاری ندارم و نمی توانم که عدالت را اجرا نمایم و اجرای عدالت با پدرم می باشد و اوست که باید گناه کاران را مجازات نماید، لیکن به شما اطمینان می دهم بعد از این که پدرم از خواب بیدار شد این موضوع را به او خواهم گفت و اظهار خواهم کرد که کارکنان بندر خواهان مجازات مدیران منازل محله ی عمومی هستند.» نمایندگان مزبور متقاعد شدند و رفتند و من یقین دارم که اگر در آن شب کلئوپاترا مداخله نمی کرد و به محله ی تفریح نمی رفت و آتش شورش و طغیان را در آن محله خاموش نمی نمود، محله ی تفریح به کلی از بین می رفت.

من از صحبت های خاتون خود دانستم هر گاه محله تفریح از بین می رفت، یک لطمه ی غیر قابل جبران بر امور اقتصادی اسکندریه و خزانه ی پادشاه مصر وارد می آمد، زیرا در جهان یک شهر زیبا بود که آن هم اسکندریه به شمار می آمد و از اکناف دنیا مردم جهت سیاحت و خوشگذرانی به آن شهر می آمدند و آن شهر بود و محله ی تفریح آن.

آن هایی که برای دیدن کتابخانه و موزه می آمدند معدود بودند، ولی ده ها هزار تن قدم به اسکندریه می گذاشتند تا این که محله ی تفریح را ببینند و من از کسانی شنیدم که می گفتند چراغ دریایی اسکندریه از عجایب سבעه جهان نیست بلکه محله ی تفریح اسکندریه از عجایب هفتگانه ی دنیا می باشد.

روز بعد با این که کشتار مخوف شب قبل افکار عمومی را سخت متوحش و متزلزل کرد، کسی عزا نگرفت. علت اش این بود که بیشتر زن های محله ی تفریح که کشته شدند خارجی بودند و در مصر خویشاوند نداشتند تا این که برای آن ها عزا بگیرند. فقط چند نفر از خانه دارهای مصری که نتوانستند شب قبل بگریزند و خود را نجات بدهند کشته شدند، ولی فقدان آن ها طوری مردم را تکان نداد که سکنه ی اسکندریه عزادار شوند.

در عوض دلال ها از کشتار آن شب خیلی خوش وقت شدند برای این که می دانستند که در قتل عام

مزبور دو سوم از زنهای محله‌ی تفریح به قتل رسیده‌اند و ناگزیر خانه‌دارها باید آن‌ها را تجدید نمایند و آن‌ها هم زنهای خودفروش را از ممالک دیگر وارد می‌نمایند، سودی گران به دست خواهند آورد. دلال‌ها می‌دانستند که بعد از آن واقعه خانه‌دارهایی که در محله‌ی تفریح خانه دارند به سهولت راضی به تجدید زن‌ها نمی‌شوند و ممکن است برخی از آنان خانه‌های خود را ببندند و از اسکندریه بروند و در سوریه یا روم زندگی نمایند.

اکثر خانه‌دارها در محله‌ی تفریح افرادی بودند توانگر و احتیاج مبرم به خانه‌های خود نداشتند، ولی چون از آن خانه‌ها استفاده‌ی زیادی می‌بردند آن منازل را اداره می‌کردند و هرگاه خانه‌های خود را می‌بستند، می‌توانستند به جاهای دیگر بروند و آسوده زندگی نمایند. دلال‌ها این موضوع را می‌دانستند، اما اطلاع داشتند که پادشاه مصر علاقه دارد که خانه‌های مزبور باقی بماند، چون اگر خانه‌های محل تفریح بسته می‌شد درآمد هنگفت بطلمیوس سیزدهم از بین می‌رفت.

علاوه بر پادشاه مصر، هریک از اصناف اسکندریه از جمله کارکنان بندر علاقه داشتند که محله‌ی تفریح با زیبایی آن باقی بماند تا این که مسافرین خارجی را جلب کند. مسافرین خارجی برای بهره‌مند شدن از محله‌ی تفریح به اسکندریه می‌آمدند و به تمام اصناف سود می‌رسانیدند. لذا دلال‌ها می‌دانستند که خانه‌دارها در محله‌ی تفریح خواه ناخواه منازل خود را به رونق سابق خواهند رسانید و برای پر کردن منازل دست نیاز به سوی آن‌ها دراز خواهند کرد.

گفتم که در محله‌ی تفریح قبرستانی بود به اسم «قبرستان عشاق» و مسافرینی که از کشورهای دیگر به اسکندریه می‌آمدند و پول خود برون خود کشی می‌نمودند و جسد آن‌ها در قبرستان عشاق دفن می‌شد که بهتر آن بود نام آن قبرستان ناامیدان یا ورشکستگان می‌گذاشتند. در آن روز وقتی خواستند که اجساد مقتولین را از معابر محله‌ی تفریح بردارند به فکر افتادند که آنان را در قبرستان عشاق دفن کنند. اما رئیس گزمه اجازه نداد که اجساد کسانی که در فاجعه‌ی قتل عام کشته شده بودند در قبرستان عشاق دفن شود و گفت که دفن آن‌ها در قبرستان مزبور شهرت قبرستان عشاق را از بین می‌برد و آن را مبدل به یک قبرستان عادی می‌نماید. در صورتی که قبرستان عشاق در اسکندریه دارای شهرت جهانی است و یکی از مزایای اسکندریه می‌باشد و عده‌ای از جهانگردان که وارد شهر

می شوند برای این است که قبرستان عشاق را هم ببینند.

روی هر قبر از آن قبور آنجا اسم شخصی که خودکشی می کرد نوشته می شد و نام وطنش را می نوشتند و تعیین می کردند که در چه تاریخی خودکشی کرده است، ولی روی هیچ قبری دیده نمی شد که نوشته باشند فلان که اهل فلان کشور بود بر اثر ورشکستگی خودکشی کرد.

ولی همه می دانستند که خودکشی آنان علتی جز تهی دستی نداشته و بعد از این که هرچه داشتند در محله ی تفریح خرج کردند و دچار فقر شدند به حیات خود خاتمه دادند. که بین مردم و زن هایی که معشوقه ی آنان بودند سرشکسته نشوند.

رئیس گزمه که می گفت شهرت قبرستان عشاق نباید از بین برود و مبدل به یک قبرستان عمومی شود، اظهار می کرد که قبرستان عشاق در محله ی تفریح علاوه بر این که سبب مزید افتخارات اسکندریه می شود فایده ای هم برای خود جهانگردان دارد و آن این است که هنگام مسافرت به اسکندریه بیشتر با خود پول برمی دارند تا این که گرفتار سرنوشت عشاق تهی دست نشوند یا این که قبل از ورشکستگی به سوی وطن خود مراجعت می نمایند.

اگر کسی به رئیس گزمه ایراد می گرفت و می گفت که قبرستان عشاق سبب می شود که جهانگردانی که وارد محله ی تفریح می شوند بعد از مشاهده ی آن قبرستان به فکر فرومی روند و برای این که جهت مراجعت به وطن پول داشته باشند در خرج کردن امساک می نمایند و در نتیجه محله ی عمومی و اصناف اسکندریه کمتر از آن ها استفاده می کنند، رئیس گزمه جواب می داد مسافری که به اسکندریه می آید و تمام ثروت خود را در محله ی عمومی و جاهای دیگر خرج می کند و بعد خودکشی می نماید، شبیه به درختی است که برای استفاده از میوه اش آن را ریشه کن نمایند.

کسی که درختی را برای استفاده از میوه اش ریشه کن می کند فقط یک مرتبه از میوه ی درخت استفاده می نماید، ولی اگر بگذارد که درخت باقی بماند و آن را ریشه کن نکند یا قطع ننماید همه سال از میوه ی آن درخت مستفید خواهد شد. مسافرینی که برای تمتع از خوش گذرانی های محله ی تفریح می آیند، مثل آن درخت هستند. آن ها اگر هستی خود را در این شهر خرج کنند و بعد خودکشی نمایند ما فقط یک مرتبه از ثروت آنان بهره مند می شویم، اما اگر مقداری از ثروت خود را از این شهر ببرند و به وطن برگردند و در آنجا به کار خود مشغول شوند و باز ثروت گردآورند، سال

دیگر یا دو سال دیگر مراجعت خواهند کرد و اسکندریه از وجود آنها مستفیذ خواهد گردید و وجود این نوع مسافری چون درخت میوه است که ریشه دارد و همه سال میوه می‌دهد.

من روزی از خاتون خود پرسیدم که آیا این موضوع حقیقت دارد و کسانی که به اسکندریه می‌آیند آیا مراجعت خواهند کرد؟

کلئوپاترا گفت: «بلی شرمیون و مسافری که به اسکندریه بیاید و این شهر را ادراک کند، هرگز اینجا را فراموش نخواهد کرد و اگر ثروت داشته باشد باز خواهد آمد که از خوشی‌های اینجا برخوردار شود. در روم و یونان نیز از این لذات برای مسافرین هست ولی پنهانی می‌باشد و چون پنهانی است پیوسته توأم با ناراحتی یا بیم است. اما در محله‌ی تفریح که خود شهری بزرگ به شمار می‌آید نه فقط همه نوع وسایل خوشی برای مسافریّت آماده است، بلکه کسانی که وارد آن محله می‌شوند آزادی کامل دارند و هر چه بخواهند می‌کنند مشروط بر این که آزارشان به دیگران نرسد. لیکن قتل عام آن شب لطمه‌ای بزرگ به شهرت آزادی محله‌ی تفریح زد، چون در آن شب رومی‌ها و سریانی‌ها که در محله‌ی مزبور بودند به دست کارکنان بندر و دیگران به قتل رسیدند و این موضوع سبب شد که دیگر بیگانگان خود را در آن محله در امنیت نیافتند.»

پادشاه مصر تأکید کرده بود که نباید خبر قتل رومیان و سریانی‌ها در محله‌ی تفریح منتشر شود و به گوش مردم برسد، اما رومی‌ها و سریانی‌های اسکندریه فقط منحصر به کسانی که آن شب در محله‌ی تفریح کشته شدند نبودند و عده‌ای از آنها در محلات دیگر می‌زیستند. آنها روز بعد دانستند که دوستان یا خویشاوندان در محله‌ی تفریح به قتل رسیده‌اند و پادشاه مصر نتوانسته از قتل عام آنان جلوگیری نماید و این واقعه را در روم و سوریه به اطلاع دیگران رسانیدند.

در نتیجه در روم و سوریه شایع شد که برای رومی‌ها و سریانی‌ها در محله‌ی تفریح اسکندریه امنیت وجود ندارد. خارجی‌ان دیگر وقتی این حرف را شنیدند بیمناک شدند، زیرا وقتی برای رومی‌ها و سریانی‌ها، با توجه به مناسبات نزدیک آنها با مصری‌ها، امنیت وجود نداشت طبیعی است که به عقیده‌ی بیگانگان برای سایر خارجی‌ها بیشتر خطر موجود خواهد بود. هیچ کس نمی‌گفت آن چه سبب شده که رومی‌ها و سریانی‌ها در آن محله به قتل برسند این بود که مدیران منازل در مورد خارجی‌ان قایل به امتیاز شدند و در حق مصریان اجحاف کردند و این تبعیض، کارکنان بندر اسکندریه

را خشمگین کرد. لذا در ماه‌های بعد از قتل عام، شمارهی مسافرین بیگانه که وارد اسکندریه می‌شدند رو به تقلیل گذاشت و درآمد محله‌ی تفریح کاهش یافت.

از کسانی که بعد از آن واقعه خیلی ناراحت شدند خود کارکنان بندر بودند. کارکنان بندر اسکندریه در شهر ما درآمد خوبی داشتند و هر شب به محله‌ی تفریح می‌رفتند و در آنجا به خوش‌گذرانی مشغول می‌شدند. ولی پس از این که شهرت یافت که در محله‌ی تفریح خارجیان امنیت ندارند و در آنجا به قتل می‌رسند، مسافران خارجی کمتر به اسکندریه می‌آمدند و آنهایی که می‌آمدند جرأت نمی‌کردند به محله‌ی تفریح بروند، در نتیجه درآمد کارکنان بندر که قسمتی از آن، از مسافرین خارجی تأمین می‌شد کم شد و تا مدتی محله‌ی تفریح به مناسبت قتل عام آن شب و کساد بازار آن محله نتوانست زن‌های خود را تجدید نماید.

من به خاطر دارم که بطلمیوس سیزدهم سعی کرد که رونق و رواج محله‌ی تفریح را برگرداند و مقداری پول هم به مدیران منازل عمومی برای وارد کردن زن‌های خارجی داد، ولی مدتی طول کشید تا این که رواج و رونق سابق را بازیافت و سوءظن خارجی‌ها نسبت به آن محله از بین رفت و مسافرین بیگانه مثل گذشته عادت کردند که به محله‌ی تفریح بروند و پول خود را در آنجا خرج کنند.

عصر روز بعد یک لژیون سرباز از سربازخانه‌ی دمن هور آمدند که پنجاه ارابه‌ی جنگی داشتند. وقتی لژیون وارد اسکندریه شدند کلثوپاترا از پنجره‌ی اتاق خود عبور سربازان را از مقابل کاخ سلطنتی نگریست. من عقب خاتون خود بودم و شنیدم که کلثوپاترا مثل این که با خویش حرف می‌زند گفت: «وضع مملکت ما طوری خراب شده که سربازان لژیون حتی راه رفتن را فراموش کرده‌اند و قدم‌های محکم نظامی ندارند. در قدیم وقتی سربازان لژیون حرکت می‌کردند زمین زیر قدم‌های محکم آنها به لرزه درمی‌آمد و اکنون این سربازها هنگام راه رفتن شبیه به یک عده مست هستند که از میخانه خارج شده‌اند و از فرط مستی نمی‌توانند که با قدم‌های استوار حرکت کنند و اگر من به کنیزان کاخ سلطنتی می‌گفتم که راه بروند، بهتر از این سربازها گام برمی‌داشتند. من پدرم را در این مورد گناه کار می‌دانم و او تمام اوقات خود را صرف نی‌زدن یا مواظبت از شیرها می‌نماید و از کارهای بزرگ مملکت غافل می‌ماند.»

سربازان لژیون نمی توانستند درست راه بروند ولی اراابه‌های جنگی آن‌ها و نعره‌ی یوزباشی‌ها هنگام صدور فرمان‌ها خیلی اثر کرد و کسانی که می گفتند باید صاحبان منازل محله‌ی تفریح را به دار آویخت بعد از مشاهده‌ی سربازان لژیون دیگر در مورد مجازات این افراد اصرار نکردند.

در واقع صاحبان منازل تفریح که رومی‌ها و سریانی‌ها را بر مصری‌ها ترجیح داده بودند در شب قتل عام به قدر کافی تنبیه شدند و علاوه بر این که بعضی از آن‌ها به قتل رسیدند، عده‌ای کثیر از زن‌هایی که برای آن‌ها کار می کردند از بین رفتند و قسمتی از سرمایه‌ی صاحبان منازل بدین ترتیب نابود شد. اگر منظور کارکنان بندر اسکندریه تنبیه آن‌ها بود که به قدر کافی تنبیه شدند و دیگر ضرورت نداشت که همه را به دار بیاویزند، مضاف بر این که نرخ مخصوص آن‌ها برای رومی‌ها و سریانی‌ها دور از قاعده نبود، چون رومی‌ها و سریانی‌ها در محله‌ی تفریح بیش از ملل دیگر پول خرج می کردند و بدون صرفه جویی از شراب و غذا و میوه و شیرینی و زن‌های زیبای آن محله متمتع می شدند و قاعده‌ی کلی این است که هر سوداگر به آن دسته از مشتریانی که بیش از دیگران خرید می کنند تخفیف می دهد.

بعد از ورود سربازان لژیون به اسکندریه اوضاع آرام گردید و کارکنان بندر به کار خود مشغول شدند، ولی سه روز بعد از قتل عام، آن قسمت از زن‌های محله‌ی تفریح که زنده ماندند دست از کار کشیدند و حاضر نشدند که برای خوش گذرانی مشتری‌ها به کار مشغول شوند.

مسئله‌ی کار کردن زن‌ها در محله‌ی تفریح برای بطلمیوس سیزدهم دارای جنبه‌ی حیاتی بود، زیرا یک قسمت مهم از درآمد او از آن محله بدست می آمد و لذا هیئتی از زن‌ها را در کاخ سلطنتی پذیرفت تا این که بداند چرا دست از کار کشیده‌اند. زن‌ها گفتند با این که ما بی گناه بودیم در شب قتل عام نابود شدیم و آن واقعه ممکن است تجدید شود و کافی است که صاحبان منازل نرخ خود را گران کنند تا این که بازمانده‌ی زن‌های محله‌ی تفریح به قتل برسند و ما چون امنیت نداریم دیگر در محله‌ی تفریح کار نمی کنیم!

بعد از این که بطلمیوس سیزدهم با اطرافیان خود شور کرد، به فکر افتاد که کنیزانی را که در کاخ سلطنتی مصر بودند به محله‌ی تفریح بفرستد تا این که به جای زن‌های آن محله مشغول کار شوند. اگر پادشاه مصر آن فکر را به موقع به اجرا می گذاشت، من هم مجبور بودم که مثل کنیزان دیگر به

محلّه‌ی تفریح بروم و ساکن آنجا شوم، اما مرتبه‌ای دیگر کلئوپاترا چاره‌جویی کرد و مانع از این شد که کنیزان کاخ سلطنتی به محلّه‌ی تفریح منتقل شوند و چاره‌جویی او این بود که زن‌های محلّه‌ی تفریح را جزو کارگران پادشاه مصر کنند.

در کشور مصر طبق رسمی که از آغاز سلطنت بطالسه به وجود آمد بعضی از اشخاص موسوم بودند به کارگر پادشاه مصر و آن‌ها مصونیت داشتند و حتی در موقع ارتکاب جنایت تحت تعقیب قرار نمی‌گرفتند مگر با موافقت پادشاه مصر یا نماینده‌ی او. کسانی که در مصر مصونیت داشتند عبارت بودند از تمام کسانی که در دربار مصر خدمت می‌کردند و تمام کسانی که در آشپزخانه مشغول خدمت بودند و کارکنان سیرک. مجازات این اشخاص هنگام ارتکاب گناه با خود پادشاه بود و دیگران نمی‌توانستند آن‌ها را مجازات نمایند.

کلئوپاترا به پدرش پیشنهاد کرد برای این که زن‌های محلّه‌ی تفریح آسوده خاطر شوند و بدانند که دیگر کسی درصدد قتل آن‌ها برنمی‌آید، اساسنامه‌ای بنویسند و به موجب آن زن‌های محلّه‌ی تفریح را دارای عنوان کارگر پادشاه مصر کنند که بعد از آن مصونیت داشته باشند و کسی نتواند آن‌ها را بیازارد و به قتل برساند.

زن‌ها راضی شدند و به کار مشغول گردیدند، ولی صدای اعتراض عده‌ای از کسانی که معتقد به شعایر بودند برخاست و گفتند که بطلمیوس سیزدهم نمی‌باید که زن‌های محلّه‌ی تفریح را دارای عنوان کارگر پادشاه مصر کند و این موضوع برای حیثیت او خوب نیست. ولی بطلمیوس به اعتراض آن‌ها وقعی ننهاد، برای این که می‌دانست زر و سیمی که از محلّه‌ی تفریح به دست می‌آید جان ندارد تا این که شرمنده شود.

نمایش میرتانگیز سیرک بازان

یکی از وقایع فراموش نشدنی زندگی من عبارت است از واقعه‌ی حضور در سیرک اسکندریه به اتفاق کلئوپاترا.

تا آن روز من اسم سیرک اسکندریه را زیاد شنیده ولی نمایش‌های آن را ندیده بودم. به من می‌گفتند که نمایش‌های سیرک اسکندریه در جهان منحصر به فرد می‌باشد و هرکس آن سیرک را ندیده باشد، مثل این است که دنیا را ندیده باشد و بدون تنعم از زندگی جان خواهد سپرد. روزی که من برای تماشای شیرهای سیرک رفتم مثل همیشه به اتفاق کلئوپاترا وارد سیرک شدم.

کلئوپاترا و سایر فرزندان پادشاه مصر به یک لژ بزرگ که مخصوص آن‌ها بود جلوس کردند و من در عقب آن‌ها ایستادم و گاهی برای کلئوپاترا و سایر فرزندان پادشاه مصر شربت می‌آوردم.

در آغاز نمایش چشم من به مردانی بلند قامت افتاد که ارتفاع قامتشان به دو ذرع و نیم می‌رسید و کنار آن‌ها مردانی کوتاه قد حرکت می‌کردند که ارتفاع قامت آن‌ها از طول قامت یک کودک تجاوز نمی‌کرد. طوری بین قامت مردان بلند و مردان کوتاه تفاوت وجود داشت که انسان دچار بهت می‌گردید و من هرگز مردانی ندیده بودم که آن اندازه بلند باشند و مردانی را مشاهده نکردم که ارتفاع قامتشان بیش از ارتفاع قامت یک کودک نباشد.

من خواستم بدانم که آن مردان بلند و کوتاه قد از کجا آمده‌اند و شنیدم که مردان بلند قامت از سکنه‌ی جنوب مصر و منطقه‌ای هستند که موسوم است به نوبه و اما مردان کوتاه قد جزو سکنه‌ی یک قسمت از اراضی می‌باشند که آن طرف سرچشمه‌ی نیل واقع شده و به ندرت بعضی از شکارچیان دلیر قدم به آنجا نهاده‌اند و می‌نهند و من شنیدم که در آنجا چند قبیله زندگی می‌نمایند که همه کوتاه قد هستند و سیاه پوست می‌باشند و از مردان این قبیله برای سیرک استفاده می‌کنند.

بعد از این که مردان بلند و کوتاه عبور کردند، تماشای دیگر شروع شد و میمون‌های بزرگ وارد سیرک گردیدند و من با حیرت دیدم که بعضی از آن‌ها یک طبق بر سر نهاده‌اند و در آن انواع ماکولات دیده می‌شود.

چند میمون هم کرسی به دست داشتند و موضعی را در وسط سیرک انتخاب کردند و کرسی‌ها را

بر زمین گذاشتند و روی آن نشستند و طبق‌ها را مقابل خود نهادند و مشغول خوردن شدند. طوری حرکات میمون‌ها شبیه به آدم بود که من فکر نمی‌کردم که آن‌ها میمون باشند، بلکه تصور می‌نمودم که عده‌ای انسان هستند و مشغول خوردن غذا می‌باشند، اما در وسط اکل غذا سوتی به صدا درآمد و میمون‌ها بعد از شنیدن صدای سوت مردد شدند که آیا برخیزند یا نه، ولی بعد برخاستند و طبق‌ها را برسر نهادند. کرسی‌ها را برداشتند و به ترتیبی که آمده بودند رفتند. طوری حرکات میمون‌ها عجیب بود که کلثوپاترا و سایر فرزندان پادشاه مصر قاه قاه می‌خندیدند و من نیز می‌خندیدم. آنگاه نمایش دیگر آغاز گردید و این دفعه چند سگ وارد سیرک شدند که هر کدام ریسمانی را به دندان گرفته بودند و در انتهای ریسمان یک شیر حرکت می‌کرد و معلوم می‌شد که سگ‌ها شیر را یدک می‌کشند.

وقتی چشم جمعیت تماشاچی به سگ‌هایی که هر کدام یک شیر را یدک می‌کشیدند افتاد، غریو شادی برآوردند و منظره‌ای را می‌دیدند که تصور آن را هم نمی‌توانستند بکنند. همه می‌دانستند که شیر درنده‌ترین جانور است و از آن حیوان قوی‌تر و درنده‌تر، جانوری در بین سباع وجود ندارد، مع‌هذا یک سگ افسار شیری را گرفته بود و می‌کشید و شیر، با اطاعت کامل و بدون این که درصدد پاره کردن سگ برآید، در عقب آن حیوان می‌رفت.

کلثوپاترا خنده کنان گفت تماشاچیان ساده هستند و نمی‌دانند این سگ‌ها که هر یک افسار یک شیر را به دندان گرفته‌اند و آن جانور را در عقب خود می‌کشند دایه‌ی همان شیر می‌باشند. چون بعضی از اوقات، شیر ماده پس از این که زایید، برای تغذیه‌ی توله‌های خود شیر ندارد و نمی‌تواند آنها را بزرگ کند و کارکنان شیرخانه‌ی پدرم، توله‌های شیر را به سگ‌های ماده می‌سپارند و سگ‌های ماده پستان در دهان توله‌های شیر می‌گذارند و با شیر خود آنها را تغذیه و بزرگ می‌کنند. شیری که از پستان یک ماده سگ شیر خورد و عادت کرد که با او زندگی کند و پیوسته با دایه‌اش باشد طوری با سگ الفت می‌گیرد که بعد از بزرگ شدن او را نمی‌درد و ماده سگ می‌تواند آن شیر را در قفای خود به هر جا که میل دارد ببرد.

سگ‌های ماده در حالی که افسار شیرها را به دندان گرفته بودند، یک دور اطراف سیرک گردش کردند و بعد رفتند. بعد از آن، فیل‌ها وارد سیرک شدند و شماره‌ی آنها ده فیل نر و ماده بود.

کلثوپاترا که همه چیز را می دانست می گفت تربیت هیچ جانوری به اندازه ی تربیت فیل مشکل نیست (مقصود فیل آفریقایی می باشد که در مصر یافت می شد) و فیل را نمی توان تربیت کرد مگر این که در کودکی در جنگل آن را دستگیر کنند و از پدر و مادرش جدا نمایند و تحت تربیت قرار بدهند تا رفته رفته با انسان خو بگیرد و بعد از این که بزرگ شد از انسان بیم نداشته باشد.

یک فیل بزرگ هرگز رام نمی شود و هر زحمتی که برای تربیت آن بکشند بدون فایده است و این ده فیل نر و ماده که آهسته در سیرک حرکت می کنند و از فیلبانان اطاعت می نمایند فیل هایی هستند که در کودکی از پدر و مادر جدا شده اند و با انسان الفت گرفته اند.

نمایش هایی که در آن روز در سیرک اسکندریه داده می شد مقدمه ای بود برای نمایش بزرگ ارابه دوانی و می گفتند که در آن روز ده ارابه در سیرک حرکت خواهد کرد که به هر یک چهار شیر بسته شده است. من نمی توانستم که صحت آن گفته را باور کنم زیرا می دانستم که نمی توان درندگان چون شیر را طوری به ارابه بست که با هم نزاع نکنند و یکدیگر را ندرند. قبل از این که حرکت ارابه ها شروع شود، یک عده سرباز که مسلح به نیزه و تیر و کمان و شمشیر بودند آمدند و اطراف سیرک قرار گرفتند.

خاتون من گفت این سربازان را از این جهت اطراف سیرک قرار داده اند که هرگاه شیرها حمله کردند و درصدد برآمدند که تماشاچیان را بدرند، سربازان شیرها را به قتل برسانند. پس از این که سربازها در جای خود قرار گرفتند، یک ارابه نمایان شد که چهار حیوان به آن بسته بود. من چشمهای خود را خوب باز کردم که جانوران مزبور را ببینم و مشاهده کنم که آیا اسب است یا استر، اما دیدم که هر چهار جانور شیر می باشد.

آن ارابه بیش از یک راننده نداشت و راننده یک چوب بلند از نوع چوب خیزران به دست گرفته بود و آن چوب را بالای سر آن چهار شیر به حرکت درمی آورد، لیکن آن ها را نمی زد و فقط شیرها را می ترسانید. شیرها بدون توجه به جمعیت تماشاچی آهسته قدم برمی داشتند تا به نقطه ای از سیرک رسیدند و در آنجا توقف کردند و من متوجه شدم که راننده ی ارابه برای این که شیرها را متوقف کند، بانگی مخصوص زد و آنگاه عنان آن ها را کشید.

بعد از آن، ارابه ای دیگر، اما به رنگ مختلف، وارد سیرک گردید. آن ارابه نیز به آرامی قسمتی از

سیرک را پیمود و کنار ارابه‌ی اول قرار گرفت. من شیرهایی را که به دو ارابه بسته بودند از نظر می‌گذرانیدم و می‌خواستم ببینم که آیا، شیرهای دو ارابه با هم نزاع می‌کنند یا نه. ولی هیچ یک از شیرها نسبت به شیرهای ارابه‌ی دیگر ابراز خشم نکرد و طوری شیرها را تربیت کرده بودند که نه می‌غریزند و نه در قیافه‌ی آن‌ها اثر خشم دیده می‌شد.

مصری‌ها و به خصوص سکنه‌ی اسکندریه شیرها را دیده‌اند و می‌بینند و آن‌ها را می‌شناسند و می‌دانند که شیر جانوری است که در موقع غضب آثار خشم در قیافه‌اش آشکار می‌شود و کسانی هم که شیر شناس نیستند می‌توانند یک شیر خشمگین را بشناسند، لذا برای تماشاچیان سیرک اشکال نداشت که بدانند آن شیرهایی که به ارابه بسته شده‌اند خشمگین و آماده برای نزاع هستند یا نه.

باری، ده ارابه به ده رنگ مختلف وارد سیرک شدند و کنار هم قرار گرفتند و من حساب کردم که به آن ده ارابه چهل شیر بسته‌اند. مشاهده‌ی چهل شیر که همه شیر نر و دارای یال بودند و در یک ردیف قرار داشتند، یک منظره‌ی مخوف و در عین حال تماشایی بود.

من با این که شیرها را به چشم خود می‌دیدم، فکر نمی‌کردم که آن منظره واقعیت داشته باشد. به خود می‌گفتم چگونه ممکن است چهل شیر نر را در یک ردیف قرار داد بدون این که شیرها غرش کنند و به یکدیگر حمله نمایند و چطور آن‌ها را تربیت کرده‌اند که شیر بیشه، خوی درندگی خود را فراموش کرده است؟

من گوش فراداده بودم که بشنوم اعضای خانواده‌ی سلطنتی راجع به طرز تربیت شیرها چه می‌گویند، ولی آن‌ها راجع به این موضوع سکوت کرده بودند و حیرت‌زده شیرهای نر و نیرومند را می‌نگریستند.

آن گاه صدای یک طبل به گوش رسید و معلوم شد که طبل مزبور اعلام حرکت ارابه‌ها می‌باشد و ده ارابه که دارای ده رنگ بودند به حرکت درمی‌آمدند و من فهمیدم که علت اختلاف رنگ ارابه‌ها این است که وقتی یکی از آن‌ها سبقت گرفت با دیگران اشتباه نشود تا وقتی که ارابه‌ها حرکت نمی‌کردند شیرها ساکت بودند، ولی بعد از این که فرمان حرکت صادر شد و ارابه‌ها به راه افتادند، شیرها شروع به غرش کردند، ولی غرش آن‌ها در موقع دویدن به یک خرخر طولانی شباهت داشت و طوری صدای غرش چهل شیر فضای سیرک را پر کرده بود که من نمی‌توانستم صحبت اعضای

خانواده‌ی سلطنتی را بشنوم.

رانندگان ارابه‌ها برای این که شیرها را تحریص کنند که سریع‌تر بروند، چوب‌های بلند خود را به حرکت درمی‌آوردند و از دهان آنها که باز و بسته می‌شد معلوم بود که فریاد می‌زنند، ولی غرش شیرها طوری فضا را پر کرده بود که فریاد رانندگان ارابه شنیده نمی‌شد.

وقتی ارابه‌ها قدری از ما دور شدند و صدای شیرها نیز از ما دور گردید، اعضای خانواده‌ی سلطنتی صحبت کردند و شنیدم که راجع به بستن شیرها صحبت می‌کردند و می‌گفتند که شیر در موقع دویدن عادت دارد که خیز بردارد اما رانندگان ارابه‌ها مانع از جستن شیرها می‌شوند، چون می‌دانند که اگر خیز بردارند ارابه واژگون خواهد گردید و نیز شنیدم که می‌گفتند اگر ارابه واژگون گردد، شیرها به راننده حمله‌ور خواهند شد و او را پاره خواهند کرد. به همین جهت هر دفعه که شیرها قصد دارند که خیز بردارند، راننده‌ی ارابه از جستن آنها ممانعت می‌نماید و این کاری است مشکل و راننده باید زور داشته باشد تا بتواند طوری عنان را نگاه دارد که مانع از جستن شیر شود. تسمه‌هایی که شیر را متصل به ارابه می‌کند و همچنین تسمه‌هایی که عنان شیرها است و در دست راننده می‌باشد، بسیار محکم است.

من با این که زن هستم و زور ندارم و زور آزمایی نکرده‌ام، می‌فهمیدم که رانندگان ارابه‌ها برای اداره کردن شیرهایی که به ارابه‌ی خود بسته‌اند قوت به خرج می‌دهند. همه‌ی آنها مردانی بودند جوان و قوی هیکل، دارای سینه و بازوان برجسته و وقتی عنان شیرها را می‌کشیدند، عضلات بازوان نیرومند آنان برجسته‌تر می‌شد و من می‌فهمیدم که رانندگان پیوسته موقعی عنان شیرها را می‌کشند که آن جانوران قصد دارند خیز بردارند.

کلثوپاترا می‌گفت یک راننده باید بتواند شیر را با سرعت زیاد بدواند ولی نگذارد که جانور درنده خیز بردارد و ارابه را واژگون کند. اگر شیر را با سرعت زیاد ندواند، نمی‌تواند گوی سبقت را در مسابقه‌ی ارابه‌رانی برآید و اگر شیر را با سرعت براند، جانور درنده میل دارد خیزهای بلند بردارد و راننده باید از جستن شیر ممانعت نماید تا ارابه واژگون نشود.

بطلمیوس، برادر کلثوپاترا، اظهار می‌کرد شرکت در مسابقه‌هایی که ارابه به اسب بسته می‌شود در قبال مسابقه‌ی ارابه‌هایی که به شیر بسته می‌شود کودکانه است، زیرا اسب‌های ارابه عادت دارند که

با هم و به موازات یکدیگر حرکت کنند، در صورتی که شیرها این عادت را ندارند. وقتی چهار شیر را به یک ارابه می‌بندند هر یک از آنها میل دارند به یک طرف بروند و راننده باید دقت کند که شیرها به موازات یکدیگر حرکت نمایند.

ارابه‌ها که از ما دور شده بودند، نزدیک گردیدند و باز صدای غرش شیرها مانع از این شد که من صحبت اعضای خانواده‌ی سلطنتی را بشنوم. خط سیر ارابه‌ها محیط سیرک بود و آنها می‌باید سه دور اطراف سیرک حرکت کنند و هر ارابه‌ای که جلو می‌افتاد برنده محسوب می‌شد. تماشاچیان در آغاز ساکت بودند و بعد دچار هیجان شدند و وقتی دور دوم حرکت ارابه‌ها اطراف سیرک شروع شد، طوری تماشاچیان هیجان داشتند که همه فریاد می‌زدند.

من هم از مشاهده‌ی منظره‌ای که مقابل خود می‌دیدم طوری به هیجان آمدم که اگر بیم از کلثوپاترا و اعضای خانواده‌ی سلطنتی مصر نبود، فریاد می‌زدم. از آن پس کسی نمی‌توانست با دیگری صحبت کند زیرا بر اثر غرش شیرها و فریاد جمعیت صدای گوینده به گوش شنونده نمی‌رسید.

من تصور می‌کنم که فریاد ده‌ها هزار تماشاچی در آن سیرک بزرگ در شیرها اثر کرده، آنها را متوحش می‌نمود. برای این که وضع آنها نشان می‌داد که به هیجان آمده‌اند و لحظه به لحظه قصد داشتند که خیز بردارند و رانندگان با نیروی فوق العاده از جستن آنها جلوگیری می‌نمودند.

تمام تماشاچیان بر پا ایستاده بودند و فریاد می‌زدند و نشاط و التهاب تماشاچیان در اعضای خانواده‌ی سلطنتی هم اثر کرد و آنها هم بر پا خاستند و با فریاد و حرکات دست رانندگان را تشویق می‌کردند که بر دیگران سبقت بگیرند. یک ارابه‌ی زرد رنگ که راننده‌ی آن مردی بود بالنسبه لاغر اندام، در دور دوم وقتی ارابه‌ها از مقابل ما می‌گذشتند از دیگران جلو افتاد.

من که از دور آن راننده را می‌دیدم مشاهده می‌کردم که شاید بیشتر از نوزده یا بیست سال ندارد. با این که اولین بار بود که من برای مسابقه‌ی ارابه‌رانی در سیرک حاضر می‌شدم، می‌دانستم که پیش افتادن ارابه‌ی زرد رنگ در دور دوم دلیل بر این نمی‌شود که راننده‌ی آن ارابه خواهد توانست گوی سبقت را از دیگران برباید، چون ممکن است که سایرین بتوانند در دور سوم او را عقب بزنند و بر وی سبقت بگیرند.

راننده‌ی ارابه‌ی مزبور جوانی بود بلند قامت و گرچه اندامش مثل رانندگان دیگر فربه به نظر

نمی‌رسید، ولی معلوم می‌شد که نیرومند است. عضلات راننده‌ی جوان برجستگی داشت و هر مرتبه که عنان شیرها را می‌کشید برجستگی عضلات بازویش بیشتر می‌شد.

قیافه‌ی راننده‌ی جوان از دور ظریف و خیلی زیبا نمایان می‌شد و من می‌فهمیدم جوانی که ارابه‌ی زرد رنگ را می‌راند نباید از نژاد مصری باشد. برای این که ما مصری‌ها ولو زیبا باشیم، دارای صورت و اندام ظریف نیستیم و در قیافه‌ی زیباترین زن‌ها و مردهای مصری، اثری دیده می‌شود که نشانه‌ی قدری خشونت و زشتی است. قیافه‌ی آن مرد جوان دارای ظرافت قیافه‌های یونانی و ملاحظت قیافه‌های سریانی بود و بعید نبود که مخلوطی از دو نژاد یونانی و سریانی باشد.

من تا آن روز آن جوان را در اسکندریه ندیده بودم و از او اطلاع نداشتم، ولی همین که او را دیدم و مشاهده کردم که در دور دوم ارابه‌اش جلو افتاده بی‌اراده و اختیار خود را مجذوب او دیدم و در همان حال که وی مشغول راندن ارابه بود آرزو داشتم که وی را نزدیک خود بینم و با او صحبت کنم.

تا آن روز آن احساس را نکرده بودم و مردهایی که از مقابل من می‌گذشتند در نظرم با دیوارها و درخت‌ها فرق نداشتند، ولی در آن روز، برای اولین بار دریافتم که من آن مرد جوان را به چشم دیوار و درخت نگاه نمی‌کنم، بلکه او را مردی می‌بینم که قابل دوست داشتن است. سینه و دست‌های آن جوان زیبا مثل سینه و دست‌های سایر رانندگان عریان بود، با این تفاوت که بدن رانندگان دیگر کم یا زیاد تیره به نظر می‌رسید، ولی بدن آن جوان از سفیدی می‌درخشید.

بعد از ارابه‌ی آن جوان، ارابه‌های دیگر از مقابل جایگاه اعضای سلطنتی عبور کردند و در وسط فریاد تماشاچیان و غرش شیرهای نر که یال بعضی از آنها بر اثر التهاب شیر متورم شده بود، رانندگان می‌کوشیدند که نگذارند شیرها جست و خیز کنند. ناگهان بر اثر پرتی حواس راننده یا به مناسبت این که راننده دیگر توانایی نداشت که جلوی پرش شیرهای ارابه‌ی خود را بگیرد، یکی از شیرها طوری خیز برداشت که ارابه سرنگون شد. آن ارابه به مناسبت این که سرخ رنگ بود بین ارابه‌های دیگر بهتر دیده می‌شد و راننده‌ی آن مردی قوی هیکل و دارای سینه‌ی پهن و بازوان ورزیده به نظر می‌رسید و همین که ارابه‌ی مزبور سرنگون شد، شیرها که با تسمه‌های نیرومند به ارابه اتصال داشتند و نمی‌توانستند خود را نجات بدهند به راننده‌ی ارابه حمله‌ور گردیدند. من در آن موقع فکر می‌کردم

که نگهبانان مسلح که اطراف سیرک هستند، به شیرهای خشمگین حمله‌ور خواهند شد و آنها را با تیر یا نیزه و شمشیر به قتل خواهند رسانید و نخواهند گذاشت که راننده را بدرند. ولی نگهبانان تکان نخوردند و کوچکترین اقدامی برای نجات راننده نگون‌بخت ننمودند و مقابل چشم ما و ده‌ها هزار تماشاچی دیگر که فریاد می‌زدند (ولی فریاد آنها از شعف بود) شیرهای نر، راننده را در چند لحظه به قتل رسانیدند.

طوری من از رؤیت آن قتل وحشت‌آور خود را فراموش کردم که یک مرتبه به کلثوپترا گفتم برای چه نگهبانان مداخله نکردند و این مرد را از چنگ شیرهای درنده نجات ندادند؟ خاتون من گفت شرمیون، نگهبانانی که اطراف سیرک ایستاده‌اند برای حمایت از رانندگان نیست بلکه برای حمایت از تماشاچیان است و راننده‌ای که در این مسابقه شرکت می‌کند و شیرها را می‌راند خود را برای مرگ آماده کرده و نباید از او حمایت کرد، ولی تماشاچیان این سیرک درخور حمایت هستند و نباید گذاشت که آنها مورد حمله‌ی شیرها قرار بگیرند. دیگر این که شیرهایی که در این سیرک می‌بینی، قیمت دارند و پدرم برای نگاهداری هر یک از آنها خیلی خرج کرده و اگر نگهبانان به شیرها حمله کنند و آنها را به قتل برسانند پدرم متضرر خواهد شد، لذا فقط موقعی به شیرها حمله می‌کنند که آنها به تماشاچیان حمله نمایند، چون اگر تماشاچی بداند که در سیرک جانش در معرض خطر است و کسی از او حمایت نخواهد نمود، به سیرک نخواهد آمد و درآمدی که پدرم از سیرک تحصیل می‌کند کاهش خواهد یافت.

در مدتی که شیرها مشغول دریدن راننده‌ی ارابه‌ی سرخ رنگ بودند و تماشاچیان فریاد شادی بر می‌آوردند و نگهبانان مسلح بدون ترحم نسبت به راننده‌ی ارابه، مرگ فجیع او را می‌نگریستند، ارابه‌های دیگر همچنان به حرکت ادامه می‌دادند و حتی یکی از رانندگان آنها رو برنگردانید که ببیند در عقبش چه می‌گذرد.

من وقتی ارابه‌ی قرمز رنگ واژگون گردید و شیرها به راننده‌ی ارابه حمله‌ور شدند، متوجه نشدم که یک عده شیربان از اتاقی که در مدخل سیرک قرار گرفته بود خارج شدند و به طرف موضعی که ارابه واژگون گردید به راه افتادند. آنها تا وقتی به آن موضع رسیدند، شیرها راننده‌ی ارابه را معدوم کرده بودند، ولی بعد شیربانان مزبور اطراف شیرها را گرفتند تا این که به طرف تماشاچیان حمله‌ور

نشوند و به آنها آسیب نرسانند. زیرا شیرهای درنده، به طوری که تجربه نشان داده بود، بعد از این که راننده‌ی ارابه را می‌دریدند، بر اثر مشاهده‌ی خون و استشمام رایحه‌ی آن جری می‌شدند و به تماشاچیان سیرک حمله می‌کردند.

همین که شیربان‌ها شیران خشمگین را احاطه کردند، آنها آرام شدند و من که می‌دانستم شیر خشمگین به زودی آرام نمی‌شود دریافتم که شیربان‌ها برای آرام کردن شیران نر، چهار شیر ماده با خود آورده‌اند. همین که چشم چهار شیر نر به آن چهار شیر ماده افتاد، طوری آرام شدند که پنداری گوسفند هستند و شیربان‌ها بدون اشکال هر چهار شیر را از ارابه گشودند و با شیرهای ماده به راه افتادند و شیرهای نر آنها را تعقیب کردند تا این که از نظر ما دور گردیدند.

از صحبت کلثوپترا و خواهرش آرسینوه و دیگران فهمیدم که در باغ وحش اسکندریه که شیرها را در آنجا تربیت می‌کنند، شیرهای ماده را از شیرهای نر جدا می‌نمایند و نمی‌گذارند که آنها در جوار هم زندگی کنند مگر در بعضی فصول سال. وجود شیرهای ماده، در باغ وحش، بهترین وسیله برای آرام کردن شیران نر است و هر وقت که شیرهای نر به خشم در می‌آیند و آرام نمی‌گیرند، شیرهای ماده را به آنها نشان می‌دهند و یک مرتبه شیران نر از جوش و خروش می‌افتند.

در حالی که شیربانان شیران نر را از سیرک خارج کردند، چند نفر از کارکنان سیرک خاک آوردند و روی خون راننده‌ی ارابه‌ی سرخ رنگ ریختند که رنگ و بوی خون، شیرهای دیگر را ملتهب نکند و بقایای لاشه‌ی او را از سیرک بیرون بردند.

در تمام این مدت فریاد جمعیت تماشاچی یک لحظه قطع نمی‌شد و طوری فریاد می‌زدند که غرش شیرها به گوش نمی‌رسید. دور سوم مسابقه شروع شده بود، ولی رانندگان دیگر نمی‌توانستند خود را به راننده‌ی جوان و زیبا و نازک اندام برسانند.

آن جوان برای راندن ارابه‌ی خود روشی داشت که دیگران نمی‌توانستند از وی تقلید کنند و من حس می‌کردم که شیرهای ارابه‌ی او بهتر از شیر ارابه‌های دیگر از وی اطاعت می‌نمایند. رانندگان دیگر برای این که بتوانند شیرها را اداره کنند مجبور بودند که عنان آنها را به سختی بکشند و فریاد بزنند، ولی آن جوان به ظاهر بدون این که فریاد بزند ارابه را می‌راند و گاهی چوبی بلند را که در دست داشت آهسته بالای سر شیرها به حرکت درمی‌آورد. روش رانندگی جوان بلند قامت و نازک

اندام توجه تمام اعضای خانواده‌ی سلطنتی را جلب کرده بود و کلئوپاترا می‌گفت که اگر واقعه‌ای غیرمنتظره پیش نیاید این جوان بدون تردید برنده‌ی مسابقه است.

بطلمیوس برادر کلئوپاترا از قامت خدنگ راننده‌ی ارابه‌ی زرد رنگ تمجید می‌کرد و می‌گفت نگاه کنید که چگونه راست در ارابه خود ایستاده و به جلو و عقب خم نمی‌شود، در صورتی که رانندگان دیگر، گاهی بر اثر حرکات شیرها به جلو خم می‌شوند و گاهی چنان به طرف عقب پرتاب می‌گردند که اگر عنان در دست‌شان نباشد، از ارابه پرت خواهند شد. بطلمیوس برادر کلئوپاترا که با اعجاب به صحنه‌ی ارابه‌رانی نگاه می‌کرد همچنین گفت این جوان بقدری خوش اندام است که می‌باید مجسمه‌ی او را مانند مجسمه‌ی آپولون بسازند تا این که نسل‌های آینده بدانند که در این عصر هم جوانان خوش اندام وجود دارند.

من از تمجید خانواده‌ی سلطنتی طوری خوش وقت می‌شدم که اگر خود مرا مورد تمجید قرار می‌دادند آن گونه خوش وقت نمی‌گردیدم و هر کلمه که از دهان آنها راجع به آن جوان بیرون می‌آمد در قلب من جا می‌گرفت. تماشاچیان که حس می‌کردند آن جوان خوش اندام برنده‌ی مسابقه خواهد شد، بر پا خاستند و با فریادهای خود نشان دادند که خواهان موفقیت او هستند.

یک وقت متوجه شدم که تماشاچیان فریاد می‌زنند: کال... کال... کال...

آرستینوهه خواهر کلئوپاترا گفت اسم راننده‌ی ارابه «کال» است و به همین جهت مردم نامش را بر زبان می‌آورند.

من نمی‌دانستم چگونه مردم یک مرتبه اسم آن جوان را دانستند و نامش را بر زبان آوردند، ولی اسم مزبور در گوش من بسیار زیبا آمد و من چند مرتبه کلمه‌ی کال را تکرار نمودم. پیش‌بینی اعضای خانواده‌ی سلطنتی نسبت به کال درست درآمد و ارابه‌ی او جلوتر از تمام ارابه‌ها از مقابل لژ اعضای خانواده‌ی سلطنتی گذشت و کال، برنده‌ی مسابقه‌ی ارابه‌رانی در آن روز شد.

وقتی ارابه‌ی کال از مقابل لژ سلطنتی عبور می‌کرد، اعضای خانواده‌ی سلطنتی دست‌ها را بلند کردند و بانگ تحسین برآوردند و من هم دو دست خود را به طرف کال بلند نمودم، ولی می‌دانستم که او مرا نمی‌بیند زیرا من در عقب اعضای خانواده‌ی سلطنتی ایستاده بودم و من او را می‌دیدم ولی کال مرا نمی‌دید. بعد از این که ارابه‌ی زرد رنگ از مقابل لژ سلطنتی عبور کرد، باز به گردش ادامه

داد در صورتی که مسابقه خاتمه یافته بود، زیرا نه کال می توانست که جلوی شیرهای خود را بگیرد و نه رانندگان سایر ارابه ها، و آنها مجبور بودند که همچنان اطراف سیرک گردش کنند تا این که بتوانند خود را به مدخل سیرک برسانند.

در آن روز من فهمیدم تا وقتی که شیرها بر اثر دویدن به هیجان نیامده اند می توان جلوی آنها را گرفت، همچنان که وقتی ارابه ها وارد سیرک شدند چون آهسته حرکت می کردند یکی بعد از دیگری آمدند و در یک صف قرار گرفتند و بعد فرمان حرکت صادر گردید، لیکن وقتی شیرها بر اثر دوندگی به هیجان آمدند، دیگر راننده ی ارابه قادر به متوقف کردن آنها نیست و اگر درصدد برآید که عنان آنها را طوری بکشد که جانوران درنده را متوقف کند، شیرها برمی گردند و به خود راننده حمله ور می شوند و او را به قتل می رسانند.

وسیله ی متوقف کردن شیرهای نر که به ارابه ها بسته شده این است که شیرهای ماده را به آنها نشان بدهند و ارابه ها اطراف سیرک می گردند تا این که به مدخل آن می رسند. در آنجا یک عده شیربان با شیرهای ماده ایستاده اند و شیرهای ماده را به شیرهای نر نشان می دهند.

اتفاق می افتد که هیجان ناشی از دوندگی شیرها به قدری است که در دور اول و دوم با این که شیرهای ماده را می بینند به سوی آنها توجه نمی نمایند، لذا راننده ی ارابه بعد از خاتمه ی مسابقه می باید آن قدر اطراف سیرک بگردد تا شیرهای ماده توجه شیرهای نر و ارابه اش را به سوی خود جلب نمایند و آن وقت ارابه را به طرف مدخل سیرک می برند و از آنجا خارج می شوند.

کال بعد از خاتمه ی مسابقه، در دور اول نتوانست که از سیرک خارج شود و یک مرتبه ی دیگر از مقابل لژ سلطنتی عبور کرد و مردم کماکان برای او فریاد می زدند و ابراز شادی می کردند. من می فهمیدم که فقط پیروزی کال باعث شادمانی مردم نشده بلکه زیبایی او هم در ابراز شادمانی مردم مؤثر می باشد. اگر یکی از رانندگان زشت برنده ی مسابقه می شد، مردم برای او آن گونه ابراز شادمانی نمی کردند، ولی چون می دیدند که برنده ی مسابقه جوانی است زیبا و خوش اندام فریاد می زدند و از موفقیت وی ابراز مسرت می نمودند.

وقتی ارابه ی کال از سیرک خارج شد، خیلی میل داشتم که از سیرک بیرون بروم و خود را به جوان فاتح برسانم و به او بگویم که امروز در اینجا همه از موفقیت تو خرسند هستند ولی هیچ کس به

اندازه‌ی من از پیروزی تو شادمان نیست.

من می‌خواستم بروم و به او بگویم کال، آیا مادرت زنده است یا نه؟ آیا از دیدار پسری چون تو زیبا و خوش اندام مباحثات می‌نماید یا خیر؟ میل داشتم بروم و به او بگویم که تو در کجا سکونت داری و آیا مسکن تو در خور جوانی چون تو هست یا این که مثل سایر رانندگان ارباب در کلبه‌های کوچک که با خشت خام ساخته می‌شود می‌خوابی؟

مایل بودم که بروم و از او پرسم غذای تو چیست؟ چون من فکر می‌کردم جوانی که آن قدر زیبا می‌باشد باید از گل نیلوفر و گل کاهوی وحشی تغذیه نماید، نه از گندم و لوبیا و گوشت جانوران. ولی چون کنیز کلثوپاترا بودم از بیم او نمی‌توانستم از جایگاه سلطنتی خارج شوم و خود را به کال برسانم. پس از این که آخرین ارباب از سیرک بیرون رفت مردم ساکت شدند و من در جایگاه سلطنتی برای کلثوپاترا و خواهر و برادرش میوه و شیرینی بردم تا این که تغییر ذائقه بدهند.

در همه جا تماشاچیان بقچه‌هایی را که با خود آورده بودند، گشودند و شروع به خوردن غذا کردند، چون می‌دانستند که بعد از خاتمه‌ی مسابقه‌ی ارباب‌رانی مدتی طول می‌کشد تا نمایش دیگر شروع گردد و باید از آن فرصت استفاده کرد و غذا خورد. عده‌ای کثیر از فروشندگان غذا و آبجو هم که منتظر فرصت بودند، در آن موقع به راه افتادند و اغذیه‌ی خود را که عبارت بود از گرده‌های نان و لوبیای پخته و تخم‌مرغ‌های پخته به مردم عرضه می‌داشتند و تماشاچیان هم خریداری می‌کردند. غذای اصلی طبقات عادی مردم در اسکندریه و سایر قسمت‌های مصر عبارت است از نان و لوبیا و باقلای پخته و آبجو و گندم. لوبیا و باقلا در مصر به مقدار زیاد کشت می‌شود و بهای آبجو ارزان می‌باشد و همه می‌توانند با نان و لوبیا (یا باقلا) و آبجو شکم را سیر نمایند. پس از این که مردم غذا خوردند و آبجو آشامیدند و فروشندگان خواربار و آبجو از بین تماشاچیان رفتند، نمایش جنگ کرگدن‌ها شروع شد.

کرگدن از شیر وحشی‌تر است و من در باغ وحش اسکندریه شنیدم که جانوری وحشی‌تر از کرگدن وجود ندارد. در آن روز، چند قفس را که دارای چرخ بود و در هر قفس یک کرگدن دیده می‌شد به سیرک آوردند. قفس‌های کرگدن را گاوها می‌کشیدند و چشم گاوها را بسته بودند تا این که کرگدن را نبینند و از مشاهده‌ی آن جانور وحشت نکنند. هر یک از کرگدن‌ها دارای دو شاخ

روی بینی بود و همین که اولین قفس را گشودند، کرگدنی که در آن بود خارج شد و دوید و قسمتی از سیرک را پیمود و برگشت.

در آن موقع یک کرگدن دیگر را از قفس خارج کردند و آن جانور دویدن گرفت و دو جانور هولناک به طرف هم رفتند و طوری با یکدیگر تصادم نمودند که من تصور کردم هر دو به قتل رسیدند. یکی از کرگدن‌ها بر اثر آن ضربت طوری پرتاب شد که انگار یک قطعه سنگ است که کودکی آن را پرتاب نموده، ولی لحظه‌ای بعد از جا برخاست و به طرف کرگدن دیگر حمله نمود. کارکنان باغ وحش دو کرگدن دیگر را از قفس خارج کردند و در صحنه‌ی سیرک رها نمودند و آن دو نیز به یکدیگر حمله‌ور شدند. حمله‌ی کرگدن‌ها به یکدیگر از حمله‌ی شیر هولناک‌تر بود و من با این که در جایگاه سلطنتی خود را در امان می‌دیدم از حمله‌ی آنها می‌ترسیدم و فکر می‌کردم که هر گاه به تماشاچیان حمله‌ور شوند همه را به قتل خواهند رسانید.

هر یک از کرگدن‌ها در موقع حمله سعی می‌کرد طوری خود را به خصم برساند که بتواند دو شاخ را که روی بینی دارد زیر شکم دشمن، به او بزند.

پوست کرگدن خیلی ضخیم است و شاخ آن جانور در پوست فرو نمی‌رود مگر با اشکال، اما زیر شکم آن حیوان یک طبقه پوست وجود دارد که بالنسبه نرم است و کرگدن‌ها که از این موضوع آگاه هستند می‌کوشند که شاخ خود را به زیر شکم خصم برسانند که بتوانند شکمش را بدرند، ولی موفق نمی‌شدند که شاخ خود را به زیر شکم خصم برسانند و در عوض تنه‌ی آنها به یکدیگر می‌خورد. ضربت کرگدن‌ها وقتی به هم تصادم می‌کردند طوری شدید بود که صدای رعد تولید می‌کرد و آن صدا، در سیرک می‌پیچید. جنگ کرگدن‌ها مدتی طول کشید و هیچ‌یک از آنها نمی‌توانست بر حریف غلبه نماید. سیرک پر از جمعیت بود و آنها در انتظار پایان این برنامه که دیگر شکل نمایشی خود را از دست داده بود، بودند. من فکر می‌کردم اگر اتفاق غیرمترقبه‌ای نیفتد، ساعت‌ها وضع به همین صورت باقی خواهد ماند. حرکات آن جانوران خسته و خشمگین، دورخیز و جهش ناگهانی آنها، صدای رعد آسا و گوش‌خراش برخوردشان با هم، دیگر قابل تحمل نبود. رفته‌رفته تماشاچیان از طول مدت نمایش و بی‌نتیجه بودن مبارزه خسته شدند و فریاد زدند که به جنگ کرگدن‌ها خاتمه دهید.

کلثوپاترا از خواهرش آرسینوهه پرسید آیا تو می‌دانی چگونه به جنگ کرگدن‌ها خاتمه می‌دهند؟ خواهر کلثوپاترا جواب داد این مرتبه‌ی اول است که من جنگ دو جفت کرگدن را می‌بینم و نمی‌دانم چگونه به جنگ این جانوران بزرگ خاتمه می‌دهند.

همین که صحبت آرسینوهه تمام شد، یک عده از کارکنان سیرک که بعد دانستم شماره‌ی آنها دویست نفر بوده است، با مشعل‌های بزرگ که از آنها شعله و دود برمی‌خاست وارد سیرک شدند و به طرف کرگدن‌ها رفتند. دودی که از مشعل‌ها برمی‌خاست قسمتی از فضای سیرک را تاریک کرد، ولی چون نسیم می‌وزید، دود را متفرق می‌نمود.

در جایگاه سلطنتی صحبت می‌کردند که کرگدن از آتش خیلی می‌ترسد، ولی هنگام روز شعله‌ی آتش آن طور که باید به نظرش نمی‌رسد و به همین جهت چیزهایی را در مشعل می‌سوزانند که دود هم تولید نماید تا این که کرگدن بفهمد که آتش به سایش می‌آید.

مشعل‌داران به طرف کرگدن‌ها رفتند و جانوران بزرگ وقتی آتش را دیدند بیمناک شدند و جنگ را موقوف کردند و درصدد فرار برآمدند. ولی مشعل‌داران طوری آنها را احاطه کردند که کرگدن‌ها به هر طرف می‌گریختند خود را مواجه با آتش می‌دیدند و فقط یک راه به روی آنها باز بود، آن هم راهی که به سوی قفس‌های بزرگ می‌رفت و همین که یک کرگدن وارد قفس می‌شد، درب قفس را می‌بستند و گاوها را به حرکت در می‌آوردند تا این که قفس را از سیرک خارج نمایند. بعد از خاتمه‌ی جنگ کرگدن‌ها، آخرین قسمت نمایش سیرک آغاز شد و آن رژه‌ی جانوران باغ‌وحش بود.

زیبایی رژه‌ی جانوران باغ‌وحش اسکندریه را من در آن روز خیلی پسندیدم. باغ‌وحش اسکندریه که بزرگ‌ترین باغ‌وحش جهان است، آن قدر جانور دارد که هرگاه تمام حیوانات آن را به سیرک می‌آوردند، فضای سیرک برای جا گرفتن آنها تنگ می‌شد و بعضی از جانوران باغ‌وحش هم چون به کلی وحشی هستند، نمی‌توان آنها را وادار به رژه نمود. باغ‌وحش اسکندریه آن قدر بزرگ است که برای آب دادن به جانوران و این که بعضی از آنها بتوانند در آب شنا کنند و در روزهای گرم بهار و تابستان خود را خنک نمایند، یک رودخانه را از شط نیل جدا کرده‌اند و آن رودخانه بعد از عبور از باغ‌وحش به نیل برمی‌گردد. اگر آن رودخانه را از نیل جدا و

به باغ وحش جاری نمی کردند، بعضی از جانوران بزرگ مثل فیل و اسب آبی از گرما به هلاکت می رسیدند، زیرا حیوانات مزبور بیش از جانوران دیگر چون شیر و میمون احتیاج به آب دارند. در موقع رژه، اول فیل ها آمدند که همه دارای عاج های طویل و قطور بودند و کلثوپاترا گفت که حد متوسط عمر این فیل ها چهل سال است. فیل ها چهار به چهار حرکت می کردند و آهسته راه می پیمودند، ولی راه رفتن آنها با وجود آهستگی طوری منظم بود که من تصور می نمودم یک دسته از سربازان پادشاه مصر مشغول راهپیمایی هستند.

یک صد فیل بزرگ و عاج دار در رژه شرکت نمودند و پس از این که فیل ها گذشتند، زرافه ها نمایان گردیدند. وقتی زرافه ها وارد سیرک شدند، صدای قهقهه ی تماشاچیان برخاست، زیرا گردن زرافه به قدری بلند است که انسان بی اختیار به خنده درمی آید. زرافه دارای سری است کوچک ولی در موقع حرکت سر کوچک خود را بالای گردن بلند، از راست به چپ تکان می دهد و تکان دادن سرش به قدری مضحک است که انسان نمی تواند از خندیدن خودداری نماید. زرافه هم مثل فیل ها، چهار به چهار حرکت می کردند، اما هر چهار زرافه به وسیله ی مهارهای مخصوص به هم ارتباط داشتند که زیاد از یکدیگر دور نشوند. رژه ی زرافه ها مثل رژه ی فیل ها منظم نبود و بدون یک لحظه توقف سر را از چپ و راست به حرکت درمی آوردند و تماشاچیان را از نظر می گذرانیدند و بر قهقهه ی آنها می افزودند.

شماره ی زرافه ها که آن روز در سیرک رژه رفتند مثل فیل ها یک صد جانور بود. پس از زرافه ها نوبت رژه رفتن گوزن ها شد. گوزن ها را مهار کرده بودند و مهار هر چهار گوزن که در یک ردیف حرکت می کردند در دست یکی از کارکنان باغ وحش بود. یک صد گوزن هم از مقابل تماشاچیان عبور کردند و از درب سیرک خارج شدند و پس از آن، نمایش های سیرک تمام شد و یک مرتبه انبوه جمعیت تماشاچی فضای سیرک را پر کرد.

مردم می خواستند از سیرک خارج شوند و به خانه های خود برگردند و برای این که جمعیت زودتر بیرون برود، تمام دروازه های سیرک را گشودند.

گفتم که سیرک اسکندریه در جنوب شهر قرار دارد و جلوی سیرک، به فاصله ی پانصد قدم، فضایی را اختصاص به اسب و ارابه و تخت روان تماشاچیان داده اند و در آنجا غلامان عنان اسب ها را

به دست می گیرند و می نشینند تا این که نمایش تمام شود و صاحبان آنها از سیرک مراجعت نمایند. کسانی که غلام ندارند می توانند که اسب یا ارابه‌ی خود را به کسانی که در روزهای نمایش، آنجا اسب و ارابه‌ی مردم را نگاهداری می نمایند بسپارند و در مراجعت از سیرک، سکه‌ای در دست‌شان بگذارند و سوار بر اسب و ارابه‌ی خود بشوند و بروند.

پس از این که از سیرک مراجعت کردیم چون هنوز مقداری از روز باقی بود، خاتون من میل کرد که برود و باغ وحش را هم ببیند. ولی آرسینوهه خواهر کلئوپاترا و برادرش بطلمیوس اظهار خستگی کردند و گفتند که امروز هر قدر جانوران را دیدیم کافی است و بهتر این که به کاخ سلطنتی برویم و استراحت کنیم.

من هم میل نداشتم که به باغ وحش برویم، زیرا علاوه بر این که در آن روز به قدر کافی جانور دیده بودم، دلم برای دیدن کال بی‌تابی می کرد و می‌خواستم طوری بشود که بتوانم زودتر از کاخ سلطنتی خارج گردم و خود را به کال برسانم و از نزدیک وی را ببینم.

من نمی‌توانستم قبل از مراجعت به کاخ سلطنتی از خاتون خود جدا شوم، زیرا چون هرگز از او جدا نشده بودم اگر می‌گفتم که میل دارم بروم، تولید حیرت و شاید بدگمانی می‌کرد. تا آن روز من حتی یک بار از خاتون خود درخواست مرخصی نکرده بودم. تمام اوقات من، جز هنگامی که می‌خواهیدم، یا صرف خدمت کلئوپاترا می‌شد یا این که نزدیک وی بودم. هرگز میل نداشتم از خاتون خود جدا شوم و هر وقت خسته می‌شد من بدنش را می‌مالیدم و او می‌گفت شرمیون، دست هیچ یک از کنیزان من به اندازه‌ی تو نرم و لطیف نیست.

هر بامداد، بعد از این که کلئوپاترا از خواب برمی‌خاست، من به بدن او عطر می‌مالیدم و هنگامی که می‌خواست غذا بخورد من غذا مقابل او می‌نهادم. هیچ‌گاه هوس و آرزویی در قلبم به وجود نمی‌آمد تا این که خود را محتاج ببینم و از کلئوپاترا جدا شوم، ولی در آن روز حس می‌کردم که نمی‌توانم آرام بگیرم و هر طور شده باید بروم و کال را از نزدیک ببینم.

کسانی که به تماشا آمده بودند برای این که بتوانند سوار بر اسب یا ارابه یا تخت روان خود شوند، از سیرک بیرون رفتند و در نقطه‌ای که گفتم چهارپایان را آنجا نگاه می‌داشتند سوار می‌شدند. ولی تخت روان اعضای سلطنتی به درون سیرک آورده می‌شد و آنها بعد از خروج از جایگاه خود، سوار

بر تخت روان می شدند و من هم بعد از آنها وارد تخت روان می گردیدم و به راه می افتادیم. من از فرصتی که بعد از خاتمه‌ی نمایش، تا زمان آوردن تخت روان، به دست آمد استفاده کردم و از ناظم سیرک پرسیدم محل سکونت کال کجاست؟

ناظم سیرک گفت شرمیون، تو برای چه محل سکونت کال را از من می‌پرسی؟

گفتم ای ناظم سیرک، تو باید آن قدر هوش داشته باشی که بدانی وقتی من از تو می‌پرسم کال در کجا سکونت دارد قصدم کسب اطلاع برای خود نیست.

ناظم سیرک گفت شرمیون، تو راست می‌گویی و امیدوارم که کنجکاوی مرا ببخشی. کال در خیابان ارسطو و در مسافرخانه‌ی صور سکونت دارد.

ارسطو از حکیمان یونان و معلم اسکندر بود و اسکندر بعد از این که شهر اسکندریه را ساخت نام حکما و سایر بزرگان یونان را روی خیابان‌های آن شهر نهاد و صور یکی از شهرهای سوریه می‌باشد و قسمتی از مسافرخانه‌های اسکندریه به اسم شهرهای سوریه خوانده می‌شود.

پس از این که به کاخ سلطنتی مراجعت کردیم کلئوپاترا از دیگران جدا شد و به کوشک خود رفت و من هم با وی رفتم.

کلئوپاترا به من گفت شرمیون، امشب با تو کاری ندارم و اگر خسته هستی برو بخواب. من به عوض این که بخوابم، از کاخ سلطنتی خارج شدم و تصمیم گرفتم خود را به خیابان ارسطو برسانم.

در مسافرخانه‌ی «صور»

بسیار اتفاق می‌افتاد که من شب‌ها از کاخ سلطنتی خارج می‌شدم، ولی هیچ وقت تنها به شهر نمی‌رفتم و پیوسته یا با کلئوپاترا بودم یا این که با چند نفر از کنیزان و غلامان راه شهر را در پیش می‌گرفتم. اما در آن شب، به تنهایی از کاخ بیرون رفتم و چون نمی‌دانستم که خیابان ارسطو کجاست از رهگذران سراغ آنجا را می‌گرفتم.

بعضی از مردها پس از این که نشانی خیابان ارسطو را به من می‌دادند پیشنهاد می‌کردند که مرا به خیابان برسانند، لیکن من از آنها می‌ترسیدم و می‌گفتم احتیاجی به همراهی آنها ندارم. چون خیابان‌های اسکندریه در شب روشن است، از تاریکی نمی‌ترسیدم و با سرعت گام برمی‌داشتم. آن قدر رفتم تا در پاها احساس خستگی کردم و برای رفع خستگی کنار خیابان نشستم و یکی از افراد گزمه که از مقابل من عبور می‌کرد مرا دید و پرسید دختر، اینجا چه می‌کنی؟

گفتم من می‌خواهم به خیابان ارسطو بروم و چون خسته شده‌ام اینجا نشسته‌ام تا خستگی‌ام رفع شود. او گفت در خیابان ارسطو چه کار داری؟ گفتم مسافری آمده و در آن خیابان منزل کرده که خویشاوند من است و می‌روم او را ببینم.

آن مرد گفت اگر برخیزی و به راه بیفتی بعد از دویست قدم به خیابان ارسطو خواهی رسید و آیا آن چراغ را که وسط خیابان قرار گرفته است می‌بینی؟

گفتم بلی، او گفت آن چراغ وسط چهار راهی است که خیابان ارسطو از آن می‌گذرد. این حرف به من نیرو بخشید و برخاستم و با سرعت قدم برداشتم تا به چهار راه رسیدم و چون نمی‌دانستم که مسافرخانه‌ی صور در کجای آن خیابان واقع شده باز مراجعه نمودم و آن قدر رفتم تا به این که به مسافرخانه‌ی صور رسیدم.

مسافرخانه‌ی صور دری کوچک داشت و وقتی من وارد شدم مدخل آن نیمه تاریک بود. مردی که دانستم مصری نیست و خارجی می‌باشد پرسید دختر، چکار داری؟ گفتم من آمده‌ام تا مردی را که در این مسافرخانه سکونت دارد ببینم. پرسید آن مرد کیست؟ جواب دادم اسم او کال است.

آن مرد که معلوم بود صاحب آن مسافرخانه می‌باشد، سؤال کرد آیا می‌خواهی او را اکنون ببینی؟
گفتم بلی، زیرا راه من خیلی دور است و موقع دیگر نمی‌توانم اینجا بیایم.
صاحب مسافرخانه گفت کال خوابیده و اگر تو مراجعت کنی و فردا صبح بیایی وی از خواب بیدار خواهد شد و تو او را خواهی دید.
گفتم هنوز مدتی از شب نمی‌گذرد و اکنون موقع خواب نیست.
صاحب مسافرخانه اظهار کرد افراد عادی در این موقع نمی‌خوابند ولی مردی که در سیرک با شیرها مبارزه می‌کند طوری خسته می‌شود که احتیاج دارد زودتر بخوابد.
گفتم شاید نخوابیده باشد و من بتوانم او را ببینم.
صاحب مسافرخانه گفت او خوابیده است و در این مورد تردیدی ندارم.
گفتم او یکی از خویشاوندان من است و اگر بداند من اینجا آمده‌ام تا او را ببینم، از خواب بیدار خواهد شد.
صاحب مسافرخانه خندید و گفت بلی، اما چون خوابیده نمی‌تواند بفهمد که تو اینجا آمده‌ای تا بیدار شود.
گفتم آیا نمی‌توانی او را بیدار کنی؟
صاحب مسافرخانه گفت این کار از من ساخته نیست زیرا جرأت این کار را ندارم.
گفتم تو اتاق را به من نشان بده و من خود وارد اتاقش خواهم شد و کال را بیدار خواهم کرد.
مدیر مسافرخانه گفت بسیار خوب و من موافقت می‌کنم که تو چون خویشاوند کال هستی به اتاقش بروی، ولی اگر بعد از این که وی از خواب بیدار شد خشمگین گردید تو خود مسئول خشم او خواهی بود.
گفتم کال اگر هم خشمگین شود می‌تواند بعد از این که او را دیدم بخوابد و پس از خوابیدن خشم خود را فراموش خواهد کرد. مدیر مسافرخانه گفت با من بیا. من به اتفاق مدیر مسافرخانه به راه افتادم و آن مرد مرا از پله‌ها بالا برد و از یک راهروی طولانی گذرانید و در انتهای راهرو، اتاقی را که در آن بسته بود به من نشان داد و گفت این اتاق کال است.
در این وقت مدیر مسافرخانه مراجعت کرد و مرا تنها گذاشت.

تا آن شب اتفاق نیفتاده بود که من وارد اتاق یک مرد شوم و می‌ترسیدم درب اتاق را بگشایم. عاقبت به خود جرأت دادم و آهسته درب اتاق را گشودم و بعد از ورود هم‌چنان آهسته، در را بستم. یک چراغ کم نور که روی میز کنار بستر نهاده بودند آن اتاق را روشن می‌کرد و نور چراغ به قدری کم بود که من بدو در آن اتاق هیچ ندیدم. پس از آن که چشم‌هایم به تاریکی مأنوس شد مشاهده کردم که شخصی روی تخت دراز کشیده است. با نوک پا آهسته به او نزدیک شدم که صورتش را ببینم، اما چون اتاق تاریک بود نمی‌توانستم صورتش را به خوبی مشاهده نمایم و یک شبخ مبهم از قیافه مردی که خوابیده است به نظر من می‌رسید.

دانستم برای این که صورت کال را ببینم باید نور چراغ را کمی زیادتر کنم و بر روشنایی آن افزودم و صورت برنده‌ی مسابقه‌ی ارابه دوانی آشکار گردید. لب‌های کال در موقع خواب نیمه باز بود و دندان‌های سفید او دیده می‌شد.

هنگام روز چون من او را از دور دیده بودم نمی‌توانستم به جزئیات قیافه‌ی آن جوان پی ببرم، ولی در حال خواب می‌توانستم به خوبی کال را ببینم. راننده‌ی ارابه که در آن روز مسابقه را برده بود، زیاتر از آن به نظر می‌رسد که من تصور می‌کردم و ابروهای کمانی زیبا و پیشانی بلند داشت. چون چشمانش بسته بود نمی‌توانستم رنگ چشم‌های او را مشاهده کنم، ولی مژگان بلندش نشان می‌داد که چشم‌های کال هم مثل سایر اعضای بدن او زیبا می‌باشد. همان‌طور که هنگام روز دیده بودم، چهره‌ی آن جوان نشان می‌داد که اهل مصر نیست، برای این که سکنه‌ی مصر دارای چهره‌های گندم‌گون تیره هستند.

سفیدی چهره و تناسب اندام و قشنگی لب‌ها و بینی آن جوان نشان می‌داد که از نژاد یونانی است، ولی قوس زیبای دو ابروی او نشانه‌ای از نژاد سریانی یا ایرانی بود و موی سیاه کال هم این فرض را تأیید می‌کرد. وقتی از نزدیک زیبایی آن جوان را دیدم، خیلی انده‌گین شدم زیرا خود را در مقابل وی کوچک یافتم.

من مصری هستم و گرچه زشت نمی‌باشم اما زیبایی من زیبایی مصری است و همه می‌دانند مصری‌ها هر قدر زیبا باشند از حیث زیبایی به یونانیان و سریانیان و ایرانیان نمی‌رسند. من در قلب خود نسبت به آن جوان احساس محبت و تمایل زیاد می‌کردم، اما پیش‌بینی می‌نمودم وقتی او مرا ببیند

نسبت به من محبت و تمایل پیدا نخواهد کرد، زیرا مشاهده می‌نماید که من زشت می‌باشم. طوری از این فکر اندوهگین شدم که به گریه درآمدم. من آهسته گریه می‌کردم، مع‌هذا صدای گریه‌ی من، کال را از خواب بیدار کرد و چشم گشود و مرا دید.

کال از مشاهده‌ی من در آن اتاق حیرت نمود و پرسید تو که هستی و اینجا چه می‌کنی؟ کال وقتی این حرف را زد از جا تکان نخورد و حتی سر را بلند نکرد. جوان زیبا آن چند کلمه را به زبان مصری ادا کرد، ولی من از لهجه‌اش فهمیدم که خارجی است. من سکوت کردم چون نمی‌توانستم بگویم برای چه به آن اتاق آمده‌ام.

کال دوباره پرسید که هستی و برای چه به این اتاق آمده‌ای و چرا گریه می‌کنی؟ گفتم من برای این گریه می‌کنم که تو خیلی زیبا هستی و امروز که تو را در این سیرک دیدم تصور نمی‌کردم این چنین زیبا باشی.

کال نتوانست بفهمد من چه می‌گویم و اظهار کرد من از طرز صحبت کردن تو حیرت می‌کنم. پرسیدم چرا صحبت من باعث حیرت تو می‌شود؟ کال گفت برای این که تو چنان صحبت می‌کنی که معلوم است از نوع اکثر زن‌هایی هستی که در محله‌ی تفریح به سر می‌برند نمی‌باشی.

گفتم آیا تصور می‌کنی من از نوع زن‌هایی هستم که در محله‌ی تفریح به سر می‌برند؟ کال گفت من وقتی تو را دیدم این تصور را کردم، چون اگر مثل آنها نبود، هنگام شب وارد اتاق مردی که نمی‌شناسی نمی‌شدی.

گفتم کال، تو اشتباه کردی و من از آن نوع زن‌ها نیستم. کال جواب داد آری اشتباه کرده‌ام، زیرا تو بهتر از آن زن‌ها حرف می‌زنی و از طرز تکلم تو پیداست که سواد داری، چون تا یک مصری سواد نداشته باشد نمی‌تواند این‌طور صحبت کند.

گفتم بلی، من سواد دارم و می‌توانم بخوانم و بنویسم ولی اینک نوبت من است که از سؤال تو حیرت کنم و بگویم تو چگونه متوجه شدی که من سواد دارم؟ مگر تو نیز سواد داری؟ کال گفت بلی.

گفتم کال، آیا راست می‌گویی؟

جوان گفت برای چه دروغ بگویم؟

گفتم من تا امروز نشنیده بودم که یک راننده‌ی ارابه سواد داشته باشد، زیرا مردی که سواد دارد، راننده‌ی ارابه نمی‌شود بلکه داخل در دیوان می‌گردد و اگر نتواند محصل مالیات شود بدون تردید از مصادر امور اسکندریه خواهد شد یا اینکه مقسم المساء می‌گردد و آب نیل را بین زارعین تقسیم می‌نماید.

کال گفت در مصر این طور است و کسانی که سواد دارند راننده‌ی ارابه نمی‌شوند، ولی در بعضی از کشورها دیگر این طور نیست و برخی از رانندگان ارابه سواد دارند.

از او پرسیدم آیا می‌توانی به زبان مصری بخوانی و بنویسی؟

کال گفت بلی ای دختر و من قادرم که به زبان مصری بخوان و بنویسم.

گفتم ای کال، آیا می‌دانی که این گفته‌ی تو چقدر مرا خرسند کرده است؟

کال سؤال کرد برای چه از گفته‌ی من خرسند شدی؟

گفتم امروز وقتی من زیبایی و اندام رعنا‌ی تو را در سیرک دیدم، حس کردم که چیزی مرا به سو تو می‌کشاند. تا امروز من این کیفیت را در خود حس نکرده بودم و اتفاق نیفتاده بود که به سوی یک مرد بروم، لیکن امروز بعد از این که تو فاتح شدی من دریافتم که هر طور هست باید خود را به تو برسانم و از نزدیک تو را ببینم، اما یک چیز مرا قدری پژمرده می‌کرد و آن این بود که می‌دانستم تو با این زیبایی و اندام دلپسند، راننده‌ی ارابه هستی و چون سابقه ندارد در مصر یک شخص با سواد به مشاغلی از قبیل کاری که تو داری تن در بدهد، تصور می‌کردم تو هم مثل سایر رانندگان مردی بی‌سواد و بی‌اطلاع می‌باشی.

کال گفت ای دختر، از این قرار تو یک شاهزاده خانم هستی که مرا به چشم تحقیر می‌نگریستی؟

گفتم من شاهزاده خانم نیستم، ولی با شاهزاده خانم‌ها بزرگ شده‌ام و به همین جهت سلیقه و ذوق من شبیه به شاهزاده خانم‌ها شده است و فکر می‌کردم اگر از نزدیک تو را ببینم بعد از این که دهان به سخن گشودی ممکن است مأیوس شوم و بفهمم که معرفت تو به اندازه‌ی زیبایی‌ات نیست.

کال گفت من از تو پرسیدم برای چه گریه می‌کردی و تو جوابی درست به من ندادی؟

گفتم وقتی وارد این اتاق شدم تو خواب بودی و برای این که تو را بهتر ببینم بر نور چراغ افزودم و

تو را از نزدیک مشاهده کردم و دیدم که بسیار زیبا هستی و این موضوع مرا اندوهگین کرد چون پیش‌بینی کردم بعد از این که مرا ببینی متفرد خواهی شد.

کال گفت من از دیدن تو متفرد نشدم چون تو باسواد هستی و از آن گذشته بسیار دیده شده که بعضی از زن‌های زشت، دارای صدایی گرم و دلنشین هستند و صدای تو، مطلوب واقع می‌شود. من دوباره به گریه درآمدم و کال پرسید چرا گریه می‌کنی؟

گفتم من زیبا نیستم، ولی تصور نمی‌کردم که زشت باشم و تو به من گفتی که زشت هستی. کال که تا آن موقع دراز کشیده بود برخاست و نشست و خندید و گفت ای دختر، من نمی‌خواستم بگویم که تو زشت هستی بلکه منظورم این بود که بگویم که خداوند گاهی زشتی زن را با صدایی خوش‌آهنگ که به او می‌دهد جبران می‌نماید، ولی تو اسم مرا می‌دانی و من هنوز اسم تو را نمی‌دانم و بگو که اسمت چیست؟

گفتم اسم من شرمیون است.

کال اظهار کرد شرمیون از اسامی قدیمی مصری است و امروز کمتر از این اسامی به گوش می‌رسد و مردم ترجیح می‌دهند اسم‌های یونانی و رومی روی فرزندان خود بگذارند. گفتم پدر و مادر من از کسانی بودند که عقیده به اسامی قدیمی مصر داشتند و این نام را روی من گذاشتند.

کال گفت خوب شرمیون، اینک بگو برای چه به اینجا آمده‌ای و از من چه می‌خواهی؟ گفتم من از تو هیچ چیز نمی‌خواهم و فقط میل دارم که تو را از نزدیک ببینم و انگشتم را روی لب‌های تو بگذارم.

کال گفت می‌دانم در مملکت شما وقتی یک نفر، دیگری را دوست داشته باشد انگشتان روی لب‌های او می‌گذارد، خوب بیا و انگشتان را روی لب‌های من بگذار. من با این که خیلی میل داشتم که انگشتانم را روی لب‌های کال بگذارم ولی ترسیدم که به او نزدیک شوم.

کال گفت شرمیون، آیا می‌ترسی که به من نزدیک شوی؟

گفتم آری کال، من از نزدیک شدن به تو بیم دارم و در عین حال می‌فهمم که باید به تو نزدیک

شوم. سپس با قدم‌های کوتاه به کال که در بستر نشسته بود نزدیک گردیدم و انگشتانم را دراز کردم و روی لب‌های او گذاشتم.

سپس کال گفت نه، من از این موضوع اطلاع ندارم.

گفتم کال تو از نژاد مصری نیستی چون نوع زیبایی تو غیر از نوع زیبایی مصریان است و آیا می‌دانی که خدایان چقدر تو را نیکو منظر به وجود آورده‌اند؟

کال گفت از این مسئله بی‌اطلاع هستم.

پرسیدم آیا تو نمی‌دانی که زیبا هستی؟

کال گفت تا امروز از این موضوع اطلاع حاصل نکرده‌ام.

پرسیدم آیا تا امروز کسی به تو نگفته در زیبایی از تمام جوانان برتر می‌باشی؟

کال جواب داد نه.

گفتم این یک واقعه‌ی عجیب است. کال سؤال کرد برای چه؟

گفتم برای این که زشتی ممکن است از نظر پنهان بماند، لیکن زیبایی را نمی‌توان پنهان کرد و به نظر دیگران می‌رسد و کسانی که یک زن یا مرد زیبا را می‌بینند به او می‌گویند که تو دارای حسن منظر هستی و او، از این موضوع اطلاع حاصل می‌نماید.

کال گفت آنچه تو می‌گویی برای من تازگی دارد.

معلوم بود که کال راست می‌گوید و من متوجه شدم که آن جوان به قدری ساده است که نمی‌تواند دروغ بگوید. تا آن شب کسی به او نگفته بود در حسن صورت و اندام، از دیگران برتر است و او از این موضوع بی‌اطلاع مانده بود. گل‌های کاخ سلطنتی مصر هم باید این‌طور باشند و چون کسی به آنها نمی‌گوید که زیبا هستند از قشنگی خود بی‌خبر می‌مانند.

پرسیدم کال، تو کجا بودی و چه می‌کردی که هیچ‌کس به تو نگفت که زیبا می‌باشی؟

جوان پاسخ داد من در چند کشور بوده‌ام و تحصیل و ورزش می‌کردم.

گفتم کال، من میل دارم از تو پرسم پدرت کیست و در کجاست و مادرت آیا زنده می‌باشد یا نه؟

و تو در کجا متولد شده‌ای و چه شد که به اینجا آمدی و در مسابقه‌ی ارابه‌رانی شرکت کردی؟

کال گفت شرمیون، چرا میل داری که از این چیزها مطلع شوی؟

گفتم برای این که از دیدار تو خوش وقت شده‌ام و انسان وقتی از دیدار کسی خوش وقت می‌گردد،
علاقه پیدا می‌کند که بداند او کیست و در کجا متولد شده و پدر و مادرش که بودند.
کال گفت من در بیزانس^۱ متولد شده‌ام.

گفتم رخسار و رنگ پوست تو گواهی می‌دهد که یونانی هستی، زیرا بیزانس یکی از شهرهای
یونان است، مع‌هذا من تصور نمی‌نمایم که تو یونانی خالص باشی برای این که موی سر و چشم‌ها و
مژگان تو سیاه است و یونانی‌ها این‌طور سیاه‌مو نمی‌باشند و موی آنها خرمایی است. دیگر این که
ابروی تو شکل کمان می‌باشد و این نوع ابرو از سکنه‌ی یونان نیست بلکه مانند ابروی مشرق
زمینی‌هاست و رومی‌ها نیز از این نوع ابرو ندارند و اگر تو در شهر بیزانس متولد شده‌ای چرا ابروی
تو چنین است؟

کال گفت برای این که پدر من ایرانی است.

پرسیدم آیا پدرت از ایران به بیزانس مهاجرت کرد؟

کال جواب داد بلی، او از ایران به سوریه رفت و چندی در آن کشور زندگی نمود و در آنجا مادرم
را که از اهالی سوریه بود به زوجیت گرفت، آنگاه چون متوجه شد که در بیزانس بهتر می‌تواند
زندگی کند، راه آن شهر را پیش گرفت و من در آنجا متولد شدم.

گفتم کال، آیا تو خواهر و برادر داری یا نه؟

کال قدری مردد شد و بعد گفت نه، من خواهر و برادر ندارم.

گفتم از این قرار پدر و مادر تو فقط یک فرزند دارند و آن هم تو هستی.

باز آن جوان مردد شد و آنگاه گفت آری، آنها یک فرزند داشتند و آن من بودم.

از جمله‌ی «آنها یک فرزند داشتند» فهمیدم که والدین آن جوان حیات ندارند، مع‌هذا برای این که
بهتر بفهمم پرسیدم آیا والدین تو مرده‌اند؟

کال گفت، بلی هر دو مرده‌اند.

گفتم از جوانی تو پیداست که پدر و مادرت وقتی که مردند هنوز جوان بودند.

کال گفت حدس تو صحیح می‌باشد و والدین من در موقع مرگ پیر نبودند.

^۱بیزانس شهری بود کنار مغاز بسفور که امروز به اسم استانبول شناخته می‌شود.

پرسیدم پس چه شد که مردند؟

کال جواب داد پدرم به مرض طاعون در بیزانس زندگی را بدرود گفت. وقتی طاعون آمد خانواده‌ی ما از بیزانس خارج شد و به طرف جنوب رفتیم و در منطقه‌ای کوهستانی که ارتباط با شهرها نداشت سکونت نمودیم و تصمیم گرفتیم در آنجا بمانیم تا این که بیماری طاعون از بین برود و آنگاه به بیزانس برگردیم.

یک قسمت از سکنه‌ی بیزانس نیز همین کار را کردند و خانه‌های خود را در شهر رها نمودند و عازم منطقه‌ی کوهستانی واقع در جنوب شدند، چون می‌دانستند که مرض طاعون از دریا می‌آید و بیزانس شهری می‌باشد که کنار دریاست. پدرم مدت پنج هفته در آنجا با ما بود، ولی گفت برای کارهای خود باید به بیزانس برود. مادرم ممانعت کرد و گفت که رفتن به بیزانس خطرناک است، ولی پدرم گفت من شنیده‌ام که مرض در شهر کاهش یافته و وقتی بیماری طاعون کاهش یافت دلیل بر این می‌باشد که در شرف از بین رفتن است و تا من به بیزانس برسم بیماری از بین خواهد رفت.

آنگاه پدرم به راه افتاد و رفت و ما دیگر او را ندیدم و یک وقت به ما اطلاع دادند که پدرم در بیزانس از بیماری طاعون فوت کرده و جنازه‌اش را دفن نموده‌اند من نتوانستم که پدرم را در موقع بیماری ببینم، ولی بعد از این که مرض تمام شد و ما به بیزانس مراجعت کردیم، من قبر منسوب به او را دیدم. در آن موقع مردم از بیماری طاعون مرده بودند که قبرها با هم اشتباه می‌شد و بعضی از بازماندگان که هنگام مرگ خویشاوندان خود در بیزانس نبودند نمی‌توانستند که قبر آنها را پیدا کنند. قبری را که به من و مادرم نشان دادند منسوب به پدرم بود و ما یقین نداشتیم که قبر پدرم باشد.

مادرم گفت برای این که بدانیم آیا پدرم در قبر مدفون است یا دیگری، آن قبر را می‌شکافیم و جنازه‌اش را می‌بینیم، ولی کسانی که عهده‌دار امور قبرستان بودند ما را از این کار منع کردند. مادرم نیز نزد شهردار بیزانس رفت و شکایت کرد و گفت می‌خواهد قبر شوهرش را نبش کند تا بداند که آیا جنازه‌ای که در قبر قرار گرفته جنازه‌ی شوهرش هست یا نه.

شهردار به مادرم گفت که اگر قبر یک مرده را که از مرض طاعون فوت کرده نبش کنند و جنازه‌اش را بیرون بیاورند، دوباره مرض طاعون بروز خواهد کرد.

مادرم گفت من جنازه‌ی او را از قبر بیرون نمی‌آورم و فقط سر تابوت را باز می‌کنم که بدانم آیا

شوهرم می‌باشد یا نه.

شهردار گفت اگر درب تابوت مرده‌ای را که از مرض طاعون فوت کرده است بگشایند، بازهم آن مرض شیوع پیدا خواهد کرد و تو اگر درب تابوت شوهرت را باز کنی موجب مرگ هزارها نفر دیگر خواهی شد. وانگهی مرده‌ای که در آن قبر قرار گرفته یا شوهر تو هست یا نیست. اگر شوهر تو باشد که خاطرت آسوده است و اگر شوهرت نباشد از تو برای یافتن قبر شوهرت کاری ساخته نیست، زیرا تو نمی‌توانی قبر یکایک اموات را که از طاعون مرده‌اند بشکافی تا بدانی کدام یک شوهرت می‌باشد. مادرم بعد از شنیدن این حرف تسلیم شد و از نبش قبر صرف‌نظر کرد و سنگی روی آن مزار نهاد.

پرسیدم کال، مادرت چه موقع فوت کرد؟

جوان گفت بعد از این که ما از کوهپایه مراجعت کردیم و به بیزانس آمديم مادرم در دکان پدرم شروع به کار نمود.

پرسیدم مگر پدرت دکان داشت؟

کال جواب مثبت داد و گفت پدرم در دکان خود ابریشم می‌فروخت.

گفتم من اسم ابریشم را شنیده‌ام و نمونه‌ی آن را دیده‌ام.

کال گفت در بیزانس ابریشم یافت نمی‌شود و آن را از ایران می‌آورند و ایران هم ابریشم را از چین وارد می‌نماید و پدرم که ایرانی بود ابریشم چین را از راه ایران به بیزانس می‌آورد و به بهای گزاف می‌فروخت. مادرم که زیر دست پدرم از تجارت ابریشم اطلاع پیدا کرده بود، به وسیله‌ی کاروانیان با بازرگانان ایرانی مربوط شد و از ایران ابریشم وارد می‌کرد و می‌فروخت به همین جهت، بعد از مرگ پدرم در وضع زندگی ما تغییر محسوسی پیدا نشد، ولی یک مرتبه‌ی دیگر بلا وارد شهر بیزانس شد و این مرتبه آبله وارد گردید و عده‌ای از مردم از جمله مادرم را به هلاکت رسانید و آن وقت من تنها ماندم.

گفتم کال، آیا بعد از این که مادرت مرد تو دکان ابریشم فروشی را اداره کردی؟

کال گفت من بعد از مرگ مادرم کوچک بودم و نمی‌توانستم که دکان را اداره کنم. در بیزانس رسم است که وقتی یک نفر می‌میرد و از او طفلی می‌ماند و کسی نیست که از آن طفل نگهداری

نماید، شهردار بیزانس یک نفر را به عنوان قیم طفل معین می‌نماید و او سرپرستی آن بچه را برعهده می‌گیرد تا این که بزرگ شود و شهردار برای نگهداری از من یک قیم تعیین کرد.

گفتم آیا قیم تو وادارت کرد که تحصیل نمایی و ورزش کنی؟

کال گفت قیم من مردی بود که سواد نداشت و زور آزمایی می‌کرد و آنچه را که خود می‌دانست به من می‌آموخت و من می‌توانستم دارای سواد شوم و زور آزما گردم.

گفتم از این قرار زور آزمایی را قیم تو به تو آموخت؟

کال گفت بلی و هر کس آنچه می‌داند به طفل خود می‌آموزد و او هم معلومات خود را به من آموخت.

پرسیدم مگر زور آزمایی در شهر شما یک حرفه است؟

کال گفت بلی ای شرمیون و در شهر ما زور آزمایی یک حرفه است و کسانی که بتوانند در مسابقه‌های زور آزمایی تحصیل موفقیت نمایند جایزه و مقرری می‌گیرند.

گفتم ولی در مصر این طور نیست.

کال گفت در مصر نیز این طور و فقط نوع زور آزمایی با زور آزمایی شهر ما فرق می‌کند. در اسکندریه به وسیله‌ی راندن ارابه‌هایی که شیر به آنها بسته می‌شود زور آزمایی می‌کنند، ولی در بیزانس راندن ارابه کاری برجسته نیست، چون در آنجا شیر به ارابه نمی‌بندند. آن شهر در عوض ورزشگاهی بزرگ دارد که به اندازه‌ی سیرک شماس و در آنجا، سالی یک مرتبه به مدت ده روز مسابقه‌ی دوندگی ترتیب می‌دهند و دیسک و زوبین پرتاب می‌نمایند و کشتی می‌گیرند و هر کسی در آن مسابقه‌ها اول شد جایزه می‌گیرد و علاوه بر جایزه، کسانی که در مسابقه‌های ورزشی به موفقیت می‌رسند مستمری دریافت می‌نمایند به طوری که از حیث معاش دغدغه ندارند.

گفتم کال، لابد پدر و مادرت که در بیزانس زندگی را بدرود گفتند زیبا بوده‌اند و این زیبایی خیره کننده که تو داری از آنها به تو ارث رسیده است؟

کال گفت ممکن است که من به پدرم و مادرم شباهت داشته باشم.

گفتم من اینک می‌دانم پدر و مادرت کی بودند و چرا مردند، اما اطلاع ندارم چه شد که تو در بیزانس زندگی می‌کردی و عازم مصر شدی و به این شهر آمدی و امروز در مسابقه‌ی ارابه‌رانی

شرکت کردی؟

جوان گفت بعد از این که بزرگ شدم، قیم من زندگی را بدرود گفت و من مرتبه‌ای دیگر تنها ماندم، ولی این بار شخصی بودم که می‌توانستم خود را اداره نمایم و احتیاج به قیم و سرپرست نداشتم.

بحر پیمایان و بازرگانانی که از مصر به بیزانس می‌آمدند راجع به ثروت این کشور حکایت‌ها می‌کردند و می‌گفتند که در مصر زر و سیم به قدری فراوان می‌باشد که ارزش ندارد و هر که بخواهد توانگر شود باید راه مصر را پیش بگیرد. علاوه بر این، راجع به اسکندریه حکایت‌های جالب توجه به زبان می‌آوردند و می‌گفتند که اسکندریه شهری است که هر کس در هر نقطه از شهر که باشد می‌تواند با گشودن یک شیر، هر قدر که آب می‌خواهد به دست بیاورد زیرا در تمام معابر و خانه‌ها لوله‌ی آب هست.

پرسیدم مگر در بیزانس لوله‌ی آب نیست؟

کال جواب داد نه. سؤال کردم پس هم‌شهری‌های تو از کجا آب تحصیل می‌نمایند؟
کال گفت در معاب بیزانس آب در معابر جاری است و هر کس که احتیاج به آب داشته باشد از جوی برمی‌دارد.

بعد اظهار کرد یکی از چیزهایی که مرا به طرف اسکندریه جذب کرد این بود که شنیدم معابر اسکندریه هنگام شب مثل روز روشن است، زیرا در تمام معابر از آغاز شب تا صبح چراغ روشن می‌سوزد و چراغ دریایی اسکندریه چون خورشید در تمام شب می‌درخشد و همچنین به من گفتند که در اسکندریه چون خورشید در تمام شب می‌درخشد و همچنین به من گفتند که در اسکندریه مجرای فاضلاب وجود دارد و من می‌خواستم این چیزها را که برای من تازگی داشت بینم.

پرسیدم آیا از چیزهایی که در این شهر دیدی راضی هستی؟

کال گفت من هر چه در این شهر دیدم باعث حیرتم گردید و من تصور نمی‌کنم که در جهان شهری زیباتر از اسکندریه وجود داشته باشد.

گفتم کال، من میل دارم بدانم چه شد که تو در این شهر راننده‌ی ارابه شدی؟

کال گفت توضیح این موضوع ساده است و من بعد از این که وارد شهر شدم متوجه گردیدم که

باید معاش خود را تأمین نمایم و برای تأمین معاش کاری را شروع کنم. در این شهر کسی مرا نمی‌شناخت و هیچ کس حاضر نبود که از من حمایت نماید.

وقتی یک مرد بدون سرمایه وارد شهری می‌شود که هیچ کس او را نمی‌شناسد ناچار است به کارهایی تن دردهد که مطابق میل اش نیست، لذا چند روز من در باراندازهای بندر کار کردم و چون نیروی جسمی‌ام خوب بود، کارفرما از من رضایت داشت ولی من از آن کار راضی نبودم. یک روز در موقع کار مردی به من گفت که باغ وحش احتیاج به چند مرد دارد که از جانوران مواظبت نماید و کسانی را که قوی باشند ترجیح می‌دهد.

همان روز من به باغ وحش رفتم و خودم را معرفی کردم و گفتم حاضرم در آنجا کار کنم. کارهای باغ وحش هم کاری دشوار بود، ولی نسبت به کارهای اسکله‌ی این شهر کاری بهتر و آبرومندتر بشمار می‌آمد.

در آنجا بدون اشکال مرا پذیرفتند و از آن پس شب و روز در باغ وحش به سر می‌بردم. از روز اول که وارد باغ وحش شدم، مرا مستحفظ شیرها کردند و به زودی بین من و چند شیر که به من سپرده بودند الفت به وجود آمد و شیرها قیافه‌ی مرا شناختند و وقتی مرا می‌دیدند حرکاتی می‌کردند که حاکی از ابراز محبت بود.

بعد از این که چندی از کار من در باغ وحش گذشت، به من گفتند که باید خود را برای راندن ارابه آماده نمایی. از آن پس هر روز من شیرها را به ارابه می‌بستم و در باغ وحش که خیلی وسعت دارد آنها را به حرکت درمی‌آورم تا این که آموخته شوند. معلوم است که روزهای اول این کار برای من مشکل و خطرناک بود، ولی بعد شیرها عادت کردند که به ارابه بسته شوند و به حرکت در آیند. یک روز به من گفتند که آیا میل داری که در روز ارابه‌رانی تو خود، در مسابقه شرکت کنی؟ گفتم بلی. به من گفتند که تو در آن روز با شیرهایی غیر از شیرهای خود در مسابقه شرکت خواهی کرد.

پرسیدم برای چه؟ در جوابم گفتند برای این که شیرهای تو آموخته هستند که تو را ببینند و راندن آنها از طرف تو جلوه ندارد. بنابراین باید شیرهایی غیر از شیران خود را برانی تا این که مور توجه قرار بگیری.

من موافقت کردم و به من گفتند که در روز مسابقه باید خیلی دقت کنی که ارابه واژگون نشود، زیرا همین که ارابه واژگون گردید شیرها تو را خواهند درید.

گفتم من آماده‌ی مرگ هستم و از حمله‌ی شیرها نمی‌ترسم.

پرسیدم کال، آیا تو پیش‌بینی می‌کردی که در مسابقه‌ی ارابه‌رانی به موفقیت خواهی رسید؟

کال گفت نه، این موضوع را پیش‌بینی نمی‌کردم و از پیروزی خود بسیار خوش‌وقت هستم.

سؤال کردم کال، در این شهر چه چیزی بیشتر از همه توجه تو را جلب کرده است؟

کال گفت در این شهر چیزی که بیشتر از همه توجه مرا جلب کرده کلئوپاترا دختر پادشاه مصر است.

وقتی این حرف را از دهان کال شنیدم حس کردم قلبم شروع به تپش کرد تا چند لحظه حرف نزدم و بعد پرسیدم کلئوپاترا دختر پادشاه مصر از چه جهت توجه تو را جلب کرده است؟

کال گفت از این جهت که او زیباترین زنی است که من در اسکندریه دیده‌ام.

مرتبه‌ای دیگر قلب من به تپش درآمد و چنان تپید که تا چند لحظه نتوانستم حرف بزنم، آن گاه از کال پرسیدم از کلئوپاترا گذشته، در این شهر زنی را ندیدی که مورد توجه تو قرار گیرد؟

کال گفت نه شرمیون.

سؤال کردم اگر اکنون کلئوپاترا اینجا باشد میل داری چه بکنی؟

کال گفت من میل دارم کلئوپاترا را تماشا کنم.

پرسیدم کال، آیا تو از دیدار من بیشتر لذت می‌بری یا از دیدار کلئوپاترا؟

کال چند لحظه مرا نگریست و بعد گفت شرمیون، من نمی‌خواهم به تو چیزی بگویم که باعث رنجش تو شود، ولی آیا تو کلئوپاترا را دیده‌ای؟

گفتم آری، پرسید که آیا او را از نزدیک دیده‌ای یا دور؟

گفتم من او را از نزدیک دیده‌ام و آیا تو نیز او را از نزدیک دیده‌ای؟

کال جواب داد بلی.

پرسیدم چه موقع او را از نزدیک دیدی؟

کال گفت یک روز کلئوپاترا به اتفاق چند نفر به باغ وحش آمده بود و من نیز او را دیدم.

من یقین داشتم آن روز که کلثوپاترا به باغ وحش رفت من هم با او بودم، زیرا دختر پادشاه مصر هر جا که می‌رفت مرا با خود می‌برد، ولی در آن روز من کال را در باغ وحش ندیدم زیرا در آنجا برجستگی نداشت. آنچه سبب شد من کال را بینم این بود که ولی در سیرک برجستگی پیدا کرد و جلو افتاد و گرنه به چشم من نمی‌رسید.

کال پرسید من راجع به کلثوپاترا از تو سؤال نمودم و تو جواب دادی که او را از نزدیک دیده‌ای آیا او بهتر است یا تو؟

گفتم نظریه‌ی اشخاص راجع به خوبی متفاوت است و چیزی که در نظر یک نفر خوب می‌آید ممکن است در نظر دیگری خوب نباشد.

کال گفت من به طور اعم می‌گویم که آیا تو خود را خوب‌تر می‌دانی یا کلثوپاترا را؟
گفتم کلثوپاترا یک زن زیبا است و هر زن زیبا، از تزئین زیباتر می‌شود و یکی از چیزهایی که زن را زیبا می‌نماید مرتبه و مقام است. تو اگر کلثوپاترا را شناسی و ندانی که وی دختر پادشاه مصر است، مشاهده‌ی او تأثیر زیادی در تو نمی‌کند، ولی همین که بدانی کلثوپاترا دختر پادشاه مصر می‌باشد، مشاهده‌ی آن زن در تو بسیار اثر می‌نماید، زیرا مرتبه و مقام از وسائل تزئین است و زن را زیباتر می‌کند.

کلثوپاترا زنی است داری موی مشکی و ابروهای سیاه و چشم‌های میشی بسیار گیرنده، طبیعت در اندام او هیچ نقصی به وجود نیاورده جز این که بینی‌اش کمی بزرگ است و گرچه کوچکی دهان به نسبت زیاد از عیب بزرگی بینی می‌کاهد، مع‌هذا این موضوع برای کلثوپاترا یک نقصان است و به همین جهت بسیاری از زن‌ها کلثوپاترا را یک زن زیبا نمی‌دانند.

کال از من پرسید تو چطور؟ آیا تو او را یک زن زیبا می‌دانی؟

گفتم بلی، من او را یک زن زیبا می‌دانم.

کال گفت صریح بگو که آیا او زیباتر است یا تو؟

گفتم من در چهره‌ی خود نقص ندارم.

کال گفت از این قرار تو خود را از کلثوپاترا زیباتر می‌دانی.

گفتم آری... من از کلثوپاترا زیباتر هستم.

کال گفت شرمیون، من نمی‌خواهم چیزی بگویم که تو را برنجاند، ولی باید بگویم که اشتباه می‌کنی، چون چهره‌ی او سفید است و چهره‌ی تو تیره می‌باشد و کلئوپاترا داری تیپ یونانی است و تو تیپ مصری داری بینی کلئوپاترا به عقیده‌ی من دلیل بر نقص آن زن بشمار نمی‌آید بلکه برعکس او را زیباتر می‌کند.

گفتم کال، آیا تو این قدر خواهان کلئوپاترا هستی که عیوب او را چون محاسن می‌بینی؟
کال پرسید مگر کسی که دیگری را بخواهد معایب او را به شکل محاسن می‌بیند؟
گفتم بلی و این یکی از مختصات خواستن است.
کال گفت از این قرار تو در گذشته خواهان شخصی بوده‌ای و معایب او در نظرت چون محاسن جلوه می‌کرده است.

گفتم نه... من خواهان هیچ کس نبودم و این موضوع را در کتاب ذیمقراطس خواندم.
کال پرسید ذیمقراطس در کتاب خود چه می‌گوید؟
گفتم ذیمقراطس از حکمای یونان بود و در قدیم می‌زیست و چیزهای بسیاری گفته و از جمله در کتاب خود راجع به مردی صحبت کرده که دختری را دوست می‌داشته و آن دختر از یک چشم کور و از یک پا لنگ بوده است. یک روز دختر واحدالعین و لنگ به عاشق خود وعده می‌دهد که او را در راهی ملاقات نماید و جوان عاشق کنار راه می‌نشیند و انتظار می‌کشد که آن دختر بیاید.
این واقعه در یونان اتفاق افتاده و یونان به طوری که می‌دانی و خود در آن کشور بوده‌ای، مملکت زیبارویان است. بیش از یک صد تن از زن‌های زیبا از آن راه می‌گذرند و بعضی از آنها به آن جوان نزدیک می‌شوند و می‌پرسند برای چه به تنهایی آنجا نشسته؟ آیا غریب می‌باشد و مسکنی ندارد یا این که راه را گم کرده است؟

زیرا در ازمنه‌ی قدیم در یونان مردم به قدری پاک بودند که زن‌های جوان در کوچه‌ها با مردهای بیگانه صحبت می‌کردند، بدون این که کسی از آن مکالمه‌ی حیرت‌نماید. با این که زن‌های زیبا به آن جوان نزدیک می‌شدند و با او صحبت می‌کردند، او به هیچ‌یک از آنها توجه نمی‌نمود زیرا هیچ یک را به زیبایی آن دختر واحدالعین نمی‌دید و ذیمقراطس این واقعه را ذکر می‌نماید که بگویند در نظر کسی که دیگری را می‌خواهد تمام عیوب محبوب، چون محاسن جلوه می‌کند.

کال گفت شرمیون، من کلئوپاترا را نمی‌خواهم بلکه مثل یک نقاش و مجسمه‌ساز او را می‌نگرم و منقد هستم نه مداح. من اگر مجسمه‌ساز بودم و می‌خواستم که صورت یک زن زیبا را بتراشم بینی او را قدری بزرگ‌تر می‌تراشیدم.

گفتم ولی من اگر مجسمه‌ساز بودم، بینی او را خیلی کوچک می‌ساختم، چون هر قدر بینی زن کوچک‌تر باشد زیباتر است و آیا بینی هریسه را دیده‌ای؟
کال پرسید هریسه کیست؟

گفتم کال، تو در اسکندریه زندگی می‌کنی و هریسه را نمی‌شناسی؟
کال گفت به راستی او را نمی‌شناسم.

گفتم هریسه هنرپیشه‌ی تماشاخانه است و زنی است که آوازه‌ی او در یونان و روم و سوریه انعکاس پیدا کرده است و تو چگونه در این شهر زندگی می‌کنی و او را نمی‌شناسی؟
کال گفت از روزی که من به اسکندریه آمده‌ام به تماشاخانه نرفته‌ام که هریسه را بینم و اوقات من در باغ وحش گذشته در آنجا جز شیر و فیل و کرگدن و زرافه و اسب‌آبی و سایر جانوران، چیز دیگری دیده نمی‌شود.

گفتم آیا می‌توانی پس فردا شب به تماشاخانه بیایی؟
کال گفت برای چه پس فردا شب به تماشاخانه برویم؟
گفتم برای این که هریسه در نقش دیان الهه‌ی شکار در صحنه ظاهر خواهد شد و تو او را خواهی دید و بینی کوچکش را مشاهده خواهی کرد.

کال گفت من می‌توانم پس فردا شب به تماشاخانه بروم، برای این که بعد از پایان اربابه‌دوانی دو روز مرخصی دارم و آیا تو هم برای دیدن هریسه به تماشاخانه خواهی آمد یا نه؟

گفتم من در این موقع نمی‌توانم به تو بگویم که برای تماشای نمایش هریسه خواهم آمد یا نه.
کال گفت برای چه نمی‌توانی بگویی؟

گفتم برای این که اختیارم در دستم نیست و دیگری اختیارم را دارد و اگر او به تماشاخانه برود من خواهم رفت و گرنه نمی‌توانم بروم.

کال گفت آیا کارگر هستی و از خود اختیار نداری؟

گفتم کال، یک کارگر از خود دارای اختیار است و می تواند کار نکند و کسی نمی تواند او را مجبور به کار کردن نماید، ولی من از خود اختیار ندارم. برای این که کنیز هستم. کال گفت شرمیون، من از دهانت شنیدم که تو گفتی با شاهزادگان زندگی کرده ای. در جواب گفتم حرفم درست بود و بسیاری از کنیزان هستند که با شاهزادگان زندگی می کنند منتها کنیز آنها می باشند.

کال پرسید تو کنیز که هستی؟

گفتم اجازه ندارم به تو بگویم که کنیز که هستم، ولی تو پس فردا شب برای دیدن بازی هریسه به تماشاخانه برو ممکن است که من هم به آنجا بیایم. آه... چیزی به خاطر آمد.

کال پرسید چه چیزی را به خاطر آوردی؟

گفتم آنچه به خاطر آوردم مربوط است به تو و اگر پس فردا شب تو را در تماشاخانه دیدم به تو خواهم گفت و اگر ندیدم شب بعد از آن اینجا می آیم و به تو می گویم و لابد تو تا پایان ایام مرخصی خود در مسافرخانه هستی؟

کال گفت بلی، من تا خاتمه ایام مرخصی هر شب در این مسافرخانه می خوابم. ولی آیا بهتر آن نیست که به من بگویی این موضوع که مربوط به من می باشد چیست؟

گفتم این موضوع چون یک بشارت است من آن را می گذارم پس فردا شب در تماشاخانه یا شب بعد از آن در این مسافرخانه به تو بگویم تا این که بدون عذر موجه تو را ندیده باشم.

کال گفت همان طور که تو امشب برای دیدن من عذر موجه نداشتی در آینده هم می توانی بدون عذر موجه و دست آویز مرا بینی.

وقتی از مسافرخانه ی صور به قصر سلطنتی مراجعت کردم حیرت زده دیدم که در بعضی از اتاق ها چراغ روشن است، حتی چراغ اتاق کلئوپاترا روشن می باشد با شتاب خود را به اتاق خویش که در مجاورت اتاق کلئوپاترا بود رسانیدم و خانم مرا صدا زد و گفت شرمیون، تو کجا بودی؟

گفتم ای خانم من، امشب نتوانستم بخوابم و برای این که بتوانم خود را خسته کنم به باغ رفتم و قدری راه پیمودم که خستگی بیاید و پس از مراجعت به خواب بروم.

کلئوپاترا گفت از این قرار از واقعه ای که اتفاق افتاده خبر نداری؟

پرسیدم خاتون من، چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است؟

کلثوپاترا گفت امشب قاصدی از طبس آمد و یک مکتوب برای پدرم آورد، در آن نوشته بودند که سیاهان جنوبی شوریده‌اند و با زورق‌های فراوان در طول نیل به طرف شمال حرکت می‌کنند و در هر جا که به آبادی می‌رسند سکنه را قتل عام می‌نمایند و زن‌ها را مورد تعرض قرار می‌دهند و هر چه مردم دارند، به خصوص غله و دام را به تصرف درمی‌آورند و در بعضی از مناطق آن قدر مردم را کشته‌اند که آب نیل از خون مقتولین قرمز شده است.

گفتم ای خاتون من، این خبر وحشت‌آور می‌باشد و من شنیده‌ام که هر دفعه که سیاهان جنوب در مصر شوریده‌اند موجودیت ملت و سلطنت به خطر افتاده است.

کلثوپاترا گفت هر سال که طغیان رود نیل شدید نباشد و آب وارد جلگه‌های جنوب مصر که مسکن سیاه‌پوستان است نشود، آنها گرسنه می‌مانند و از فرط گرسنگی مبادرت به شورش می‌کنند و چون می‌دانند که هر چه به طرف شمال بروند به شهرها و قصبات آبادتر خواهند رسید، این است که به طرف شمال هجوم می‌آورند.

گفتم ای خاتون من، برای چه آب نیل وارد جلگه‌هایی که مسکن سیاه‌پوستان است نمی‌شود؟ کلثوپاترا گفت شرمیون، معلوم است که تو درس جغرافیای خود را فراموش کرده‌ای، چون که اگر دروس خود را فراموش نمی‌نمودی، این سوال را از من نمی‌کردی. جلگه‌های جنوب مصر که منطقه‌ی سیاه‌پوستان می‌باشد، نسبت به آب نیل ارتفاع دارد در صورتی که جلگه‌های خود مصر در دو طرف رود نیل، با آب رودخانه هم سطح می‌باشد.

به همین جهت بعضی از سال‌ها که طغیان رود نیل زیاد نیست در جنوب مصر، آب رودخانه آن قدر بالا نمی‌آید تا این که سوار بر اراضی شود و زمین‌های طرفین رودخانه، در آن منطقه از رسوب آب نیل استفاده نمی‌نماید. از این گذشته موقعی که آب کم است سیاه‌پوستان نمی‌توانند که آب نیل را از راه مجراهایی که حفر کرده‌اند بر مزارع خود سوار نمایند و مزارع آن خشک می‌شود و محصولشان به ثمر نمی‌رسد.

ولی در جلگه‌های مصر این‌طور نیست و در موقع طغیان رود نیل، آب رودخانه جلگه‌های دو طرف شط را می‌پوشاند و وقتی آب عقب رفت، یک طبقه رسوب روی زمین می‌ماند که بهترین کود

زراعی می‌باشد. در جلگه‌های مصر، حتی در سنواتی که آب نیل کم است، می‌توان آب رودخانه را از مجراهای دو طرف شط بر مزارع سوار کرد و مانع از خشکیدن مزارع گردید.^۱ کلتوپاترا گفت به طوری که از مکتوبی که قاصد از طبس آورده است برمی‌آید، امسال علاوه بر کمی آب نیل مزارع سیاه‌پوستان مورد هجوم ملخ هم قرار گرفته و به همین جهت گرسنه مانده‌اند و گرسنگی آنها را مبتلا به جنون کرده است و هر گاه فوری برای جلوگیری از آنها اقدام نمایند ممکن است که تمام شهرهای مصر را غارت کنند و سکنه را قتل عام نمایند.

^۱ مسئله‌ی ارتفاع جلگه‌های طرفین رودخانه‌ی نیل نسبت به آب رودخانه، در جنوب مصر، یعنی سودان و بالاخص جنوب سودان بعد از دوهزار سال که از دوره‌ی کلتوپاترا می‌گذرد، هنوز از مسائل مبتلا به سکنه‌ی سیاه‌پوست آن مناطق می‌باشد و نمی‌توانند مثل مصری‌ها از آب نیل استفاده نمایند. ولی در سنوات اخیر که وضع مصر و سودان عوض شده، به کار انداختن موتورپمپ‌های نیرومند، از جنوب سودان از یک رو و ساختمان «سدالعالی» در آسوان واقع در جنوب مصر از سوی دیگر مشکل آب را به نسبت زیاد حل و آسان نموده است. مترجم.

اسکندریه در آستانه‌ی هجوم جنوبی‌ها

آن شب بطلمیوس سیزدهم پادشاه مصر با صد نفر از رجال درباری مشورت کرد و نتیجه مشورت این شد که بی‌درنگ تمام سربازانی را که در سرباز خانه دمن هور هستند بسیج نماید و جز چند واحد از آنها که می‌باید برای حفاظت و امنیت در اسکندریه بمانند بقیه را به جنوب کشور بفرستند. در ضمن از طرف پادشاه مصر برای تمام روسای نظامی که در شهرهای جنوبی مصر بودند فرمان صادر شد که قوای ابوابجمع خود را بسیج نمایند و آماده جنگ با سیاه پوستان باشند.

روز بعد، وضع مردم اسکندریه که روز قبل در سیرک بسیار تفریح کرده بودند غم آور بود همه اضطراب داشتند چه خواهد شد و می‌دانستند که اگر سیاهان خود را به اسکندریه برسانند کسی بر جان و مال خود ایمن نخواهد بود. مردم در خیابان‌های شهر، حتی در محله‌ی تفریح، جرگه‌های کوچک تشکیل می‌دادند و راجع به تهاجم‌های گذشته سیاه پوستان صحبت می‌کردند.

خاتون من کلئوپاترا برای این که از وضع مردم شهر مطلع شود در تخت روان جا گرفت و مرا هم مثل معمول با خود برد. وقتی ما وارد خیابان‌های شهر شدیم مشاهده نمودیم که آثار وحشت از قیافه مردم اسکندریه نمایان است و وقتی کلئوپاترا را می‌دیدند فریاد بر می‌آوردند بلای سیاه نزدیک می‌شود.

من به کلئوپاترا گفتم: «ای خاتون من، مگر نمی‌توانند در رودخانه‌ی نیل جلوی سیاه پوستان را بگیرند؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر سیاه پوستان از راه رودخانه که راه طبیعی مسافرت از جنوب به شمال کشور است بیایند جلوگیری آن‌ها از طرف کشتی‌های جنگی و سربازان ما آسان می‌شود، ولی آن‌ها همین که متوجه شوند که در رودخانه مواجهه با مقاومت می‌گردد در صحرا متفرق خواهند گردید و جنگ با آن‌ها در صحراهای دو طرف رودخانه نیل خیلی دشوار می‌شود.»

گفتم: «ای خاتون من، شنیده‌ام که سیاه پوستان تا اسکندریه هم آمده‌اند.»

کلئوپاترا گفت: «از زمان اسکندر تا کنون، سیاه پوستان هفت مرتبه در موقع تهاجم خود را به اسکندریه رسانیده‌اند و هر بار این شهر از هجوم آن‌ها آسیب زیاد دیده است و این اضطراب که تو

امروز در مردم می‌بینی ناشی از همین است که از این حقیقت تاریخی اطلاع دارند و یکی از تهاجمات سیاه‌پوستان در دوره سلطنت جد من بطلمیوس دوم و همان که چراغ دریایی اسکندریه را بر پا کرد صورت گرفت.»

من از این حرف تعجب کردم و پرسیدم: «چگونه سیاه‌پوستان توانستند در دوره سلطنت مردی چون بطلمیوس دوم که جد تو و از سلاطین بزرگ مصر بود خود را به اسکندریه برسانند و به این شهر حمله‌ور شوند؟»

کلئوپاترا گفت: «جد من با این که پادشاه بزرگی بود هرگز نتوانست جلوی تهاجم ملخ و سرایت مرض وبا را بگیرد و سیاه‌پوستان هم چیزی چون افواج ملخ و مرض وبا هستند و نمی‌توان پیش‌بینی کرد چه موقع مبادرت به تهاجم می‌نمایند.»

پرسیدم: «وقتی در زمان سلطنت جد تو بطلمیوس دوم، سیاه‌پوستان به اسکندریه رسیدند او چه کرد؟»

کلئوپاترا گفت: «سیاه‌پوستان از راه رودخانه نیل به طرف شمال هجوم می‌آوردند و بطلمیوس دوم تصور کرد اگر راه رودخانه را به روی آنها ببندد مانع عبور سیاهان خواهد گرید، غافل از این که سیاه‌پوستان وقتی راه رودخانه را مسدود دیدند در صحرای دو طرف رودخانه متفرق می‌شوند و از آن راه خود را به شمال می‌رسانند و همین‌طور هم شد و سیاه‌پوستان در دشت‌های طرفین رودخانه متفرق شدند و راه شمال را پیش گرفتند و خود را به اسکندریه رسانیدند، در حالی که اسکندریه سرباز نداشت.»

پرسیدم: «بعد چه شد؟»

کلئوپاترا گفت: «سیاه‌پوستان بعد از ورود به این شهر هر مردی را که توانستند کشتند و تمام زن‌ها را مورد تعرض قرار دادند و تمام اموال مردم را به غارت بردند و به زودی هوای شهر از فرط عفونت‌های لاشه‌ها غیر قابل تنفس شد.»

کاری که بطلمیوس دوم توانست بکند این بود که وقتی فهمید سیاه‌پوستان به اسکندریه رسیده‌اند، بین آن عده از سیاهان که عقب بودند و عده‌ای که توانستند خود را به اسکندریه برسانند فاصله انداخت تا این که سیاهان این شهر از کسانی که از جنوب می‌آمدند کمک نگیرند. آن گاه تمام

مردان جوان مصر را در مناطقی که تحت سلطه او بود بسیج کرد و به طرف اسکندریه حرکت کرد و این شهر را محاصره نمود و عده‌ای را به ساحل دریا فرستاد تا این که سوار کشتی شوند و از راه دریا اسکندریه را مورد تهاجم قرار دهند.

سیاه‌پوستان توانستند مدت پنج روز در اسکندریه مقاومت کنند. ولی چون از چهار طرف از جمله از راه دریا مورد حمله قرار می‌گرفتند نتوانستند بیش از آن مقاومت نمایند و نیروی جدم وارد شهر شد. پرسیدم: «بعد از این که نیروی پادشاه مصر وارد این شهر شد با سیاه‌پوستان چه کرد؟»

کلئوپاترا گفت: «جد من مردی بود ارزشمند ولی فجایع اعمال سیاه‌پوستان از حد گذشت، به همین جهت او دستور داد که تمام سیاه‌پوستان را زنجیر بکشند و آنها را وادر نمایند که اجساد مردم را که خود ایشان قاتل آنها بوده‌اند دفن کنند. بعد از این که اجساد به خاک سپرده شد، جدم از مردهای اسکندریه که زنده بودند عده‌ای داوطلب برای جلادی خواست و شماره داوطلبان بقدری زیاد شد که عده‌ای از آنها را نپذیرفتند زیرا مازاد بر احتیاج بود.

جد من هر دسته از سیاه‌پوستان را به یک دسته از جلادان داوطلب سپرد و گفت که هر طور که میل دارید آنها را به قتل برسانید و بعد از قتل لاشه آنها را در آب رودخانه بیندازید تا این که آب آنها را به طرف دریا ببرد، زیرا این موجودات که چون درندگان هستند لیاقت ندارند که در خاک مصر به خاک سپرده شوند.

مدت سه روز جلادان داوطلب در اسکندریه مشغول کشتن سیاه‌پوستان بودند و با انواع شکنجه‌ها آنها را به قتل می‌رسانیدند و از بامداد تا شام، در فضای این شهر فریاد سیاه‌پوستان به گوش می‌رسید و از فضای شهر بوی سوختن گوشت استشمام می‌شد. شرح شکنجه‌هایی که سیاه‌پوستان در آن سه روز تحمل می‌کردند مفصل است و ذکر آن سبب تاثر می‌شود. بعد از سه روز، از سیاه‌پوستان کسی باقی نماند و تمام سیاه‌پوستانی که وارد اسکندریه شدند تا آخرین نفر به قتل رسیدند. بعد از این واقعه جد من تصمیم گرفت که در جنوب مصر یک دیوار به وجود بیاورد به طوری که آن دیوار پیوسته مانع از نفوذ سیاهان به طرف شمال شود.

بطلمیوس دوم گفت فراغه قدیم مصر با تحمل هزینه‌های سنگین عماراتی چون اهرام ساختند که برای مردم کوچکترین نفعی ندارد و می‌توان با تحمل هزینه کمتر و استفاده از دسترنج سکنه مصر،

دیواری در جنوب کشور به وجود آورد که برای همیشه مصریان را از خطر سیاه‌پوستان حفظ کند. جد من پس از این تصمیم، شروع به کار کرد و چندین هزار نفر از غلامان را در جنوب مصر برای احداث دیوار به کار گماشت ولی عمر جدم وفا نکرد که آن دیوار را به اتمام برساند و پس از مرگ او، کسانی که پادشاه مصر شدند نتوانستند به اهمیت تصمیم بطلمیوس دوم پی ببرند. آثار دیواری که او در جنوب مصر به وجود آورد ولی ناتمام ماند چون با سنگ ساخته شده هنوز باقی است.»

آن روز کلتوپاترا مدتی در شهر گردش کرد و وقتی به کاخ سلطنتی مراجعت کردیم، نزد پدرش رفت و گفت: «سکنه شهر خیلی مضطرب هستند و باید برای تقویت روحیه آنها اقدامی سریع کرد.»

بطلمیوس سیزدهم از دخترش پرسید: «چه باید بکنیم؟»

کلتوپاترا گفت: «باید دستور بدهی در شهر جار بزند که پادشاه مصر برای جلوگیری از هجوم سیاه‌پوستان نیروی کافی فراهم کرده و به مناطقی که احتمال می‌رود سیاه‌پوستان جنوبی از طریق آنها به شمال حمله کنند فرستاد تا راه ورود آنها را ببندد و مردم شهر باید اطمینان داشته باشند که سیاه‌پوستان نخواهند توانست خود را به اسکندریه برسانند.»

همان روز جارچی‌ها در میدان‌های عمومی و چهار راه‌ها و محلات پر جمعیت شهر جار زدند و به مردم از طرف پادشاه مصر گفتند که آسوده خاطر باشند و بدانند که برای ممانعت از تهاجم سیاه‌پوستان و بستن راه ورود آنها به جانب شمال قوای کافی فرستاده شده و سیاهان نخواهند توانست که وارد اسکندریه شوند. جارچی‌ها در آن روز مردم را آسوده خاطر کردند و در موقع شب، محله‌ی تفریح مثل شب‌های دیگر پر از مردان عیاش گردید.

اما روز بعد، کشتی‌های شطی که از جنوب مصر می‌آمدند و وارد اسکندریه می‌شدند از پیشرفت سیاه‌پوستان خبرهای وحشت‌آور می‌آوردند و می‌گفتند شمار سیاه‌پوستان از دویست هزار نفر بیشتر است و همه مسلح می‌باشند و شمشیر و نیزه و کمان و گرز دارند و به هر جا که می‌رسند تمام مردها را به قتل می‌رسانند و تمام زن‌ها را بعد از اینکه مورد تعرض قرار می‌دهند با خود می‌برند و بعد از عبور آنها از یک قریه یا قصبه، یک مرد یا یک زن یا کودک باقی نمی‌ماند.

سکنه‌ی اسکندریه از شنیدن این خبرها طوری متوحش گردیدند که در صدد برآمدن با کشتی از اسکندریه بگریزند و به سوریه یا یونان یا روم بروند و در یک روز، کرایه کشتی برای مسافران پنج

برابر شد.

در آن روز از خاتون خود پرسیدم: «اگر سیاه‌پوستان به اسکندریه برسند آیا پادشاه مصر از آن شهر خواهد رفت؟»

خاتون من جواب داد: «نه شرمیون، پدر من از این شهر خارج نخواهد گردید و اگر پدرم از اینجا برود من نخواهم رفت. آن روز که جد من بطلمیوس دوم اسکندریه را رها کرد و به طرف جنوب رفت و بعد با قشون کافی برگشت و شهر را محاصره نمود و تمام سیاهان را در اینجا به قتل رسانید، اسکندریه نه کتابخانه داشت نه چراغ دریایی و نه این عمارت بزرگ که امروز به چشم می‌رسد. در آن روز گرچه خیابان‌ها موجود بود و «دینو کرات» مهندس معروف اسکندر مجرای فاضلاب این شهر را ساخته، برای جاری کردن آب در تمام خانه‌ها لوله کشیده بود اما آبادی شهر به این پایه نمی‌رسید.

این شهر نتیجه فعالیت و زحمت دوازده پادشاه است که قبل از پدرم در اسکندریه بسر می‌بردند و اینجا را آباد کردند.»

گفتم: «خاتون من، معذرت می‌خواهم، آن موقع که تو مرا با خود به اتاق درس می‌بردی و من تاریخ و جغرافیا را می‌خواندم در کتاب خوانده‌ام دینو کرات بعد از مرگ اسکندر مبادرت به خودکشی کرد.»

کلئوپاترا گفت: «آری شرمیون و معلوم می‌شود که حافظه‌ی تو خوب است چون بسیاری از چیزها را که من نزد معلم خوانده بودم فراموش کردم در صورتی که تو به یاد داری. دینو کرات که نقشه شهر اسکندریه را کشید و هم نقشه‌ی مجاری فاضلاب و لوله کشی این شهر را طرح کرده بود و بعد از مرگ اسکندر طوری مایوس شد که نتوانست به زندگی ادامه دهد و خودکشی کرد. ولی نقشه شهر اسکندریه و مجاری فاضلاب و لوله کشی شهر را طرح کرده بود و بعد از مرگش اجداد من از جمله بطلمیوس دوم آن نقشه را به موقع اجرا گذاشتند.»

گفتم: «از این قرار نقشه‌ی سایر شهرهای اسکندریه هم که در زمان حیات اسکندر بنا گردید از طرف دینو کرات کشیده شده است؟»

کلئوپاترا گفت: «نه برای اینکه دینو کرات بعد از کشیدن نقشه شهر اسکندریه و لوله کشی و مجاری

فاضلاب شهر به یونان رفت تا اینکه در آنجا مجسمه اسکندر را بتراشد.»

گفتم: «از این قرار دینو کرات مجسمه ساز هم بوده است؟»

کلئوپاترا گفت: «او تصمیم داشت که کوه فس در یونان را طوری بتراشد که پیکر اسکندر را روی کوه به طور برجسته به وجود بیاورد و مقداری از کوه را هم تراشید اما مرگ اسکندر و خودکشی دینو کرات پای همان کوه، به آن کار خاتمه داد و آن مجسمه به وجود نیامد.»

گفتم: «خاتون من، آیا تصور نمی کنی پولی را که جد تو صرف ساختن چراغ دریایی اسکندریه کرد هرگاه صرف ساختن دیوار برای جلوگیری از هجوم سیاهپوستان می نمود بیشتر به نفع کشور و سلطنت بازماند گانش می بود.»

کلئوپاترا گفت: «نه شرمیون. مسئله سیاهپوستان مربوط است به جنوب مصر و چراغ دریایی در شمال مصر قرار گرفته و این دو با هم فرق دارد. گرچه جد من برای ساختن چراغ دریایی اسکندریه خیلی خرج کرد و می گویند هشتصد تالانت نقره صرف ساختن این چراغ دریایی شده، ولی در عوض اسکندریه بزرگ ترین بندر جهان گردید و نفعی که چراغ دریایی به اسکندریه رسانید، هزینه احداث آن را ده ها مرتبه جبران کرد.»

اگر یک قشون را در جنوب مصر نگه دارند هرگز سیاهپوستان نمی توانند به شمال مصر حمله ور شوند یا شهرهای جنوبی را طرف حمله قرار دهند هر دفعه که سیاهپوستان تهاجم می کنند پادشان مصر تصمیم می گیرند که یک قشون دایمی در جنوب مصر نگه دارند و بعد از چند سال چون دیگر اثری از طغیان سیاهپوستان نمی بینند از پرداخت هزینه آن قشون خسته می شوند و آن را بر می دارند و بعد از اینکه سیاهپوستان باز طغیان نمودند در صدد بر می آیند که یک ساخلو در جنوب مصر بگمارند.»

اثر خبرهای وحشت آوری که ناخدایان سفاین و مسافران از جنوب مصر می آوردند بیش از دلداری جارچیان بود و در روزهای بعد، نه فقط ثروتمندان شهر با کشتی از اسکندریه خارج شدند و به طرف سوریه و یونان و روم کوچ کردند، بلکه صاحبان منازل محله ی تفریح هم که از خانه های خود درآمدهای زیادی بدست می آوردند از بیم سیاهپوستان خانه ها را رها کردند و زنانی را که در آن منازل بودند با خود سوار کشتی کردند و رفتند زیرا زن های مزبور جزء سرمایه آنها بودند و برای برخی از آنان بیش از منازل ارزش داشتند.

رئیس کتابخانه نزد پادشاه مصر رفت و گفت: «اگر تصور می‌نمایی که از اسکندریه نمی‌توان دفاع کرد به کشتی‌های جنگی و بازرگانی دستور بده که کتاب‌های ما را از کتابخانه به سوریه یا روم حمل نمایند.»

بطلمیوس سیزدهم گفت: «از اسکندریه دفاع خواهد شد و نخواهم گذاشت که سیاه‌پوستان قدم به شهر بگذارند.»

کلئوپاترا دو روز قبل از این که سیاه‌پوستان به ابتدای دلتای رود نیل برسند به کتابخانه رفت و مثل معمول مرا نیز با خود برد.

رئیس کتابخانه گفت: «ای کلئوپاترا، کتاب‌هایی که در این کتابخانه وجود دارد محصول زحمت و نتیجه فکر تمام دانشمندان جهان است و اگر قدرت از ارزش کتاب‌های اینجا اطلاع نداشته باشند تو می‌دانی که این کتب چقدر می‌ارزد و هر یک از آنها که نابود گردد جبران ناپذیر می‌باشد.

به طوری که مسافری فراری که از جنوب می‌آیند می‌گویند سیاه‌پوستان تا دو سه روز دیگر به ابتدای دلتا خواهند رسید یعنی به جایی واصل می‌شوند که در آنجا رود نیل چند شاخه می‌شود و یک شاخه آن به طرف اسکندریه جریان پیدا می‌کند. سیاه‌پوستان اگر به شاخه‌های دیگر توجه نکنند بدون تردید به این شاخه که به سوی اسکندریه می‌آید توجه خواهند کرد. و خود را به اینجا خواهند رسانید و چون موجوداتی وحشی می‌باشند به هیچ چیز ابقا نخواهند نمود و تمام این کتب را خواهند سوزانید. من به قدرت گفتم که اگر امیدوار به دفاع از این شهر نیست و سایلی فراهم کند که این کتاب‌ها منتقل به کشور دیگر شود. ولی قدرت می‌گوید مانع از ورود سیاه‌پوستان به این شهر خواهد شد. لیکن من نمی‌توانم حرفش را باور کنم زیرا اگر قدرت قادر بود که جلوی سیاه‌پوستان را بگیرد تا کنون می‌گرفت.

از این شهر یک قشون بزرگ به جنگ فرستاده شده و ارتش مصر نباید بگذارد که سیاهان به اسکندریه نزدیک شوند و اینک می‌شنوم که به دلتا نزدیک شده‌اند و تا چند روز دیگر وارد خواهند گردید و کتابخانه بر باد خواهد رفت.»

کلئوپاترا گفت: «من از همین جا که بر گردم در صدد بر می‌آیم که یک نیروی داوطلب برای دفاع از این شهر به وجود بیاورم. و وقتی نیروی ما به وجود آمد قسمتی از آن را اختصاص به دفاع از

کتابخانه خواهم داد و خیال تو از حیث کتابخانه آسوده باشد و اگر سیاه پوستان وارد اسکندریه هم بشوند نخواهند توانست کتابخانه را تصرف نمایند و کتاب‌های گران بهای اینجا را از بین ببرند.»

رئیس کتابخانه از گفته‌ی کلئوپاترا قوت قلب پیدا کرد و دختر پادشاه مصر از کتابخانه خارج شد و ما به وسیله تخت روان به کاخ سلطنتی مراجعت کردیم. همین که به کاخ رسیدیم کلئوپاترا نزد پدرش رفت و از او خواست که مقداری پول بدهد که برای تهیه آذوقه جهت نیروی چریک به مصرف برساند.

بطلمیوس سیزدهم پرسید: «نیروی چریک را می‌خواهی چه کنی؟»

کلئوپاترا گفت: «برای دفاع از اسکندریه و بخصوص برای مدافعه از کتابخانه مصمم هستم که یک نیروی چریک به وجود بیاورم. سربازانی که وارد نیروی چریک می‌شوند بدون دریافت مزد خواهند جنگید، ولی آذوقه آنها را ما باید بدهیم، زیرا سربازی که در حال جنگ است فرصت ندارد که دنبال کاری برود و برای خود غذا تهیه نماید و من هم اکنون دستور می‌دهم که در شهر جار بزنند و از تمام مردان جوان دعوت نمایند که از بامداد فردا بیایند و اسلحه بگیرند و تحت تمرین جنگی قرار بگیرند تا اگر اسکندریه مورد حمله سیاه‌پوستان قرار گرفت، بتوانند از آن دفاع کنند. آیا به عقیده‌ی تو خوب است که کاخ سلطنتی را محل یا باغ داوطلبان قرار دهیم؟»

بطلمیوس نوزدهم گفت: «دخترم، اگر مردم دعوت تو را اجابت کنند و بیایند، کاخ سلطنتی برای اجتماع مردم کوچک است و باید یک محل وسیع را اختصاص به به اجتماع داوطلبان داد و بهترین جا به عقیده من سیرک است و می‌توان داوطلبان را در آن جمع نمود و همان جا به آنها اسلحه داد و آنها را وارد واحدهای جنگی کرد.»

کلئوپاترا گفت: «ای پدر این کار از تو ساخته است و تو باید به افسران ارتش خود بگویی که داوطلبان را تحویل بگیرند و وارد واحدهای جنگی خویش بکنند و آنها را تحت تعلیمات جنگی قرار بدهند.»

پادشاه مصر گفت: «من این کار را می‌کنم، ولی آیا می‌دانی چقدر طول می‌کشد تا یک دسته سرباز برای جنگ تربیت شوند؟»

کلئوپاترا گفت: «هر چه باشد وجود آنها بهتر از عدمشان هست و اگر نتواند از هیچ چیز حراست

نمایند به طور قطع از کتابخانه حفاظت خواهند کرد و مانع از این خواهند شد که سیاهان وحشی کتاب‌های کتابخانه را بسوزانند و از بین ببرند.»

پادشاه مصر وقتی که دید دخترش آن قدر برای دفاع از اسکندریه حرارت و اشتیاق دارد موافقت کرد که جهت خرید آذوقه مبلغی پول به کلثوپاترا بدهد و داوطلبان ورود به نیروی چریک از فردا در سیرک که مکانی است وسیع مجتمع شوند.

همان روز از ظهر جارچی‌ها در شهر اسکندریه جار زدند و از مردان و بخصوص جوانان دعوت کردند که روز بعد در سیرک برای شرکت در نیروی چریک حضور بهم رسانند.

کلثوپاتر در بامداد سوار تخت روان شد و مرا با خود به سیرک برد.

وقتی ما وارد سیرک شدیم مشاهده کردیم که عده‌ای از افسران و سربازان در آنجا حضور یافته‌اند. معدودی هم از داوطلبان ورود به نیروی چریک در آنجا حضور داشتند و همین که قدری از آفتاب بالا آمد جمعیتی نزدیک به ده هزار تن که همه جوان بودند در سیرک جمع شدند.

خاتون من در طبقه‌ی اول سیرک در یکی از لژها قرار گرفته بود و من نیز کنارش ایستاده بودم و کسانی که داوطلب شرکت در نیروی چریک بودند از مقابل کلثوپاتر می‌گذشتند و به رسم یونانی‌ها، دست راست را بلند می‌کردند.

یک وقت چشم من به یک مرد جوان افتاد و مشاهده کردم که وی از همه مردانی که در سیرک هستند زیباتر است. بعد قلبم تپید چون مشاهده نمودم که آن جوان زیبا کال می‌باشد که قرار بود من او را در تماشاخانه ببینم. ولی مسئله سیاه‌پوستان طوری جنبه و خامت پیدا کرده بود که مدیران تماشاخانه از نمایش دادن صرف نظر کردند برای اینکه می‌دانستند مردم طوری وحشت و اضطراب دارند که هیچ کس به تماشاخانه نمی‌رود. رفتن به تماشاخانه و تماشای بازی هریسه در نقش دیان خاطری آسوده می‌خواست و سکنه‌ی اسکندریه آسوده خاطر نبودند که بتوانند پول خود را برای تماشای بازی هریسه هنرپیشه معروف و محبوب خرج کنند.

کال جلو آمد و از مقابل جایگاه کلثوپاتر گذشت و دست خود را بلند کرد و من دیدم که هنگام عبور از مقابل لژ دختر پادشاه مصر طوری به دقت او را می‌نگریست که مرا در عقب کلثوپاتر ندید. در آن چند لحظه که کال از مقابل لژ کلثوپاترا عبور می‌کرد قلب من بشدت می‌تپید و خیلی میل

داشتم که دست خود را به حرکت در آورم و توجه کال را به سوی خود جلب نمایم ولی دریافتم که اگر من حرکتی برای جلب توجه آن مرد جوان و زیبا بنمایم توجه خاتون خود را جلب خواهم کرد. ولی شگفت آن که وقتی کال از مقابل کلئوپاترا عبور می کرد خاتون من هم با دقت زیاد او را می نگریست و بعد از عبور او رو برگردانید و گفت: «شرمیون آیا این مرد جوان را شناختی که اکنون از اینجا گذشت؟»

من تجاهل کردم و پرسیدم: «خاتون من کدام مرد را می گویی؟» کلئوپاترا گفت: «همین مرد جوان و زیبا را می گویم که مثل دیگران از مقابل من عبور و دست را بلند نمود و من تا او را دیدم شناختم و دانستم که همان است که در مسابقه‌ی ارابه‌دوانی موفق به سبقت شد و از این جهت قیافه و اندام او در خاطرم باقی مانده که در اسکندریه زیباروتر و خوش اندام‌تر از او نیست و مجسمه‌سازان یونان از وجود این جوان در مصر اطلاع ندارند و اگر می دانستند وی در مصر است اینجا می آمدند یا اینکه او را از این کشور به یونان می بردند تا این که مجسمه‌اش را بتراشند.»

وقتی کلئوپاترا این حرف را زد من گفته‌اش را با گفته‌ی کال مقایسه نمودم. کال عقیده داشت که زیباترین زن مصر کلئوپاترا می باشد و کلئوپاترا هم زیباترین جوان اسکندریه را کال می دانست و آن دو با اینکه با هم یک کلمه حرف نزده بودند دورادور، یکدیگر را می پسندیدند. تا آن روز من نفهمیدم که حسد چیست و من نام آن را بسیار می شنیدم ولی از خود حسد بدون اطلاع بودم ولی در آن روز دریافتم که حسد چه می باشد.

وقتی شنیدم که خاتون من زیبایی کال را می ستاید و او را از تمام جوانان اسکندریه زیباتر می داند ناگهان خود را بدبخت دیدم چون فکر می کردم که زیبایی کال نباید توجه زنی چون خاتون من را جلب نماید بلکه من هستم که می توانم زیبایی آن پسر جوان را ببینم و پسندم و پیوسته به او فکر کنم و دیگری این استعداد را ندارد.

دیگر این که فکر می کردم خاتون من دختر پادشاه مصر است و می تواند از همه چیز برخوردار شود و هر کس را که اراده می کند به سوی خود جلب نماید برای او جوان‌های زیبا کم نیست. و تمام پسران زیبای مصر آرزو می کنند که با کلئوپاترا دوست شوند ولی هیچ یک از آنها نظری به جانب

من نمی‌اندازند چون می‌دانند که من کنیز هستم گرچه کال هم نسبت به من الفت پیدا نکرد ولی بی‌اعتنایی نمود و وقتی من در مسافرخانه‌ی صور از او جدا شدم و به کاخ سلطنتی مراجعت کردم، متوجه گردیدم که از من نفرت ندارد. مورد توجه قرار گرفتن کال از طرف کلئوپاترا مسئله‌ی حمله‌ی سیاه‌پوستان را به شمال مصر از یادم برد و من در آن روز هیچ در فکر حمله مزبور نبودم و فقط به کال و کلئوپاترا فکر می‌کردم.

روز بعد خبر رسید که سیاه‌پوستان به راس دلتا رسیده‌اند. آن روز که خبر رسیدن سیاه‌پوستان به راس دلتا رسید زندگی در اسکندریه تعطیل گردید.

با اینکه پادشاه مصر و دخترش کلئوپاترا وعده داده بودند که از اسکندریه دفاع خواهد شد، کشتی‌ها با دریافت اجاره‌ی گزاف فراریان وحشت‌زده را از شهر خارج می‌کردند و راه سوریه یا یونان یا روم را در پیش می‌گرفتند. در آن روز تمام دکان‌های اسکندریه تعطیل شد و فروش و توزیع خوار و بار متوقف گردید.

در مواقع عادی یک قسمت از خواربار اسکندریه از جنوب مصر می‌آمد و کشتی‌هایی که از جنوب به طرف شمال حرکت می‌کردند مواد غذایی را به اسکندریه می‌رساندند، ولی چون سیاه‌پوستان راس دلتا را گرفته بودند، کشتی‌ها فقط می‌توانستند بین راس دلتا و اسکندریه آمد و رفت کنند و قادر نبودند که از راس دلتا تجاوز نمایند و به طرف جنوب بروند.

آن روز هنوز ظهر نشده بود که کلئوپاترا سوار بر تخت روان و به اتفاق عده‌ای از سواران در حالی که من نیز با او بودم از کاخ سلطنتی خارج گردیده و راه خیابان‌ها و بازارهای شهر را در پیش گرفت. دختر پادشاه مصر دید که همه جا دکان‌ها بسته است و مردم که خواهان خرید خواربار هستند سرگردان می‌باشند و نمی‌دانند به کجا مراجعه نمایند.

کلئوپاترا وقتی آن منظره را دید دستور داد که تخت روان را به کاخ سلطنتی برگردانند و به نزد پدرش رفت و به بطلمیوس سیزدهم گفت: «برای چه دستور نمی‌دهی که دکان‌دارها دکان‌های خود را بگشایند و به مردم خواربار بفروشند؟»

بطلمیوس گفت: «آنها می‌ترسند و فکر می‌کنند که اگر دکان‌هایشان باز باشد سیاه‌پوستان هر چه در دکان است خواهند چاپید.»

کلئوپاترا گفت: «اگر سیاه‌پوستان وارد این شهر شوند رعایت بسته بودن دکان‌ها را نمی‌نمایند و درب دکان‌ها را خواهند شکست یا آتش خواهند زد و آنچه را در دکان‌ها است خواهند برد و فوری دستور بده جار بزنند که دکان‌دارها درب دکان خود را باز کنند و به مردم خوار و بار و سایر احتیاجاتشان را بفروشند. و هر فروشنده‌ای که امتناع کرد، دکانش باید از طرف مامورین سلطنتی باز شود. در این موقع که شهر در معرض خطر تهاجم قرار نگرفته، نمی‌توان با کسانی که حاضر نیستند از مقررات تو اطاعت نمایند مماشات کرد.»

بطلمیوس سیزدهم تحت تاثیر گفته دخترش قرار گرفت و امر کرد که جارچی‌ها جار بزنند و به دکان‌دارها اطلاع دهند که دکان‌های خود را بگشایند و تصریح کنند که هر کس دکان خود را نگشاید و مشغول کسب نشود، دکانش از طرف پادشاه گشوده خواهد شد.

دستور پادشاه موثر واقع گردید، برای اینکه دکان‌دارها متوجه شدند که تهدید مزبور بدون اساس نیست و اگر از اطاعت امر پادشاه سرپیچی نمایند دکانشان باز خواهد گردید و هر چه دارند تفریط خواهد گردید. برای اینکه هیچ کس را دل بر اموال بی‌صاحب نمی‌سوزد.

بعد از اینکه دکان‌ها باز شد کلئوپاترا به پدرش گفت که: «یک حکم دیگر صادر نماید و خروج مردم را از راه دریا ممنوع کند.»

بطلمیوس سیزدهم این رای دختر را نپذیرفت و گفت: «یکی از عوامل موثر رواج و رونق اسکندریه آزادی کشتیرانی و عبور و مرور در این شهر بوده است. اگر من دستور بدهم که مردم از این شهر نروند، لازمه‌اش این است که تمام کشتی‌ها تحت نظارت قرار بگیرند و این موضوع به کشتیرانی آزاد این بندر لطمه می‌زند و نباید این تصور بوجود بیاید که ما قصد داریم در اسکندریه کشتیرانی را محدود کنیم.»

کلئوپاترا در قبال رای پدر تسلیم گردید چون دریافت که وی نظریه‌ای صحیح و عاقلانه را ابراز می‌نماید.

پادشاه مصر گفت: «مردان این شهر دو طبقه هستند، بعضی از آنها جرات دارند و برخی ترسو می‌باشند. آن‌هایی که جرات دارند همین‌ها هستند که وارد سپاه چریک شده‌اند و حاضرند از شهر دفاع نمایند. و عده‌ای دیگر که در روزهای بعد وارد سپاه چریک خواهند شد. کسانی که جرات

ندارند، افرادی می‌باشند که می‌کوشند با کشتی خود را از اسکندریه دور کنند. و بودن آنها در این شهر برای ما فایده ندارد. زیرا که می‌ترسند شمشیر بدست بگیرند و از اینجا دفاع کنند و آزموده شده که افراد ترسو، وقتی بین یک مشت سربازان دلیر قرار بگیرند روحیه‌ی آنها را ضعیف می‌کنند و آنان را از موهومات می‌ترسانند و همان بهتر که ترسوها بروند و دلیران باقی بمانند که بتوانند بهتر از شهر دفاع کنند.»

در حالی که شهر اسکندریه به ظاهر وضع عادی پیدا کرد بر حسب دستور پادشاه مصر و دختر او کلئوپاترا، افسران ارتش برای تعلیم سربازان چریک عجله کردند.

من چون زن هستم از فنون جنگ اطلاع ندارم ولی از درباری‌ها می‌شنیدم که افسران ارتش می‌کوشند که سربازان چریک را قوی دل کنند و با آموزش فنون نظامی و تمرین‌های منظم، آنها را چالاک نمایند. افسران به سربازان چریک می‌گفتند شما با دشمنی باید بجنگید که از فنون جنگ و شمشیر زدن بدون اطلاع است ولی جرات دارد، برای اینکه چون جانوران وحشی است و وقتی که یک دسته گراز وحشی به شما حمله‌ور می‌شود، بهترین وسیله دفاع این است که استقامت کنید و از حمله آنها نترسید و بکوشید که تا آنجا که ممکن است گرازان را بیشتر به هلاکت برسانید. سیاه‌پوستان هر قدر جرات داشته باشند از شیر زیادتر تهور ندارند و شیر وقتی با مقاومت شدید مواجه شد به وحشت درمی‌آید و می‌گریزد.

یکی از اقدامات کلئوپاترا که مرا خرسند کرد این بود که وی بامداد روز بعد برای مشاهده تمرین عده‌ای از سربازان چریک رفت و مرا با خود برد و من از این جهت خوش وقت شدم که بین سربازان مزبور کال هم بود. ولی وقتی که دیدم خاتون من لحظه به لحظه رو برمی‌گرداند و کال را می‌نگرد و نسبت به او بیش از سربازان دیگر توجه دارد، افسرده شدم.

کال از تمام سربازان چریک که مشغول تمرین بودند بهتر تمرین می‌کرد. به طوری که صاحب منصب ارتش مصر او را از بین افراد خارج نمود و گفت: «این جوان لیاقت دارد که افسر سربازان چریک شود و آنها را تعلیم بدهد و بخصوص نیزه‌پرانی وی خیلی در خور تحسین است.»

در این وقت کال طبق دستور افسر ارتش مصر، سه مرتبه در حضور کلئوپاترا نیزه پرتاب کرد و هر سه بار نیزه او به هدف اصابت نمود و کلئوپاترا به کال اشاره کرد که به وی نزدیک شود. من حس

کردم که احضار کال از طرف دختر پادشاه مصر فقط برای قدردانی از مهارت او در پرتاب کردن نیزه نیست بلکه می‌خواهد بدین بهانه آن جوان زیبا را از فاصله‌ی نزدیک ببیند.

کال به کلئوپاترا نزدیک شد و طبق عادت فطری با گردن افراشته و سینه برآمده دختر پادشاه مصر را نگرست.

هر کس در آن موقع کال را می‌دید و او را نمی‌شناخت فکر نمی‌کرد که وی یک راننده‌ی ارابه و از کارکنان باغ وحش اسکندریه است. چون کسی که در باغ وحش عهده‌دار مراقبت از جانوران می‌باشد، به قاعده نباید آن طور باشد. کال دارای لباس فاخر و هیچ نوع زینتی نبود ولی وقتی مقابل کلئوپاترا ایستاد هر کس او را می‌دید و نمی‌شناخت فکر می‌کرد که او یک شاهزاده است. کلئوپاترا بعد از نزدیک شدن به دقت او را نگرست و من هم که عقب خاتون خود بودم با دقت زیاد آن جوان ماهر را از نظر گذرانیدم.

من آن شب در مسافرخانه صور آن جوان را از نزدیک دیدم، اما دیدن یک نفر در شب چیز دیگر است و در روز چیز دیگر. طوری زیبایی کال آن روز در مقابل نور خورشید می‌درخشید که من در دل گفتم: «ای پسر نیکو منظر، آیا نور خورشید زیبایی تو را به جلوه درمی‌آورد یا تو هستی که با زیبایی خود نور خورشید را به جلوه درمی‌آوری؟»

کلئوپاترا تجاهل کرد و طوری با کال برخورد نمود که گویی وی را نمی‌شناسد و پرسید: «اسم تو چیست؟»

جوان گفت: «اسم من کال است.»

کلئوپاترا از او پرسید: «اهل کجاستی؟»

کال گفت: «من در بیزانس متولد شده‌ام.»

کلئوپاترا اظهار کرد: «پس تو یونانی می‌باشی؟»

کال گفت: «از لحاظ محل تولد یونانی هستم ولی پدرم ایرانی و مادرم سریانی بودند.»

من متوجه بودم که طرز تکلم کال با دختر پادشاه مصر شبیه است به طرز تکلم او با من در شبی که در مسافرخانه صور با من صحبت می‌کرد. من با نگاه خیره چشمان آن جوان را از نظر می‌گذرانیدم، چون نمی‌خواستم بدانم که آیا در چشم‌های او نسبت به دختر پادشاه مصر آثار الفت آشکار می‌گردد

یا نه، اما اثری از الفت در دیدگان آن جوان نسبت به کلثوپاترا ندیدم و از این موضوع قلبم روشن شد. آن وقت کلثوپاترا لازم دانست که با آن جوان طوری حرف بزند که وی بداند که دختر پادشاه مصر با وی آشنا است و گفت: «آیا تو همان نیستی که در مسابقه‌ی ارابه‌ها در سیرک ارابه‌ی خود را پیش راندی و توانستی شیران خود را به خوبی اداره نمایی؟»

کال گفت: «بلی ای دختر پادشاه مصر من همانم!»

کلثوپاترا پرسید: «آیا تو در جنگ‌ها هم شرکت کرده ای؟»

کال گفت: «من هرگز در جنگ شرکت نکرده‌ام.»

کلثوپاترا پرسید: «چگونه با این مهارت که من در اینجا دیدم نیزه پرتاب می‌نمایی؟»

کال جواب داد: «من فن پرتاب کردن نیزه را در ورزشگاه‌ها آموخته‌ام.»

کلثوپاترا گفت: «غیر از پرتاب نیزه کدام یک از اسلحه‌های جنگی را می‌توانی بکاربری؟»

کال جواب داد: «من می‌توانم دیسک بپرانم.»

کلثوپاترا اظهار کرد: «مردی که بتواند دیسک بپراند سنگ‌انداز و فلاخن‌انداز است و تو خواهی توانست در میدان جنگ، علاوه بر پرتاب نیزه به وسیله‌ی پرتاب سنگ و فلاخن‌اندازی خصم را عقب برانی.»

کال گفت: «من هنوز در میدان جنگ شرکت نکرده‌ام که بدانم از عهده این کارها برمی‌آیم یا نه.»

کلثوپاترا گفت: «من می‌دانم که این کارها از تو ساخته است و در جرات تو تردید ندارم. زیرا کسی

که چهار شیر نر را مقهور خود می‌کند دارای جراتی است بیش از دلیری شیر.»

من نمی‌دانستم که منظور کلثوپاترا از این مقدمه‌ها چیست تا اینکه دختر پادشاه مصر گفت: «کال من

قصد دارم که در جنگ شرکت کنم و نمی‌گویم که می‌توانم شمشیر بزنم یا نیزه بپرانم؛ ولی می‌دانم

که شرکت من جنگ در پایداری مردها موثر است و کسانی را که دچار تردید می‌شوند که آیا

پایداری نمایند یا خیر از تردید بیرون می‌آورد.

من به رئیس کتابخانه این شهر وعده داده‌ام که از کتابخانه دفاع بشود و به این وعده عمل خواهم

کرد. در موقع جنگ می‌باید یک گروه از سربازان چریک با من باشند و من انتخاب سربازان مزبور را

بر عهده تو می‌گذارم، ولی تو در این خصوص با صاحب منصب ارتش مصر هم مشورت کن. چون

او یک مرد جنگی است و در جنگ‌ها شرکت کرده و تجربه‌هایی دارد که تو نداری و تو رئیس دسته‌ای از سربازان خواهی بود که با من در میدان جنگ پیکار خواهند نمود. و سربازان را همین امروز انتخاب کن که از فردا صبح دسته‌ی تو معلوم باشد.»

پیروزی مدافعین اسکندریه

از اولین روز جنگی که در تاریخ مصر، در زمان سلطنت بطلمیوس سیزدهم معروف به جنگ دلتا شد، زیرا در دلتای رود نیل در گرفت، معلوم بود که هدف نهایی سیاه‌پوستان ساکن جنوب مصر که فقر و گرسنگی ناشی از خشک‌سالی و قحط و غلاهِ سبب حرکشان به جانب شمال بود هجوم به شهر ثروتمند و پر رونق اسکندریه است. آن‌ها به قراء واقع در سواحل شاخه‌های نیل و باغ‌های مجاور شط مزبور توجه نداشتند که زودتر خود را به اسکندریه برسانند.

ارتش پادشاه مصر در راس دلتا یعنی در منطقه‌ای که رود نیل به چند شاخه تقسیم می‌شود، جلوی سیاه‌پوستان را گرفت و عده‌ای از آن‌ها را به خاک هلاک افکند. سیاه‌پوستان وقتی دیدند که نمی‌توانند به طور مستقیم به طرف اسکندریه بروند تاکتیک قدیمی خود را در پیش گرفتند و مصمم شدند که از راه‌های دیگر خود را به اسکندریه برسانند. راه‌های دیگر عبارت بود از شاخه‌های رود نیل و اراضی واقع در بین شاخه‌ها و همچنین اراضی واقع در طرف مشرق و مغرب دلتای رود نیل.

وقتی سیاه‌پوستان تصمیم گرفتند که از راه‌های دیگر خود را به اسکندریه برسانند، ارتش پادشاه مصر هم مجبور گردید که تاکتیک جنگی دوره‌ی بطلمیوس دوم را پیش بگیرد، یعنی در عقب سیاه‌پوستان راه بیفتد تا اینکه آن‌ها را در اسکندریه مورد محاصره قرار بدهد و از پا در آورد.

اما وضع اسکندریه در دوران پدر بانوی من کلئوپاترا یعنی بطلمیوس سیزدهم، غیر از دوره بطلمیوس دوم بود. در آن دوره اسکندریه نیروی مدافع نداشت و لذا سیاه‌پوستان وارد شهر شدند و هر چه توانستند کردند. در دوره‌ی بطلمیوس سیزدهم، اسکندریه دارای نیروی چریک بود و نیروی مزبور می‌توانست از شهر دفاع کند و اگر نتواند از ورود سیاهان ممانعت نماید باری، ورود آن‌ها را به تاخیر بیندازد تا این که ارتش پادشاه مصر از عقب برسد و سیاه‌پوستان را از بین ببرد.

کلئوپاترا چون به رئیس کتابخانه اسکندریه قول داده بود که از آنجا دفاع نماید گروه سربازان مدافع خود را به فرماندهی کال روبه‌روی کتابخانه قرار داد و به او گفت: «کال به سربازان خود بسپار که هر واقعه‌ای که پیش بیاید هیچ یک از سیاه‌پوستان نباید وارد کتابخانه شوند، زیرا ارزش کتابخانه برای ملت مصر بیش از ارزش افراد است. در یک کشور به هنگام وقوع جنگ یا شرایط غیر عادی دیگر،

اگر عده‌ای به قتل برسند مرگ آنها قابل جبران است برای اینکه مادران مصر باز فرزند خواهند زایید و فرزندان رشد خواهند کرد و در بزرگی جای کسانی را که کشته شده‌اند خواهند گرفت، ولی اگر یک کتاب از بین برود ضایعه‌ای است غیر قابل جبران، چون با هیچ چیز نمی‌توان غرامت یک کتاب را که از بین می‌رود تأدیه کرد.»

کال گفت: «تا روزی که من و سربازان من زنده هستیم، نمی‌گذاریم که یک سیاه پوست وارد کتابخانه شود.»

کلثوپاترا گفت: «من هم بین شما هستم و جز موقعی که برای بازدید از قسمت‌های مختلف جبهه می‌روم با شما به سر خواهم برد و به شما می‌گویم که نباید تصور کنید اگر خود را به کشتن بدهید من از شما راضی خواهم شد. به سربازان خود بگویید که به انجام رسانیدن وظیفه عبارت از این نیست که خود را به کشتن بدهند، بلکه این است که بکوشند زنده بمانند و سیاه‌پوستان را به قتل برسانند.»

با اینکه سیاه‌پوستان شتاب داشتند که زودتر خود را به اسکندریه برسانند، در راه هر قریه‌ای را که می‌دیدند آتش می‌زدند و هر مصری را که مشاهده می‌کردند می‌کشتند، برای اینکه به نظر آنها مصری‌ها مردمی ثروتمند بودند، شهرهایشان آباد و پرجمعیت و مزارعشان سبز بود، در خانه‌های خوب زندگی می‌کردند و خود و زن و فرزندانشان از نعمت سلامتی بهره‌مند بودند و سیر غذا می‌خوردند، به این جهت سیاه‌پوستان فقیر و گرسنه جنوب از همسایگان شمالی خود نفرت داشتند و از قتل مصری‌ها لذت می‌بردند. سیاه‌پوستان آن قدر اכול بودند که هرگز سیر نمی‌شدند و در تمام ساعات بیداری غذا می‌خوردند و وقتی که نمی‌توانستند با گوشت گاو و انواع پرندگان که در سواحل نیل فراوان است خود را سیر نمایند گوشت تمساح‌ها و اسب‌های آبی و مارهای سواحل نیل را می‌خوردند.

کلثوپاترا می‌گفت این هم از مختصات زندگی بدوی آنها است و همان طور که بعضی از جانوران هرگز سیر نمی‌شوند و در تمام ساعات بیداری غذا می‌خورند، سیاهان هم پیوسته مشغول غذا خوردن هستند و هرگز دهان آنها از حرکت باز نمی‌ماند مگر در موقع خواب یا هنگامی که چیزی برای خوردن نصیب آنان نشود که این هم بعید است. طرز پیکار آنها هم مانند جانوران بود و یک مرتبه هجوم می‌آوردند و هر که را در سر راه خود می‌دیدند به قتل می‌رسانیدند و چون هیچ در فکر حفظ

خویش نبودند معدوم کردن آنها سهل بود و اگر سربازان ما پایداری می نمودند، می توانستند که سیاهان را معدوم کنند و عقب بنشانند.

کف پا و کف دستان سیاهپوستان مانند سم اسب و استر سخت بود و پیکان در آن فرو نمی رفت و ناخن های بلند داشتند و وقتی سلاح از دستشان می افتاد با ناخن های خود می جنگیدند و می کوشیدند که ناخن های بلند خود را در چشم سربازان فرو کنند و آنها را نابینا نمایند.

کال که در پرتاب کردن نیزه زبردست بود به سربازان ابواب جمع خود تعلیم داد که چگونه وقتی سیاهپوستان نیزه پرتاب می نمایند از خود دفاع کنند.

کال که خودش طرز جنگ سیاهپوستان را از افسران ارتش مصر فرا گرفته بود، به سربازان واحد خود می گفت که: «سلاح سیاهپوستان نیزه است و آن را رها می نمایند و نظر به این که از فنون جنگی بی اطلاع هستند عقلشان نمی رسد هنگامی که نیزه های خود را رها می نمایند خصم ممکن است روی زمین بخوابد و نیزه از بالای سر او عبور کند بدون اینکه آسیبی به وی برساند و همین که سیاهپوستان نیزه خود را رها کردند، می دوند تا منطقه ای را که مطمح نظرشان می باشد اشغال نمایند.

در آن موقع سربازان چریک باید نیزه های خود را به طرف سیاهپوستان رها نمایند تا این که هجوم آنان را متوقف کنند و اگر نتوانستند در آن وقت مانع از تهاجم سیاهان شوند باید شمشیر خود را به کار اندازند و بهترین وسیله محافظت از ناخن های یلند سیاهپوستان که مانند چنگال درندگان می باشد شمشیر است و آنها که شمشیر ندارند و نمی توانند آن را به کار ببرند در می مانند.»

سیاهپوستان فاقد شمشیر بودند، ولی گرزهای خطرناک داشتند، گرز آنها عبارت بود از یک قطعه سنگ که آن را در یک کیسه از الیاف محکم گیاه قرار می دادند و آن کیسه را با ریسمان هایی که با الیاف گیاه بافته می شد، به یک دسته چوبی می بستند. قرار دادن سنگ در کیسه و بستن آن کیسه به چوب برای این بود که نمی خواستند در سنگ حفره ای به وجود بیاورند و دسته چوبی را در آن حفره جا دهند. آن کار برای سیاهپوستان زحمت داشت در صورتی که نهادن سنگ در کیسه و بستن آن کیسه به یک دسته چوبی برای آنها آسان بود. گرز سنگی مزبور در دست سیاهپوستان یک سلاح خطرناک بشمار می آمد که جای شمشیر را می گرفت و وقتی به فاصله نزدیک خصم می رسیدند آن گرز را هم مانند نیزه پرتاب می کردند. در قبال آن گرز بهترین وسیله دفاع سپر بود و پادشاه مصر

موافقت کرد که به تمام سربازان چریک سپر بزرگ چوبی داده شود.

کال سربازان خود را وادار می کرد با گرزهایی شبیه به گرز سیاهپوستان تمرین کنند تا در موقع جنگ بتوانند خود را از خطر گرز آنها حفظ نمایند.»

پادشاه مصر، بعد از اینکه سیاهپوستان از راس دلتا گذشتند در صدد جلوگیری از آنها برنیامد، برای این که جلوگیری از سیاهپوستان در دشت‌های واقع در بین شاخه‌های نیل و در بیابان‌های شرقی و غربی آن شط دیوانگی بود و نتیجه‌ای نداشت جز اینکه ارتش و نیروی چریک مصر از بین برود و سیاهپوستان بدون اشکال و مانع وارد اسکندریه شوند و آن شهر را ویران نمایند.

دسته‌های سیاهان وقتی در صحرا متفرق شدند یکی دو تا نبودند که بتوان از عبور آنها ممانعت کرد. صدها دسته کوچک از سیاهپوستان با راه‌پیمایی دائمی در دشت‌های فی ما بین شاخه‌های نیل و بیابان‌های اطراف آن، حرکت می کردند و اگر می خواستند که برای جلوگیری از هر دسته سیاهپوست یک دسته سرباز بفرستند، پنج برابر ارتش مصر هم کفاف جلوگیری از آنها را نمی نمود. تاکتیک عقلایی این بود که بگذارند سیاهان به هدف نهایی خود که اسکندریه است نزدیک شوند و آن وقت آنها را بین دو شمشیر قرار دهند. بدین ترتیب که نیروی چریک اسکندریه از جلو به آنها حمله کند و ارتش مصر از عقب و در وسط دو نیروی قوی و متمرکز آنها را نابود نمایند.

اگر پادشاه مصر می خواست که ارتش مصر یا نیروی چریک را مامور جلوگیری از دسته‌های سیاهپوستان نماید، سربازان مصر در جنگ‌های متعدد و متفرق کشته می شدند و راه اسکندریه باز می ماند و مقابل شهر هم نیرویی وجود نداشت که از آن دفاع نماید.

سیاهپوستان در منطقه‌ی دلتای رود نیل یک قریه‌ی سالم باقی نگذاشتند و همه جا را ویران کرده و سوزانیدند و هر چه دام در منطقه‌ی دلتای رود نیل وجود داشت بدون استفاده معدوم نمودند. در مواقع عادی بیش از یکصد هزار گاو در مراتع دلتای رود نیل می چرخیدند که همه بدست سیاهپوستان معدوم گردیدند.

با اینکه رابطه اسکندریه با جنوب قطع شده بود، شهر از حیث خواربار دچار مضیقه نگردید، برای اینکه کشتی‌ها از سوریه مقدار زیادی خواربار وارد شهر می کردند و پادشاه مصر هم کسبه را مجبور نمود که دکان‌ها را مفتوح نمایند و مثل ایام عادی به مردم مواد غذایی بفروشند.

دو عمارت بزرگ شهر اسکندریه که یکی عمارت سیرک و دیگری عمارت تماشاخانه بود اختصاص به سکونت مهاجرین داده شد. ولی چون روستائیان و دامپروران از مقابل سپاهیان می‌گریختند و خود را به اسکندریه می‌رسانیدند، این دو عمارت برای سکونت آنها کفاف نداد. در این وقت پادشاه مصر حکم کرد که قسمتی از انبارهای بندر اسکندریه را که در آن موقع خالی بود، اختصاص به سکونت مهاجرین بدهند و بقیه هم کنار دریا روی ماسه‌های ساحلی به سر می‌برند و چون فصل پاییز فرا رسیده بود مهاجرین هنگام روز از گرما معذب نمی‌شدند ولی شب از سرما رنج می‌بردند.

فراموش نمی‌کنم که وقتی سیاه‌پوستان به اسکندریه رسیدند، موقعی بود که مرغابی‌ها در آسمان خوانندگی می‌کردند، زیرا در فصل پاییز مرغابی‌ها از شمال دریای روم به طرف سواحل مصر مهاجرت می‌کنند و غوغای آنها در آسمان شنیده می‌شود.

در همان شب که مرغابی‌ها برای اولین مرتبه در آن فصل پاییز غوغا به راه انداخته بودند و از آسمان در نیزارهای اطراف نیل فرود می‌آمدند، سیاه‌پوستان به اسکندریه حمله‌ور شدند. آنها تصور می‌نمودند که می‌توانند از سیاهی شب استفاده نمایند و قوای مدافع شهر را غافلگیر کنند، غافل از اینکه چریک شهر اسکندریه طبق دستور افسران ارتش و تاکیده‌های کلثوپاترا خود را برای جنگ شبانه آماده کرده بود و مشعل‌های متعدد گرد آورده بودند تا اینکه مناطق جنگ را روشن کنند.

دیگر اینکه پادشاه مصر دستور داد که فرماندهی مدافع شهر، مناطق اصلی جنگ را در موقع شب به اطلاع مستحفظین چراغ دریایی اسکندریه برسانند تا این که آنها نور چراغ را متوجه آن قسمت کنند و آنجا را روشن نمایند.

آنها نمی‌توانستند که پیوسته نور چراغ دریایی را متوجه یک قسمت از شهر نمایند برای اینکه کشتی‌هایی که از دریا می‌آمدند احتیاج به دیدن روشنایی چراغ داشتند ولی ممکن بود که برای چند دقیقه روشنایی چراغ دریایی اسکندریه قسمتی از شهر را روشن نمایند تا مدافعین وضع جنگ را بهتر مشاهده نمایند. در همان موقع که در اسکندریه مشغول فراهم کردن وسایل دفاع بودند مقدار زیادی هم آتش یونانی ساختند.

من گفتم که راز ساختن آتش یونانی چگونه در مصر محفوظ می‌ماند و غیر از پادشاه و یک استاد

کار مورد اعتماد، کسی از راز ساختن آن مطلع نبود. در آن موقع عده‌ای کارگر به هدایت آن استاد کار شروع به ساختن آتش یونانی کردند. ولی نمی‌دانستند موادی که جهت ساختن آن آتش بکار می‌رود چیست و طبق دستور استاد خود بعضی از مواد رنگارنگ را با هم مخلوط می‌نمودند تا این که آتش یونانی به وجود بیاید.

شب‌ی که سیاه‌پوستان به اسکندریه حمله‌ور شدند برای من فراموش‌شدنی نیست. در آن شب از تمام جهات چهارگانه غیر از امتداد شمال، یعنی دریا، فریاد سیاه‌پوستان و صدای طبل آنها به گوش می‌رسید. آنها به دو منظور طبل می‌زدند، یکی اینکه مدافعین شهر را بترسانند و دیگر اینکه به وسیله طبل با هم رابطه حاصل می‌کردند و هر دسته از سیاه‌پوستان وضع خود را با طبل به اطلاع دیگران می‌رسانیدند.

وقتی سیاه‌پوستان به شهر حمله کردند، نیروی چریک ما مشعل‌ها را افروختند و برای دفاع آماده شدند و پادشاه ما که پیوسته نمی‌زد، در آن شب لباس رزم بر کرد و آماده‌ی دفاع از شهر شد و شنیدم که به اطرافیان خود می‌گفت: «چون این شهر از آن من است، من بیش از دیگران باید برای دفاع از اسکندریه جدیت کنم.»

بعد از این که سیاه‌پوستان هجوم آوردند، منجیق‌های مدافعین به کار افتاد و بر سر مهاجمین سنگ بارید. سیاه‌پوستان انتظار نداشتند که وضعی پیش بیاید که مانند باران بر سرشان سنگ ببارد و وحشت‌زده مقتولین و مجروحین خود را به جا گذاشتند و عقب‌نشینی کردند، ولی بعد متوجه شدند که منجیق‌های ما دارای یک نقطه ضعف است و آن کمی تعداد منجیق‌ها و همچنین کندی بستن سنگ‌ها به آن می‌باشد.

من بعدها از کال شنیدم که: «هر گاه نیروی مدافع اسکندریه در آن شب منجیق کافی داشت و منجیق‌ها را در سه صف، هر صف بالای صف دیگر، نصب می‌کردند به طوری که لااقل در هر لحظه یک صف از منجیق‌ها پر از سنگ باشد، حمله‌ی سیاه‌پوستان در هم شکسته می‌شد و احتیاج به وسیله‌ی دفاع دیگر نبود.

علت کمی منجیق‌ها فقط کمی پول و اعتبارات نظامی بود. چون ساختمان هر منجیق خرج داشت و بطلمیوس سیزدهم که پادشاهی ثروتمند بود و هر سال بر مقدار ثروتش افزوده می‌شد، راضی

نمی شد که برای ساختن مقداری کافی از منجنیق‌ها پول بدهد.

دیگر این که - به قول کال - استفاده از منجنیق مستلزم دارا بودن یک عده تیرانداز ورزیده است که بتوانند با سرعت منجنیق‌ها را پر کنند و زاویه سنگ‌اندازی را معین نمایند و اسکندریه در آن دوره به قدر کافی تیرانداز منجنیق نداشت و سربازان عادی عهده‌دار پر کردن منجنیق با سنگ و خالی کردن آن می شدند، لذا نمی توانستند با سرعت منجنیق‌ها را پر نمایند و زاویه‌ی سنگ‌اندازی را طوری میزان کنند که سنگ به هدف اصابت نماید. کشکول منجنیق‌ها یعنی محلی که سنگ را در آن می گذارند نیز کوچک بود و تیراندازان ما نمی توانستند که مقدار زیادی از سنگ‌های درشت را در یک تیر به سوی مهاجمین پرتاب نمایند.

وقتی یک قشون مهاجم، آن هم قشونی نیمه وحشی حمله می کند، برای جلوگیری از حمله‌ی آنها باید هر بار کشکول منجنیق را با سنگ‌های زیاد پر کرد تا بعد از این که سنگ پرتاب گردید افشان شود و عده‌ی زیادتری از سربازان خصم را از پا بیندازد، ولی چون کشکول منجنیق‌های اسکندریه کوچک بود، از افشان کردن سنگ‌ها آن طور که باید نتیجه به دست نمی آمد. با وجود نواقص مزبور، سیاه‌پوستان در قبال منجنیق‌های اسکندریه در هر منطقه که منجنیق وجود داشت عقب‌نشینی کردند ولی بعد متوجه شدند پس از این که منجنیق خالی شد مدتی طول کشید تا آن را پر نمایند و بازوی منجنیق را فرود بیاورند که کشکول رها شود و سنگ پرتاب گردد و آنها می توانند از آن فرصت استفاده نمایند و خود را به منجنیق برسانند و آن را تصرف نمایند یا در هم بشکنند.

بعد از این که سیاه‌پوستان راه مبارزه با منجنیق‌ها را فرا گرفتند، سربازان چریک اسکندریه در صدد برآمدند که به وسیله‌ی نیزه آنها را از پا درآورند.

در هر منطقه از جمله کتابخانه، انبوهی از نیزه‌های آماده فراهم کرده بودند و سربازان ما نیزه‌ها را یکی بعد از دیگری به طرف سیاهان می انداختند و با این که اکثر نیزه‌ها به خطا می رفت، باز آنچه به هدف اصابت می کرد کافی بود که سیاه‌پوستان را مردد کند، ولی چون می دانستند که شمار آنها زیاد است فکر می کردند که بالاخره بر اثر وفور سربازان خود، مدافعین شهر را از پا درمی آورند.

بطلمیوس سیزدهم خود گاهی نیزه به دست می گرفت و به طرف سیاه‌پوستان پرتاب می نمود و کلئوپاترا سوار بر تخت روان در حالی که من در تخت روانش بودم، به راه افتاد تا این که مدافعین

شهر را تشویق نماید و به هر منطقه که می‌رسید به مدافعین می‌گفت به طوری که می‌بینید مقاومت در مقابل این وحشیان آسان است و کافی است شما نشان بدهید نه از رنگ سیاهشان می‌ترسید نه از فریادهایی که بر می‌آورند و طبل‌هایی که می‌کوبند.

بعد از این که مدتی جنگ ادامه داشت، صدای طبل سیاه‌پوستان شنیده شد و در تمام قسمت‌ها، سیاهان تماس خود را با مدافعین شهر قطع کردند و از آن پس دیگر حمله نمودند و کلئوپاترا به منطقه‌ی مخصوص خود یعنی مقابل کتابخانه مراجعه کرد.

در تمام مدتی که سیاهان مشغول حمله بودند، در منطقه‌ی بندری اسکندریه اتفاقی نیفتاد که اهمیت داشته باشد و بتوان آن را ذکر کرد. در همان مدت چند کشتی که از دریا می‌آمدند، وارد بندر اسکندریه شدند، زیرا اطلاع نداشتند که در شهر چه خبر است و پس از این که وارد بندر اسکندریه شدند، زیرا اطلاع نداشتند در شهر چه خبر است و پس از این که وارد حوزه‌ی بندری گردیدند نیز واقعه‌ای اتفاق نیفتاد که آنها را مضطرب نماید.

بطلمیوس سیزدهم عده‌ای از افسران ارتش و روسای چریک از جمله کال را به کاخ سلطنتی احضار کرد و من هم با کلئوپاترا به آنجا رفتم. طولی نکشید که سربازان، عده‌ای از سیاه‌پوستان مجروح را که قدرت فرار نداشتند، به کاخ سلطنتی آوردند تا این که مورد تحقیق پادشاه قرار بگیرند و پادشاه مصر راجع به نقشه و طرز جنگ سیاهان از آنها پرسش کند. ولی نه آنها زبان ما را می‌دانستند و نه ما می‌توانستیم به زبان آنها صحبت کنیم.

پادشاه مصر امر کرد که در حوزه‌ی بندری شهر کاوش کنند و از ناخدایان سفاین شطی که به جنوب مصر مسافرت کرده‌اند پرسند که آیا در بین آنها کسی هست که زبان سیاه‌پوستان را بداند و بتواند با آنها صحبت نماید یا نه.

وضع سیاه‌پوستان در کاخ سلطنتی خوب نبود و بعضی از آنها می‌گریستند، زیرا از زخم‌هایی که بر آنان وارد آمده بود رنج می‌بردند.

کلئوپاترا به من گفت: «شرمیون، به رنگ پوست این‌ها نگاه نکن، چون رنگ پوست بدن معیار شناختن مردم نیست. این مردم از لحاظ عقل و هوشی و دیگر چیزهایی که انسان را جانوران متمایز می‌سازد، هیچ تفاوتی با ما و مردمان دیگر ندارند، اما چون فاقد تمدن و فرهنگ هستند از مزایای

انسانی خود کمتر بهره می‌برند، به همین جهت است که تو مشاهده می‌کنی اینان در ظاهر فرقی با جانوران ندارند. این موجودات بی‌نوا تا وقتی که آزاد هستند بدون ملاحظه و ترحم هر کس را که ببینند به قتل می‌رسانند و همین که گرفتار شدند باز مثل جانوران خود را زبون می‌بینند و به طوری که می‌بینی گریه می‌کنند و شهادت در آنها وجود ندارد.

در این وقت دو نفر از ناخدایان سفاین شطی که زبان سیاهان جنوب مصر را می‌دانستند به کاخ سلطنتی آورده شدند و بطلمیوس به وسیله‌ی آنها از سیاهان مجروح پرسید: «که شما چند نفر هستید؟» مجروحین جواب دادند: «ما پانزده قبیله هستیم.»

پادشاه مصر سوال کرد: «شمار سربازان شما چند نفر است؟»

سیاه‌پوستان نتوانستند شمار سربازان خود را معین کنند و گفتند که از این موضوع اطلاعی ندارند و بعد از این چندی بین آنها و مترجمین مکالمه شد. آن دو ناخدا اظهار کردند که: «سیاه‌پوستان نمی‌توانند شماره نگه دارند و همین که ارقام از بیست تجاوز کرد گیج می‌شوند و به همین جهت اینها نمی‌توانند جواب بدهند که قشون سیاهان متشکل از چند سرباز است.»

بطلمیوس از این گفته حیرت کرد و پرسید: «این‌ها در موقع جنگ چگونه قسمت‌های مختلف سربازان خود را اداره می‌نمایند در صورتی که از شمار آنها اطلاعی ندارند؟»

مترجمین باز مدت طولانی با سیاه‌پوستان صحبت کردند و نتیجه‌ی مذاکراتشان این شد که هر واحد نظامی سیاه‌پوستان بیست سرباز است و هر بیست تن یک فرمانده دارد و بیست فرمانده تحت فرماندهی یک نفر قرار می‌گیرد و قس علیهذا.

پادشاه مصر پرسید: «برای چه اینان مبنای بیست را انتخاب کرده‌اند؟»

وقتی مترجمین سوال شاه را برای سیاهان ترجمه کردند، آنها ده انگشت دست و ده انگشت پای خود را نشان دادند و معلوم شد که از این جهت مبنای بیست را انتخاب کرده‌اند که هر کس دارای بیست انگشت دست و پا می‌باشد.

بعد پادشاه مصر از آنها پرسید: «برای چه شما مبادرت به حمله کردید و چرا از کشور خارج شدید و به این سو آمدید؟»

آنها گفتند: «در ولایت ما همه می‌دانند که آب رودخانه بزرگ به طرف شمال می‌رود از شهرهایی

می‌گذرد که پر از آذوقه و زن‌های سفید پوست است و ما امتداد آب را گرفتیم و به طرف شمال راه افتادیم تا این که شکم خود را از خواربار سیر کنیم و از زن‌ها متمتع شویم.»

پادشاه مصر پرسید: «شما امشب بعد از یک حمله‌ی شدید، تماس خود را با ما قطع کردید و بگویید برای چه تماس خود را قطع نمودید؟»

سیاه‌پوستان مجروح گفتند: «ما از این جهت تماس با شما را قطع کردیم که مشاهده نمودیم در سیاهی شب چشم‌های شما بهتر از چشم‌های ما که به تاریکی عادت داریم می‌بیند، زیرا شما از مشعل استفاده می‌نمایید و دارای یک چراغ بزرگ هستید که روشنایی آن همه جا را روشن می‌کند. این بود که ما ترجیح دادیم که امشب حمله را متوقف کنیم و بعد از این که هوا روشن شد مبادرت به حمله نماییم.»

پادشاه مصر یک سلسله سوالات دیگر هم از سیاه‌پوستان کرد، ولی آنها نتوانستند به سوالات پادشاه مصر جواب بدهند برای اینکه نمی‌فهمیدند که بطلمیوس سیزدهم چه می‌گوید.

یکی از چیزهایی که پادشاه می‌خواست بداند این بود که آیا سیاه‌پوستان می‌دانند که ارتش مصر عقب آنها است و قصد دارد خود را به اسکندریه برسانند یا نه، ولی سیاه‌پوستان نمی‌توانستند جواب این سوال را بدهند.

پادشاه مصر آنچه می‌خواست از سیاه‌پوستان بفهمد، فهمیده بود و امر کرد آنها را از کاخ سلطنتی خارج کنند و کنار رود نیل به قتل برسانند و لاشه‌ی آنها را در آب بیندازند تا این که به طرف دریا برود و طعمه‌ی جانوران دریا شود.

نتیجه‌ی مشاوره آن شب این شد که مدافعین شهر باید منتظر حمله‌ی سیاه‌پوستان در بامداد باشند و چون در موقع شب حمله‌ی سیاهان در هم شکسته شد، به احتمال قوی اگر مدافعین مقاومت نمایند در موقع روز حمله‌ی سیاهان را در هم خواهند شکست.

چند نفر از روسای مدافعین از طرف پادشاه مصر مورد تشویق و قدردانی قرار گرفتند ولی هیچ یک از آنها مثل کال مورد تشویق قرار نگرفت و پادشاه مصر به پاس شجاعتی که در آن شب از طرف کال بروز داده شد درجه سنتوریون^۱ را به او داد.

^۱ این درجه در قدیم فرماندهی یکصد سرباز بود و مصری‌ها از رومی‌ها اقتباس نموده بودند - مترجم.

من از این که کال که فرماندهی دسته‌ای از نیروی چریک بود یک افسر رسمی شده و نایل به درجه‌ی سنتوریون گردیده بسیار خوش وقت شدم، فقط یک چیز مرا متاثر کرد و آن این که درجه‌ی مزبور بر حسب پیشنهاد کلئوپاترا از طرف پادشاه به کال داده شد و هر گاه کلئوپاترا آن پیشنهاد را نمی‌کرد کال به آن درجه نمی‌رسید، در نتیجه کال که درجه‌ی خود را مرهون کلئوپاترا می‌دید بیشتر مجذوب او می‌گردید.

بامداد روز دیگر باز صدای طبل سیاه‌پوستان و فریادهای مخوف آنها به گوش رسید و ما دانستیم که سیاهان حمله را تجدید کرده‌اند. با این که آنها گروهی نیمه‌وحشی بودند از وقایع شب قبل عبرت گرفتند و در ناطقی که منجیق وجود داشت مبادرت به حمله نمودند و لذا قوای مدافع اسکندریه در آن روز نتوانست از منجیق‌های خود استفاده نماید. ممکن بود که منجیق‌ها را از یک منطقه به منطقه دیگر منتقل نمایند، ولی این کار مستلزم آن بود که یک نیم‌روز صرف وقت شود و تا آن موقع همه پیش‌بینی می‌کردند که کار جنگ یکسره خواهد شد.

تجربه‌ی دیگر که سیاه‌پوستان از جنگ شب قبل تحصیل کردند این بود که در صدد برآمدن که به وسیله‌ی گرزهای مخوف خود نیزه‌اندازان اسکندریه را از پا درآورند؛ بدین ترتیب که صدها سیاه‌پوست همه مسلح به گرز یک مرتبه در یک منطقه مبادرت به حمله می‌کردند و گرزها را به سوی نیزه‌داران ما پرتاب می‌نمودند.

گرچه عده‌ای از آنها با نیزه نیروی مدافع از پا درمی‌آمدند، ولی می‌توانستند که عده‌ای از نیزه‌داران ما را از پا بپندازند.

در سه منطقه سیاه‌پوستان توانستند که به وسیله‌ی گرزهای سنگین خود خط جبهه را بشکافند و وارد شهر شوند و اگر آتش یونانی نمی‌بود و در سه منطقه جلوی سیاه‌پوستان را نمی‌گرفت خود را به مرکز شهر می‌رساندند و در عقب آنها سیل نیرومند سیاه‌پوستان وارد شهر می‌شد و اسکندریه از پا درمی‌آمد. ولی آتش یونانی که خاموش نمی‌شود، آن‌هایی که وارد شهر شده بودند از پا درآورد.

من تا آن موقع طرز به کار بردن آتش یونانی را ندیده بودم و فقط نامی از آن آتش به گوشم رسیده بود، ولی در آن روز دیدم که سربازان ما کوزه‌هایی که یک سر آن فتیله بود، به دست می‌گرفتند و آن فتیله را آتش می‌زدند و بعد کوزه را پرتاب می‌کردند و کوزه قبل از اینکه سقوط کند در فضا

منفجر می‌شد و بعضی از کوزه‌ها هم بعد از رسیدن به زمین منفجر می‌گردید، پس از انفجار هر کوزه مقدار زیادی آتش از آن روی سیاه‌پوستان می‌ریخت و سیاهان هر چه می‌کردند که آتش را خاموش نمایند از عهده بر نمی‌آمدند و با فریادهای جگرخراش می‌سوختند و از حرکت باز می‌افتادند.

عیب آتش یونانی این بود که وقتی آن را به وسیله‌ی منجنیق در نقاط دور دست پرتاب می‌کردند، در جاهایی منفجر می‌شد که فایده‌ی نظامی نداشت و نمی‌توانستند از آن برای جلوگیری از حمله‌ی سربازان خصم استفاده نمایند، لذا می‌باید از فاصله‌ی نزدیک آن آتش را روی سربازان خصم بریزند که بتوانند از آن نتیجه بگیرند.

دیگر اینکه ساختن آتش یونانی خیلی گران تمام می‌شد و پادشاه مصر نمی‌توانست مقدار زیادی از آن ماده را بسازد و مجبور بودند از آتش گران قیمت طوری استفاده کنند که حتی ذره‌ای از آن به هدر نرود و با هر کوزه بتوان عده‌ای از سربازان خصم را معدوم کرد.

ظهر آن روز در حالی که جنگ ادامه داشت، دو کبوتر از جنوب اسکندریه به شهر رسیدند، بدون اینکه سیاه‌پوستان از آن واقعه مطلع شوند. کبوتران قاصد از طرف فرماندهی قشون مصر که در منطقه‌ی دلتا بود فرستاده شد تا اینکه به پادشاه اطلاع بدهند که به زودی ارتش مصر خود را به اسکندریه خواهد رساند.

قشون مصر در منطقه‌ی دلتا، دارای وسایل جنگی بخصوص ارابه‌های زیاد بود و فرماندهی آن را یکی از افسران مجرب مصر موسوم به «سزاریو» بر عهده داشت.

سزاریو مردی بود بی‌باک و من تصور می‌کنم که بطلمیوس سیزدهم پادشاه مصر از او می‌ترسید، برای اینکه در مواقع صلح شغلی که فراخور شجاعت و بی‌باکی وی باشد به او نمی‌دادند، در عوض او را مامور تهیه سیورسات ارتش می‌کردند و چند سرباز در دسترس وی می‌گذاشتند تا اینکه در ولایات غله و علیق جمع‌آوری نماید و به مصر بفرستد. تا آنجا که به خاطر دارم دو مرتبه هم او را برای اینکه راجع به اسلحه‌ی رومی و یونانی مطالعه کند به روم و یونان فرستادند و تصور این بود که سزاریو از مصر دور باشد، ولی در موقع جنگ نمی‌توانستند بهتر از او برای اداره کردن یک ارتش بزرگ و سوق دادن ارتش به سوی پیروزی کسی را پیدا کنند.

سزاریو بعد از اینکه سیاه‌پوستان در صحرا متفرق شدند، نخواست که نیروی خود را در قبال آنها

تضعیف نمایند و گذاشت به هر طرف که می‌خواهند بروند و هر چه می‌خواهند بکنند. او می‌دانست که حدود تجاوز سیاه‌پوستان از شرق و غرب رود نیل محدود است و به هر طرف که بروند مجبورند که برگردند. اگر به طرف مشرق می‌رفتند به دریا برمی‌خوردند و راه عبور نداشتند و ناچار به مراجعت می‌شدند و اگر از مغرب می‌رفتند وارد بیابان‌های لم‌یزرع و بی‌آب مغرب مصر می‌شدند و هر گاه در آنجا از گرسنگی و تشنگی نمی‌مردند بالاخره برمی‌گشتند و خود را به رود نیل می‌رسانیدند، زیرا شط نیل در کشور مصر، منطقه‌ای است که هر کس بخواهد زنده بماند نباید خیلی از آن دور شود و گرنه دچار گرسنگی و تشنگی خواهد گردید و معدوم خواهد شد. چون سزارئو از این موضوع مطلع بود فکر کرد که باید صبر کند که دسته‌های متفرق سیاه‌پوستان برای حمله به اسکندریه در شمال مناطق دلتا متمرکز گردند و آن وقت یک مرتبه حمله نمایند.

از صبح آن روز تا وقتی که آفتاب سه چهارم از آسمان را طی کرد، مدافعین اسکندریه بدون انقطاع با سیاه‌پوستان جنگیدند. تعداد قوای مهاجم جنوب آن چنان زیاد بود که مدافعین شهر هر قدر از آنها می‌کشتند از شمار نیروهای آنها کاسته نمی‌شد و مثل این بود که آنها از زمین سبز می‌شوند. کلئوپاترا اظهار می‌کرد: «فکر می‌کنم که دیگر در جنوب مصر چیزی که قابل خوردن باشد وجود ندارد، زیرا آن گروه بی‌شمار هر چه وجود داشته خورده‌اند و هر گاه ملخ هم بودند پس از عبور آنها هیچ چیز باقی نمی‌ماند.»

سربازان چریک ما یا به مناسبت اینکه تازه کار بودند یا بر اثر گرسنگی و تشنگی خسته به نظر می‌رسیدند، ولی من در قیافه‌ی کال اثر خستگی را نمی‌دیدم و در بین سربازان چریک فقط او بود که عرق می‌ریخت اما خسته به نظر نمی‌رسید. وقتی سه چهارم از روز گذشت، ما شنیدیم که غوغای سیاه‌پوستان شدید شد و بسیار به هیجان آمدند و طبل آنها با آهنگ دیگر به صدا درآمد.

من در آن موقع نمی‌دانستم که علت هیجان فوق‌العاده سیاه‌پوستان چیست، و بعد فهمیدم آنچه آنها را به هیجان آورد این بود که متوجه شدند از جنوب ارتش مصر به اسکندریه نزدیک می‌شود. این مرتبه که ارتش مصر از جنوب مصر به اسکندریه نزدیک گردید، واقعه‌ی دوره بطلمیوس دوم تجدید نشد. در آن دوره، چون شهر اسکندریه فاقد نیروی دفاعی بود، مردم قتل‌عام شدند و تمام ثروت شهر از بین رفت، ولی در دوره‌ی بطلمیوس سیزدهم اسکندریه یک نیروی تدافعی قوی داشت که

می توانست مانع از ورود سیاهان به شهر شود.

سیاهان وقتی متوجه شدند که از عقب به وسیله‌ی ارابه‌های ما مورد حمله قرار گرفته‌اند، برگشتند تا این که خود را در قبال ارابه‌های مزبور حفظ نمایند. چون در نظر آن‌ها ارابه‌ها خطرناک‌تر از سربازان چریک اسکندریه بود.

ارابه‌های جنگی مصر به طوری که من در تاریخ خوانده‌ام، پیوسته خطرناک بوده‌اند برای اینکه به ارابه‌ها تیغه‌های آهنین می‌بستند و تیغه‌ها طوری بود که جلوی اسب‌ها قرار می‌گرفت و وقتی ارابه‌ها را با سرعت می‌رانند تیغه‌های مزبور سربازان خصم را نصف می‌کرد و از بین می‌برد.

وقتی سیاه‌پوستان برای دفاع از خویش در قبال ارابه‌ها برمی‌گشتند سربازان چریک شهر از عقب به وسیله پرتاب نیزه آن‌ها را مورد حمله قرار دادند، زیرا پشت سیاه‌پوستان برای آن‌ها یک هدف بدون دفاع بود و می‌توانستند آن‌ها را از پا درآورند بدون اینکه از حملاتشان بیم داشته باشند. بعد از ارابه‌ها که عده‌ای از سیاه‌پوستان را به قتل رسانید حمله‌ی سخت سواره نظام مصر شروع شد، ولی نیروی چریک بی‌کار نمی‌نشست و دایم سیاه‌پوستان را مورد حمله قرار می‌داد و طبق نقشه‌ای که کشیده بودند، سربازان سیاه‌پوست بین دو تیغ قرار گرفتند و از جلو و از عقب داس مرگ به سوی آن‌ها دراز شد. نیروهای مصری که مهاجمین را در محاصره قرار داده بودند، آن قدر از آن‌ها کشتند که در پیرامون اسکندریه زمین از خون سیاه‌پوستان قرمز رنگ شده بود.

من در آن روز نمی‌توانستم اطراف شهر را بینم و فقط منطقه‌ای را که مقابل کتابخانه‌ی سلطنتی بود مشاهده می‌کردم و در آنجا زمین مبدل به قشری قرمز رنگ شده بود که روی آن را با اجساد سیاه‌پوستان مفروش کرده باشند.

سزار یو بعد از اینکه جلوی کتابخانه را از وجود سیاه‌پوستان مصفی کرد، چند ارابه‌ی جنگی و عده‌ای از سربازان ارتش مصر را آنجا گماشت که اگر سیاه‌پوستان توانستند باز در آن منطقه مبادرت به حمله نمایند بتوانند جلوگیری کنند. در این وقت در منطقه کتابخانه، کال و سربازان تحت فرماندهی او که بر اثر جنگ متمادی خسته شده بودند مرخص شدند تا این که بتوانند غذا بخورند و رفع عطش نمایند.

کلئوپاترا به من گفت: «شرمیون، از تخت روان یک قطعه گوشت گاو بردار و به کال بده زیرا

گرسنه است و احتیاج به غذا دارد.»

سربازانی که تحت فرماندهی کال بودند همین که دانستند که مرخص هستند از کتابخانه دور شدند، بعضی از آنها که می‌دانستند خانه‌هایشان نزدیک است به خانه رفتند که غذا بخورند و بعضی دیگر که خانه‌هایشان دور بود، خود را به یکی از مراکز تقسیم غذا بین سربازان چریک رسانیدند و شکم را سیر کردند، ولی کال نرفت و من یک قطعه گوشت گاو از تخت روان برداشتم و به طرف او رفتم و بدستش دادم.

او از من پرسید: «این گوشت را از کجا آورده‌ای؟»

با این که پادشاه مصر گفته بود که تمام دکان‌ها می‌باید هر روز باز باشند و به مردم خواربار بفروشند، بعضی از اقلام خواربار و به خصوص گوشت گاو خیلی گران شد، زیرا تمام گاوه‌ای مصر در منطقه‌ی دلتای نیل را سیاهان خوردند یا کشتند، این بود که کال می‌خواست بداند که من آن گوشت را از کجا آورده‌ام.

به وی گفتم که کلئوپاترا دستور داده است که گوشت مزبور را به وی بخورانم.

کال روی خود را برگردانید تا اینکه دختر پادشاه را ببیند ولی کلئوپاترا آنجا حضور نداشت. گفتم: «کال، صورت تو عرق دارد و بگذار که من صورتت را خشک کنم.»

کال با دامن خود صورتش را خشک کرد و گفت: «شرمیون، تو دختر خوبی هستی، ولی از وقتی متوجه شده‌ام که تو کنیز کلئوپاترا می‌باشی، بین من و تو یک مانع به وجود آمده است.»

پرسیدم: «برای چه بین تو و من یک مانع به وجود آمده است؟»

کال گفت: «در شبی که تو به مسافرخانه آمدی و با من صحبت کردی به من گفتی چون کنیز هستی اختیارت در دست خودت نیست، ولی من نمی‌دانستم که تو کنیز کلئوپاترا می‌باشی.»

گفتم: «چه فرقی می‌کند که من کنیز کلئوپاترا باشم یا نباشم؟»

کال گفت: «خیلی فرق می‌کند. چون هر گاه تو کنیز کلئوپاترا نبودی، من می‌توانستم با پاداشی که بعد از مسابقه‌ی شیردوانی به من دادند تو را از اربابت خریداری کنم ولی اینک نمی‌توانم، زیرا کلئوپاترا به من نیکی کرد و من نمی‌خواهم او را از کنیز مقربش محروم نمایم و متوجه شده‌ام که تو نزد کلئوپاترا تقرب داری. دیگر اینکه خود مایل نیستی که از دختر پادشاه مصر دست بکشی.»

گفتم: «کال، من وقتی تو را می بینم حس می کنم که می توانم از دختر پادشاه دست بکشم برای این که با تو بسر ببرم. اگر تو اکنون خسته نبودی و احتیاج به استراحت نداشتی، من برایت حکایت می کردم که هر شب هنگامی که می خواهم بخوابم چشم ها را فرو می بندم و در حال تصور و تخیل حس می کنم که انگشت خود را روی لب های تو می گذارم و با کف دست شانه تو را لمس می کنم و این اندیشه، هیچ شب از من دور نمی شود.»

کال گفت: «یک تصادف حیرت آور روی داده است.»

پرسیدم: «آن تصادف چیست؟»

کال گفت: «من نیز هر شب همین فکر را می کنم.»

پرسیدم: «چطور؟»

کال گفت: «من هر شب فکر می کنم که انگشت خود را روی لب های یک زن می گذارم.»
من خیلی از این گفته خوشوقت شدم و پرسیدم: «کال آیا تو نیز هر شب در عالم خیال انگشت خود را روی لب های من می گذاری؟»

کال گفت: «نه شرمیون زنی که در حال تصور، من انگشت را روی لب های او می گذارم کلثوپاترا است.»

من از این حرف به گریه درآمدم، چون گمان می کردم که من در فکر کال هستم او نیز در فکر من است، ولی معلوم شد که کال در فکر کلثوپاترا می باشد.

کال که مشغول خوردن گوشت بود گفت: «شرمیون، چرا گریه می کنی؟ آیا چون به تو راست می گویم گریه می کنی؟ آیا ترجیح می دهی که من به تو دروغ بگویم و با دروغ خود تو را بخندانم؟»
گفتم: «نه کال، هیچ دروغی شادی بخش نیست.»

کال گفت: «برای تو چه فرقی می کند که من در حال خیال انگشت خود را روی لب تو گذارم یا لب کلثوپاترا؟»

گفتم: «فرقش این است که هر گاه تو در حال خیال به من فکر کنی و تصور نمایی که انگشت خود را روی لب های من می گذاری، من امیدوار هستم که روزی از من خواستگاری نمایی و مرا همسر خود کنی.»

کال گفت: «آه شرمیون، تو قصد داری که همسر من بشوی؟»

گفتم: «من قصد ندارم بلکه آرزو دارم و تفاوت بین قصد داشتن و آرزو داشتن این است که وقتی انسان قصد دارد، هر کار که بخواهد می‌کند، ولی وقتی آرزو داشت باید منتظر باشد تا دیگران آن کار را بکنند.»

کال خندید و گفت: «چون تو با شاهزاده خانم‌ها بسر می‌بری طوری صحبت می‌کنی که من نمی‌توانم آن طور حرف بزنم.»

گفتم: «صحبت کردن من فایده ندارد برای اینکه خود من مورد توجه قرار نمی‌گیرم.» کال سکوت کرد و من بر گریه افزودم و او گفت: «شرمیون، گریه نکن، من میل ندارم که تو گریه کنی و هرگاه کلئوپاترا بیاید و چشم‌های تو را گریان ببیند از من متغیر خواهد شد و تصور خواهد کرد که من تو را به گریه درآوردم.»

گفتم: «اگر این تصور را کند درست است زیرا تو مرا به گریه درمی‌آوری!»
کال گفت: «شرمیون، من تو را نمی‌شناختم و به تو بدی نکرده‌ام و تو نباید از من شکایت داشته باشی.»

من نمی‌دانستم که در قبال گفته‌ی آن جوان چه بگویم، زیرا راست می‌گفت او مرا نمی‌شناخت و به من بدی نکرده بود و من نمی‌باید از وی شاکی باشم. من نمی‌توانستم به او بگویم که گناه تو این است که بسیار زیبا هستی و زیبایی تو بقدری است که حتی کلئوپاترا را هم فریفته کرده است. اگر گناه کال را زیبایی او می‌دانستم، می‌باید خدایان را گناهکار بدانم که چرا آن جوان را آن قدر زیبا به وجود آورده‌اند.

من در حالی که به سخنان کال می‌اندیشیدم و سعی می‌کردم بر خود مسلط شوم و آرامش خود را، ولو در ظاهر به دست بیاورم، چشم‌ها را پاک کردم و اندوهم را در قلب خود فرو بردم و چند لحظه دیگر، کلئوپاترا نمایان شد و به کال گفت: «من برای شرکت در یک مجلس مشورت در کاخ پدرم رفته بودم و در آنجا گفته شد که باید زودتر به کشتار سیاه‌پوستان خاتمه داد و آن‌ها را دستگیر و اسیر کرد و وادارشان نمود که لاشه‌های کشته‌های خود را از اطراف شهر دور کنند، زیرا بوی تعفن برخواید خاست و زندگی در اسکندریه را دشوار خواهد کرد. همچنین باید آن‌ها را وادار نمود که

خون‌هایی که بر زمین ریخته شده است را بشویند و بعد از به انجام رسانیدن این کارها، پدرم راجع به اسیران تصمیم خواهد گرفت.»

فرمان پادشاه مصر به ارتش ابلاغ شد و همچنین به آن قسمت از نیروهای چریک که می‌جنگیدند، ابلاغ گردید و در همه جا سربازان ارتش و جنگجویان سعی می‌کردند که تا آنجا که ممکن است از کشتن سیاه‌پوستان خودداری نمایند و آن‌ها را اسیر کنند.

اگر در آن روز سربازان ارتش مصر و سربازان چریک زبان سیاه‌پوستان را می‌دانستند، می‌توانستند تمام آن‌هایی را که تا آن موقع به قتل نرسیده بودند اسیر کنند، ولی آن‌ها زبان سیاه‌پوستان را نمی‌دانستند و دو مترجم شهر اسکندریه که گفتم ناخدای کشتی‌های شطی بودند نمی‌توانستند در آن واحد خود را به تمام قسمت‌های جبهه برسانند و در همه جا به سیاهان بگویند که تسلیم شوند تا این که در میدان جنگ به قتل نرسند.

در همه جای دنیا مرسوم است که وقتی سربازان قشون فاتح تیغه شمشیر، یعنی نوک تیغ را گرفتند و قبضه آن را به طرف سربازان خصم تکان دادند معنایش این است که دست از مقاومت بردارید و تسلیم شوید و بی‌جهت خود را به کشتن ندهید برای اینکه فداکاری شما بدون فایده خواهد بود، ولی سیاه‌پوستان این زبان بین‌المللی را نمی‌فهمیدند و وقتی می‌دیدند که سربازان ما نوک شمشیر را می‌گیرند و قبضه آن را به طرف آن‌ها تکان می‌دهند، خوشوقت می‌شدند و فکر می‌کردند که سربازان ما ناتوان شده‌اند و بر شدت حمله می‌افزودند که جنگجویان ما را از پا درآورند.

در جاهایی که مترجمین ما توانستند با سیاه‌پوستان صحبت کنند و به آن‌ها بفهمانند که باید دست از جنگ بردارند تا زنده بمانند، سیاه‌پوستان دست از جنگ برداشتند اما در جاهای دیگر، سیاهان همچنان خود را به کشتن می‌دادند و نمی‌توانستند بفهمند که اگر اسیر شوند از کشته شدن نجات خواهند یافت.

به همین جهت برخلاف انتظار پادشاه مصر، شمار سیاه‌پوستانی که اسیر شدند زیاد نبود، مع الوصف هنگام غروب آفتاب بیست و دو هزار سیاه‌پوست به اسارت سربازان ارتش و جنگجویان چریک درآمدند. چون سربازان چریک بر اثر جنگ دو روزه خیلی خسته شده بودند، بعد از اینکه شب فرود آمد، به همه‌ی آن‌ها مرخصی دادند تا اینکه استراحت نمایند و رفع خستگی کنند. قسمت‌هایی از

سیاه‌پوستان توانستند که از کمینگاهی بزرگ که برای آن‌ها به وجود آورده بودند خود را نجات بدهند و در دشت‌های واقع در دلتای رود نیل متفرق گردند.

سزاریو فرماندهی ارتش مصر صلاح ندانست که سیاه‌پوستان مزبور را، آن هم در تاریکی شب در دشت‌های مزبور تعقیب نماید و گفت که آن‌ها محکوم به فنا هستند و دیر یا زود نابود خواهند گردید و نباید برای تعقیب آن‌ها دفاع شهر را آن هم موقعی که نیروی چریک برای مرخصی می‌رود ضعیف کرد. سزاریو گفت روز بعد یا دو روز دیگر، ما خواهیم توانست که با هزار سوار و چهل پنجاه ارابه جنگی تمام سیاه‌پوستانی را که در جلگه‌های دلتای نیل متفرق شده‌اند معدوم کنیم و بنابراین امشب آن‌ها را تعقیب نمی‌نماییم.

پادشاه مصر می‌خواست که از همان شب اسرای سیاه‌پوست و اادار نماید که لاشه‌ی هم‌نژادان خود را از اطراف شهر بردارند، ولی این فکر پیش آمد که لاشه‌های مزبور را چه کنند. اگر لاشه‌های مزبور را به رودخانه نیل می‌انداختند، گرچه آب رودخانه اجساد را به طرف دریا می‌برد و جنازه‌ها در آب فرو می‌رفتند، ولی بعد از دو سه روز دیگر متورم می‌گردید و بالا می‌آمد و همین که جنازه‌ی سیاه‌پوستان بالا می‌آمد، امواج دریا که پیوسته لاشه‌ها را به طرف ساحل می‌راند، آن‌ها را به ساحل اسکندریه می‌انداخت و هوای شهر از بوی لاشه‌ها متعفن می‌گردید و مثل این بود که هیچ اجساد سیاه‌پوستان را از شهر دور نکرده‌اند.

این بود که از فکر انداختن لاشه‌ها به رودخانه و دریا صرف نظر کردند و به فکر دفن کردن اجساد افتادند، اما وقتی خواستند آن‌ها را دفن کنند دریافتند که خاک دو طرف رودخانه‌ی نیل از لحاظ اینکه کشتزار می‌باشد و هر سال بعد از طغیان رود نیل زیر آب می‌رود، نزد مصری‌ها مقدس است و نباید اجساد سیاه‌پوستان را در مکانی دفن کرد که مصریان آن را مقدس می‌دانند. این بود که بطلمیوس سیزدهم تصمیم گرفت سیاه‌پوستان را وادارد که اجساد هم‌نژادهای خود را به وسیله‌ی ارابه به یک دشت دوردست که خارج از اراضی ساحلی نیل و جلگه‌های دلتا قرار گرفته منتقل نمایند و در آنجا دفن کنند و چون حمل جنازه‌ها محتاج ارابه بود و می‌باید هر چه زودتر اجساد حمل گردد تا هوای شهر متعفن نشود، پادشاه مصر دستور داد که مقداری از ارابه‌های موجود در شهر را در دسترس سیاه‌پوستان بگذارند که برای حمل اجساد مورد استفاده قرار گیرد. سیاه‌پوستان خود را چون اسب به

ارابه‌هایی که لاشه‌ی مقتولین را روی آن می‌چیدند می‌بستند و آن‌ها را به حرکت درمی‌آوردند و عده‌ای از سربازان مصر هم با آن‌ها می‌رفتند که در راه نگریند.

در یک دشت دوردست واقع در خارج از محوطه‌ی منطقه‌ی زراعتی مصر، از طرف سیاه‌پوستان حفره‌های وسیع حفر شد و به هر نسبت که سیاه‌پوستان لاشه‌ی مقتولین را به آن دشت می‌بردند، در آن حفره‌ها می‌ریختند و پس از پر شدن هر حفره، رویش خاک و سنگ می‌ریختند و پر می‌کردند.

بطلمیوس سیزدهم گفته بود که اجساد سیاه‌پوستان را بعد از اینکه به دشت دور دست بردند در آنجا رها نکنند بلکه دفن نمایند، چون اگر لاشه را در صحراها رها کنند طعمه‌ی مرغان لاشخور خواهد شد و مرغان مردارخوار بعد از اینکه شکم را از گوشت سیاهان پر کردند، به طرف اسکندریه به پرواز در می‌آیند و ممکن است که در شهر تولید ناخوشی نمایند، اما اگر لاشه‌ها دفن شوند مرغان لاشه‌خوار نمی‌توانند از گوشت سیاهان تغذیه کنند و در شهر ناخوشی به وجود بیاورند.

بعد از اینکه تا آخرین جسد دفن شد و سیاه‌پوستان خون‌ها را در پیرامون شهر شستند، همه تصور می‌کردند که واقعه‌ی بطلمیوس دوم تکرار خواهد گردید، یعنی تمام سیاه‌پوستان اسیر و مرده کش را به قتل خواهند رسانید تا اینکه در اسکندریه سیاه‌پوست وجود نداشته باشد. ولی پدر کلئوپاترا این کار را نکرد و از قتل سیاه‌پوستان مزبور صرف نظر نمود و در عوض آن‌ها را به غلامی به زارعین و دامپروران مصر که از سیاهان آسیب دیده بودند بخشید.

پادشاه مصر گفت با اینکه بطلمیوس دوم یک پادشاه بزرگ بشمار می‌آمد، عمل او در مورد قتل اسرای سیاه‌پوست دیوانگی بوده است و وی نمی‌باید آن‌ها را به قتل می‌رساند، بلکه می‌باید به زارعین و دامداران بدهد تا اینکه از سیاه‌پوستان در مزارع و مراکز دامداری خود استفاده کنند و به وسیله‌ی کار آن‌ها، جبران قسمتی از ضررها را که از طرف سیاهان بر آن‌ها وارد آمده است بنماید. پادشاه مصر نه تنها از قتل آن بیست و دو هزار اسیر سیاه‌پوست صرف نظر کرد، بلکه از کشتن سیاه‌پوستان دیگر که در دشت‌های دلتا متفرق گردیده ولی دستگیر می‌شدند نیز صرف نظر نمود.

بعد از آن واقعه‌ی مخوف که من هرگز آن را فراموش نخواهم کرد و امیدوارم که در تاریخ اسکندریه و مصر هرگز تکرار نشود، ظغیان رود نیل آغاز گردید و آب با سرعت بالا آمد و در منطقه‌ی دلتا تمام اراضی را پوشاند.

آنچه که سیاه‌پوستان نشستند، طغیان رود نیل شست و از قضا، در آن سال که سیاه‌پوستان بر اثر خشکسالی و گرسنگی به شمال مصر حمله‌ور شده بودند، آب نیل از سنوات قبل بیشتر طغیان نمود و موسسه‌ی مهندسی مصر که دو مرکز داشت و یکی از آن دو در اسکندریه و دیگری در شهر قدیمی طبس بود، در آن سال اطلاع داد که طغیان رود نیل به قدری شدت داشته که آب رودخانه بیست و پنج ذراع بیش از سنوات قبل ارتفاع گرفته است.

هیچ کس در اسکندریه به خاطر نداشت که در طغیان رود نیل، آب آن قدر بالا بیاید که تمام اراضی منطقه‌ی دلتای رود نیل را بپوشاند. در سنوات قبل وقتی نیل طغیان می‌کرد، از هر طرف شاخه‌های نیل، زمینی به عرض سه ربع فرسنگ و حداکثر یک فرسنگ را می‌پوشانید، ولی در آن سال تمام زمین‌های دلتای رود نیل مستور از آب شد، یعنی آب تمام شاخه‌های نیل را که مجموع آن‌ها تشکیل دهنده‌ی دلتا می‌باشد پوشانید به طوری که مردم می‌توانستند از یک طرف دلتای نیل به وسیله‌ی قایق از روی آب خود را به طرف دیگر برسانند.

پادشاه مصر پس از طغیان رودخانه نیل به خاتون من گفت آیا حق داشتم که از کشتن سیاه‌پوستان خودداری کنم یا نه؟ زیرا اگر من سیاه‌پوستان را به قتل می‌رساندم، امسال که آب این قدر فراوان است و زارع مصری می‌تواند سه برابر سنوات گذشته بذر بیفشاند، از کمک سیاه‌پوستان محروم می‌گردید در حالی که اینک می‌تواند از کار هزاران سیاه‌پوست در منطقه‌ی دلتا و سایر مناطق سواحل نیل استفاده کند.

در میهن ما قاعده‌ی کلی این است که در سال‌هایی که نیل به خوبی طغیان می‌کند و آب آن زیاد بالا می‌آید بعد از اینکه طغیان فرو نشست و آب در اراضی فروکش کرد، حجم آب رودخانه تا موقعی که محصول اول را از زمین برمی‌دارند زیاد است و بعد از آن امیدواری هست که تا خاتمه برداشت محصول دوم آب رودخانه نیل آن قدر کم نشود که نتوان از آن برای آبیاری مزارع استفاده نمود. بر عکس، در سنواتی که طغیان رودخانه رضایت‌بخش نیست و آب رودخانه زیاد بالا نمی‌آید، حتی قبل از اینکه محصول اول از زمین برداشته شود، زارعین برای آبیاری مزارع دچار مشکل می‌شوند، زیرا رودخانه کم آب است و بر جوها که دو طرف رودخانه وجود دارد سوار نمی‌شود تا اینکه به طرف کشتزار برود.

در تاریخ مصر به ندرت اتفاق افتاده که زارعین بتوانند در تمام منطقه‌ی دلتا کشت کنند و در آن سال بعد از اینکه آب فروکش کرد، زارعین مصری در تمام منطقه‌ی دلتا بذر افشانی کردند و نه فقط برای زراعت از سیاه‌پوستان کمک گرفتند، بلکه از عده‌ای صحرائشین که در سواحل صحرای سینا زندگی می‌کردند دعوت نمودند که به مصر بیایند و برای شخم زدن زمین و افشاندن بذر به کشاورزان کمک نمایند.

اگر کسی یک سال در مصر زندگی کرده باشد می‌داند که در مصر شخم زدن زمین زراعتی بسیار سهل است، زیرا بعد از اینکه آب نیل فروکش کرد زمین تمام کشتزارها طوری نرم می‌شد که می‌توانستند با خیش چوبی بدون کمک دیگران آن را شخم بزنند و بعد از اینکه بذر می‌افشاندند زمین کشتزار احتیاج به مواظبت دیگر نداشت جز اینکه آن را آب بدهند تا اینکه محصول برسد و آن را درو نمایند.

در آن سال مجموع اراضی دلتا مبدل به کشتزار شد و زارعین مصری توانستند چند برابر سنوات قبل از مزارع استفاده نمایند.

در آن سال آن قدر زارعین مصر محصول به دست آوردند که نتوانستند غله‌ی خود را در انبارها جا بدهند و ناچار شدند که قسمتی از غله خود را در صحرا زیر گالی قرار دهند تا این که اگر باران بیارد غله نپوسد و باد آن را متفرق ننماید. با اینکه در آن سال زارعین مصر از حیث غله مرفه شدند، پادشاه مصر به مناسبت زیان‌های هنگفتی که سیاهان بر آن‌ها وارد آورده بودند مالیات را بر تمام زارعین بخشید، این بخشایش از طرف پادشاه مصر یک فداکاری بود برای اینکه مالیاتی که از زارعین گرفته می‌شد جزو اقلام بزرگ دولت بشمار می‌آمد.

در آن سال پادشاه مصر مبلغی هم صرف هزینه قشون کشی جهت مبارزه با سیاه‌پوستان کرد و خزانه‌اش تهی گردید، معه‌ذا نخواست که از زارعین مالیات بگیرد، چون می‌دانست که خانه‌های کشاورزان بر اثر حمله‌ی سیاه‌پوستان ویران گردیده و دام و عوامل زراعت آن‌ها از بین رفته است. در عوض پادشاه امیدوار بود که بتواند کسر درآمد خزانه خود را از محل افزایش درآمد محله‌ی تفریح جبران نماید، برای اینکه پس از رفع غائله‌ی سیاه‌پوستان مسافران خارجی که به اسکندریه می‌آمدند افزایش می‌یافت و درآمد محله‌ی تفریح زیاد می‌شد.

آرسینوهه می‌خواست جای کلئوپاترا را بگیرد

من در آغاز سرگذشت خود گفتم که کلئوپاترا خواهری داشت موسوم به آرسینوهه، از کودکی متوجه شده بودند که آرسینوهه خیلی به کلئوپاترا شبیه است و هر قدر دختر مزبور بزرگتر می‌شد شباهتش به کلئوپاترا بیشتر می‌گردید و فقط کسانی که روز و شب با کلئوپاترا و آرسینوهه محشور بودند (مثل من) می‌توانستند بفهمند که بین آن دو خواهر، هم از نظر جسمی تفاوت وجود دارد، هم از نظر روحی و طرز تکلم.

کلئوپاترا قدری بلندتر از آرسینوهه بود و بینی بزرگ‌تری داشت، اما تفاوت رفتار و به خصوص صدای آن دو خواهر بیش از تفاوت صورت بود.

کلئوپاترا با صدای ملیح و لهجه‌ای شیرین و قوی صحبت می‌کرد به طوری که شنندگان از صدای او لذت می‌بردند، در حالی که آرسینوهه صدایی زیر و بی‌نمک داشت و شنیدن صدایش خوشایند نبود. دیگر اینکه ژست‌های آرسینوهه فرق می‌کرد و کلئوپاترا ژست‌های زیبا و باشکوه داشت و در موقع صحبت وقتی سر و دست را تکان می‌داد معلوم می‌شد که دختر پادشاه مصر است.

آرسینوهه نمی‌توانست با آن ژست‌ها صحبت نماید و وقتی حرف می‌زد طوری سر و دست را تکان می‌داد که انسان را به یاد زن‌هایی می‌انداخت که کنار شط نیل یا یکی از جوی‌های فرعی آن رخت می‌شویند و ضمن رخت شستن با هم صحبت می‌کنند.

ممکن است فرض کرد که من چون کنیز ملکه مصر بودم، همه چیزش را زیبا می‌دیدم و در مورد او غلو می‌کنم، ولی من تنها شخصی نیستم که راجع به کلئوپاترا و آرسینوهه اظهار نظر می‌نمایم و غیر از من، تمام کسانی که در دربار مصر بودند آن دو خواهر را دیده‌اند و می‌دانند که کلئوپاترا از همه حیث برجسته‌تر از آرسینوهه بود.

آن‌هایی که با چشم‌های کنجکاو زیبایی زنان را از نظر می‌گذرانند، در کلئوپاترا فقط یک عیب می‌دیدند و آن بینی بزرگ او بود. باید بگویم که بینی کلئوپاترا فقط قدری از حد متوسط بزرگ‌تر بود و من بزرگی او را یکی از علائم و جاهتش می‌دانستم و فکر می‌کردم که اگر بینی کلئوپاترا کوچک می‌بود از ملاحظت وی می‌کاست و این موضوع را به تمام کسانی که زیبایی دختر پادشاه

مصر را مورد انتقاد قرار می دادند می گفتم.

تا روزی که کال به من نگفته بود که کلئوپاترا زیباترین زن مصر است، من همه وقت مدافع زیبایی کلئوپاترا بودم، ولی بعد از اینکه کال او را بر من ترجیح داد قلبم پژمرده شد، با این همه حتی در آن موقع هم در دل تصدیق می کردم که کلئوپاترا از من زیباتر است.

زیبایی کلئوپاترا زیبایی یونانی بود و ابرو و موهای سیاه و چشم‌های میشی و بینی بزرگ او را دهان کوچکش جبران می نمود، ولی من زیبایی مصری داشتم و دارای قیافه‌ی یک زن زیبای مصری بودم و معلوم است که زیبایی مصری به پای زیبایی یونانی نمی رسد، معه‌ذا انتظار نداشتم که کال آن طور با صراحت به من بگوید که کلئوپاترا از من زیباتر است.

آرسینوهه مثل خواهرش دارای ابرو گیسوی سیاه بود و چشم‌های میشی داشت، ولی چشم‌های آرسینوهه تیره می نمود و روشنایی چشم‌های میشی کلئوپاترا را نداشت. دهان آرسینوهه مثل دهان کلئوپاترا کوچک اما آنگونه خوش ترکیب نبود، آرسینوهه چون دارای بینی متوسط (نه بزرگ و نه کوچک) بود خود را زیباتر از کلئوپاترا می دانست.

تا روزی که بطلمیوس سیزدهم زنده بود، آن دو خواهر گرچه آزادی داشتند اما باز هم تحت نظر پدرشان پادشاه مصر بسر می بردند، ولی بعد از اینکه بطلمیوس سیزدهم زندگی را بدرود گفت، هر دو خواهر دارای آزادی کامل شدند و من متوجه شدم که بین آرسینوهه و کلئوپاترا کدورت به وجود آمده است.

اولین علت به وجود آمدن کدورت این بود که آرسینوهه می گفت که برای چه کلئوپاترا را به برادرم دادند؟ و به چه مناسبت مرا که از او زیباتر هستم به برادرم ندادند؟

آرسینوهه عقیده داشت که با دادن کلئوپاترا به برادرش دو ظلم کردند، یکی اینکه پادشاه مصر را مجبور نمودند که با یک زن زشت بسر ببرد (چون آرسینوهه کلئوپاترا را زشت می دانست) و دیگر اینکه وی را از ازدواج با پادشاه مصر - و در واقع از ملکه شدن - محروم کردند.

من از آرسینوهه شنیدم که می گفت پادشاه مصر تاکنون خواهرم را به چشم زنی که روزی باید همسر او شود نگاه نکرده و او را از نزدیک ندیده است و تو شرمیون که کنیز مخصوص کلئوپاترا و محرم اسرار او هستی، مشاهده خواهی کرد اولین مرتبه که برادرم به اتاق کلئوپاترا برود طوری از

دیدن بینی او متوحش خواهد شد که خواهد گریخت. ولی برخلاف تصور آرسینوهه، بطلمیوس چهاردهم شوهر کلئوپاترا وقتی به اتاق او رفت از بینی آن زن متوحش نگردید.

وقتی آرسینوهه متوجه شد که بین کلئوپاترا و برادرش اختلاف به وجود آمده خوشوقت گردید. اختلاف آن دو - به طوری بود که گفتم - ناشی از این بود که کلئوپاترا می گفت که پادشاه مصر شخصی است ضعیف و او هرگز نمی تواند وی را به عنوان شوهر بپذیرد و بطلمیوس چهاردهم شکایت می نمود که کلئوپاترا حاضر نیست که از وی تمکین کند.

آرسینوهه بعد از اینکه متوجه شد که بین خواهر و برادر اختلاف به وجود آمده امیدوار گردید که وصلت کلئوپاترا با همسرش بطلمیوس چهاردهم برهم بخورد، او به رهبان معبد دلف واقع در اسکندریه که در امور مربوط به ازدواج بصیرت داشت مراجعه کرد و به او گفت: «خواهرم کلئوپاترا می گوید که شوهرش مردی است ناتوان و وی نمی تواند از او به عنوان شوهر تمکین نماید و آیا رهبان تصور می کند تحت این شرایط ازدواج آنها برهم خواهد خورد؟»

رهبان معبد دلف گفت که: «من از این موضوع اطلاع حاصل کرده ام زیرا وزرای مصر این مساله را با من در بین گذاشته اند و کسب تکلیف کردند و من به آنها گفتم که ناتوانی یک پسر جوان چون بطلمیوس چهاردهم واقعه ای است شگفت آور و نمی توان اتهام کلئوپاترا را وارد دانست، خاصه آن که بطلمیوس هم شاکی است که کلئوپاترا حاضر نمی باشد وظیفه زوجیت خود را نسبت به او به انجام برساند.»

رهبان گفت: «به نظر می رسد آنچه سبب ناتوانی بطلمیوس چهاردهم گردیده و نیز سبب شده که کلئوپاترا از وی تمکین نکند و او را به اتاق خود راه ندهد این است که این شوهر و زن از یکدیگر نفرت دارند. چون از هم نفرت دارند وقتی به هم می رسند در آنها محبت زناشویی به وجود نمی آید و چون آن محبت ایجاد نمی شود، نمی توانند وظیفه ناشی از ازدواج را به انجام برسانند.»

این اظهار نظر موثر واقع شد و آرسینوهه بیشتر امیدوار گردید و گفت: «آیا ممکن است که این دو نفر از هم جدا شوند و برادرم یک زن دیگر بگیرد؟»

رهبان گفت: «اگر محقق شود که برادرت ناتوان است و یا اگر محقق شود که کلئوپاترا حاضر نیست وظیفه زوجیت خود را نسبت به همسرش به انجام برساند حکم بطلان صادر خواهد شد و آن

دو از یکدیگر جدا می شوند و برادرت می تواند زن دیگر و کلثوپاترا شوهری دیگر اختیار کند. ولی ثبوت ادعای شوهر و زن دشوار می باشد، چون احتیاج به گواه دارد و بدست آوردن گواه برای تایید برادرت یا خواهر تو مشکل است، دیگر این که پدرت از این جهت خواهرت را به بطلمیوس چهاردهم داد که نه خواهرت شوهر اجنبی بکند و نه برادر تو زن اجنبی بگیرد و منظور پدرت از این وصلت این بود که فرزنداناش با بیگانه ازدواج نکنند و بر اثر ازدواج های مزبور سلسله بطالسه در مصر ضعیف نشود.»

آرسینوهه پرسید: «چه باید کرد؟»

رهبان جواب داد: «اگر نتوان به ثبوت رسانید که مرد یا زن در ادعای خود صادق هستند، نمی توان راهی برای جدایی زن و شوهر پیدا نمود.»

آرسینوهه گفت: «آیا بعد از این که کلثوپاترا از برادرم جدا شد من به او می رسم نه؟»
 رهبان گفت: «در مساله زناشویی، موافقت طرفین شرط است مگر اینکه مصلحت دولتی اقتضا کند که ازدواجی بدون رضایت شوهر و زن صورت بگیرد.»
 آرسینوهه گفت: «همان مصلحت که سبب شد کلثوپاترا زوجه برادرم شود مسبب خواهد گردید که بعد از او من همسر برادرم گردم؟»

رهبان گفت: «صحیح است، ولی کلثوپاترا برحسب دستور و وصیتنامه ی پدرت زوجه ی برادر تو شد و پدرت وصیت نکرده بود که تو زوجه ی بطلمیوس چهاردهم شوی.

در مورد اول اگر زن و شوهر موافق با ازدواج نبودند، اجبار داشتند که برای اطاعت از امر پدر با هم وصلت کنند، ولی در مورد دوم، بطلمیوس چهاردهم مجبور نیست که با تو ازدواج کند و لذا رضایت تو و او برای ازدواج شرط است، ولی مشکل طلاق باقی می ماند و نمی توان کلثوپاترا و برادرش را از هم جدا کرد چون گواه وجود ندارد تا شهادت بدهد که ادعای یکی از طرفین صحیح است.»

آرسینوهه گفت: «من این مشکل را رفع خواهد کرد.»

رهبان قدری آرسینوهه را نگریست و از او پرسید: «آیا تو می توانی شاهد بیاوری که یکی از طرفین دروغ می گویند؟»

آرسینوهه گفت: «بلی.»

رهبان گفت: «ای آرسینوهه، متوجه باش که در این مورد آوردن گواه کاری است دشوار.»

آرسینوهه گفت: «معهدا من آن گواه را می آورم ولو این که خود باشم!»

رهبان معبد دلف پرسید: «منظور تو از این که ممکن است گواه خود تو باشی چیست؟»

آرسینوهه گفت: «کلثوپاترا ادعا می کند که برادرم ناتوان است و من درصدد تجربه برمی آیم تا اینکه معلوم شود که آیا کلثوپاترا درست می گوید یا اینکه چون از برادرم نفرت دارد این حرف را می زند، زیرا من شنیده ام هر وقت زنی در آغاز از شوهر نفرت داشته باشد و نخواهد که وظیفه خود را نسبت به وی به انجام برساند، می گوید که من قصور نمی کنم ولی شوهرم ناتوان است و هیچ کس هم نمی تواند که کذب ادعای زن را به ثبوت برساند، زیرا در روزهای اول ازدواج هنوز زن دارای فرزند نشده تا اینکه بگویند که هر گاه شوهرش ناتوان بود دارای فرزند نمی شد. کلثوپاترا هم که از برادرم نفرت دارد اینک از این حيله ی قدیم زنانگی استفاده می نماید، ولی من اگر واقعاً لازم باشد و فرصت پیش بیاید حيله او را کشف خواهم کرد.»

رهبان گفت: «آرسینوهه، آیا تو می دانی که برای ثبوت نیرنگ خواهرت، تو خود مجرم نمی شوی؟ زیرا هر گونه رابطه تو با شخص بطلمیوس به مناسبت این که زن دارد، جرم است و پس از اینکه تو مرتکب جرم شدی شهادت مسموع نخواهد بود و کسی حرف تو را نمی پذیرد.»

آرسینوهه گفت: «اگر من این تجربه را به وسیله دیگری به عمل بیاورم چطور؟»

رهبان گفت: «آن هم مربوط به این است که آن شخص که باشد.»

آرسینوهه گفت: «آیا نمی توان به وسیله یکی از زنان محله ی تفریح این آزمایش را به عمل آورد؟»

رهبان گفت: «چرا، ولی شهادت آن زن مسموع نخواهد بود زیرا شهادت زن های ساکن محله ی تفریح در مورد مسائل مربوط به ازدواج پذیرفته نمی شود، ولی در سایر مسائل قابل پذیرفتن است؛ چون زن های مزبور بر اثر سکونت در آن محله نشان داده اند که برای اظهار نظر در امری که مربوط به زندگی زناشویی افراد دیگر است صالح نمی باشند.»

من این صحبتها را از یکی از درباری ها شنیدم و او گفت که کارکنان معبد دلف برایش حکایت کرده اند.

من با اینکه کنیز ملکه مصر بودم حس می کردم که نظریه ی آرسینوهه برخطا نیست، چون کلثوپاترا

ابداً بطلمیوس چهاردهم را دوست نداشت و به طوری که گفتم روزی بزرگ‌ترین اهانت را که ممکن است یک زن نسبت به یک مرد و به خصوص یک زن نسبت به شوهر بکند به او کرد. من فکر می‌کردم کلئوپاترا که شوهرش را دوست نمی‌دارد برای چه حاضر نیست که از او جدا شود تا اینکه خواهرش آرسینوهه همسر بطلمیوس گردد و بعد فکر کردم که کلئوپاترا گرچه دختر پادشاه مصر است و بعد از مرگ پدر سمت ملکه را دارد برای این که همسر بطلمیوس چهاردهم می‌باشد، معه‌ذا او هم یک زن است و شاید نمی‌تواند ببیند که شخص دیگر جای او را نزد بطلمیوس بگیرد. شاید هم گفته‌ی کلئوپاترا راجع به ناتوان بودن بطلمیوس چهاردهم بدون اساس نیست و او مرتکب قصور نشده است. در هر صورت رقابت آرسینوهه با خواهرش در مورد ازدواج با بطلمیوس، مناسبات دو خواهر را تیره کرد.

یک روز آرسینوهه مرا در کاخ سلطنتی دید و گفت: «شرمیون من با تو کاری دارم.»
گفتم: «خاتون من، چه امری داری؟»

آرسینوهه گفت: «کاری که من با تو دارم طوری است که نمی‌توان در اینجا راجع به آن صحبت کرد و بعدازظهر به نارنجستان که خلوت است بیا و من در آنجا با تو صحبت خواهم کرد.»
قسمتی از باغ سلطنتی یک نارنجستان بزرگ بود و در آن درخت‌های نارنج و پرتغال و لیمو ترش و لیمو شیرین و نارنگی کاشته بودند. در فصل بهار و تابستان بعدازظهر آن نارنجستان گرم می‌شد و علتش این بود که درخت‌های مرکبات بقدر اشجار تنومند و کهنسال سایر قسمت‌های باغ سلطنتی سایه نداشت. در سایر قسمت‌های باغ امکان‌های بود که حتی یک لکه آفتاب در آنجا به زمین نمی‌تابید، ولی در نارنجستان سایه کم بود و به همین مناسبت آنجا گرم می‌شد و بعدازظهر بهار و تابستان کسی آنجا نمی‌رفت.

من بعدازظهر به آنجا رفتم و در انتظار آرسینوهه زیر یک درخت نارنج نشستم. بعد از اینکه آرسینوهه آمد من به احترامش برخاستم و او دستم را گرفت و گفت: «شرمیون، قبل از اینکه من به تو بگویم که کارم چیست از تو می‌پرسم که آیا مرا دوست می‌داری یا نه؟»

گفتم: «خاتون من، آیا ممکن است که در اینجا کسی شما را دوست نداشته باشد؟ ولی فرض می‌کنیم که یک چنین کسی پیدا شد و شما را دوست نداشت، آیا دوست نداشتن او اثری در شما

دارد؟ شما آن قدر بزرگ هستید که اگر کنیزی چون من شما را دوست نداشته باشد کوچک‌ترین اثری در زندگی شما نخواهد کرد.»

آرسینوهه گفت: «اگر تو مرا دوست داشته باشی کاری را که به تو مراجعه می‌کنم از روی میل و رضا به انجام خواهی رساند و اگر مرا دوست نداشته باشی آن کار را بدون میل باطنی انجام خواهی داد.»

گفتم: «من شما را دوست می‌دارم برای این که شما خواهر عزیز خاتون من هستید.»
آرسینوهه پرسید: «آیا خاتون خود کلئوپاترا را دوست می‌داری یا نه؟»
گفتم: «آری، او را دوست دارم.»

آرسینوهه گفت: «من می‌خواهم کاری را به تو مراجعه کنم که به نفع خاتون تو کلئوپاترا و هم به سود من است و تو اگر در این کار موفقیت حاصل کنی و آن را طبق دلخواه من به انجام برسانی من تو را از خواهرم خواهم خرید و آزاد خواهم کرد و به علاوه وسیله ازدواج تو را فراهم می‌نمایم و به هر جوانی که مایل باشی می‌دهم.»

گفتم: «آیا تصور می‌کنید که من علاقه به ازدواج داشته باشم؟»
آرسینوهه گفت: «آری شرمیون و من فکر می‌کنم که تو علاقه داری با جوانی که در ارتش دارای درجه ستورین (یوزباشی) است ازدواج کنی و به دفعات تو و آن جوان را با هم دیده و مشاهده کرده‌اند و تو گاهی انگشتت را روی لب‌های او می‌گذاری و زمانی با کف دستت شانه‌اش را لمس می‌کنی و زنی که انگشت روی لب‌های یک مرد می‌گذارد و با کف دست شانه‌اش را لمس می‌کند خواهان ازدواج با اوست.»

من می‌دانم که تو آن جوان را دوست داری، اما چون کنیز خواهرم هستی نمی‌توانی با آن جوان که من هم او را دیده‌ام و زیبا می‌باشد، ازدواج کنی زیرا از خود اختیار نداری و خواهرم که به تو علاقه دارد تو را آزاد نمی‌نماید که بتوانی زوجه‌ی آن جوان شوی.»

وقتی آن حرف را از آرسینوهه شنیدم گفته‌اش را تصدیق کردم. من تا روزی که کنیز کلئوپاترا بودم نمی‌توانستم با کال ازدواج کنم، چون علاوه بر این که خاتونم مرا آزاد نمی‌کرد میل نداشت که من زوجه‌ی کال شوم زیرا خود او، به طوری که من حس کردم، به آن جوان علاقه داشت.

فقط در یک صورت من می توانستم که همسر کال بشوم و آن اینکه از خدمت کلئوپاترا خارج، یعنی آزاد گردم، لیکن من پول نداشتم که بتوانم بهای خود را پردازم و آزاد شوم و به همین جهت تا آخرین روز زندگی در خدمت کلئوپاترا باقی می ماندم.

آرسینوهه گفت: «اگر تو دستور مرا به موقع اجرا بگذاری و وسیله‌ی رضایت خاطر مرا فراهم بیاوری سعادت‌مند خواهی شد.»

سوال کردم: «دستور شما چیست؟»

آرسینوهه گفت: «تو کنیز مقرب و محرم کلئوپاترا هستی و هر شب پشت درب اتاق او می خوابی و آنچه در آن اتاق گفته می شود را می شنوی، آیا همین طور است؟»
گفتم: «بلی ای خاتون من.»

آرسینوهه گفت: «تو چون یک کنیز هستی شهادت تو پذیرفته نمی شود، زیرا طبق مقررات ما شهادت غلام و کنیز قابل پذیرفتن نیست.»

گفتم: «مگر شما می خواستید که من شهادتی بدهم؟»

آرسینوهه اظهار کرد: «اگر تو کنیز نبودی شهادتت ارزش داشت، ولی چون برده هستی من از تو نمی خواهم شهادت بدهی بلکه خواهان کاری دیگر هستم و آن این است که تو یک نفر را چند شب متوالی در اتاق خود جا بدهی که وی بتواند مثل تو تمام مذاکراتی را که در اتاق کلئوپاترا می شود بشنود.»

گفتم: «آن شخص که من باید او را در اتاق خود جا بدهم کیست؟»

آرسینوهه گفت: «او رهبان معبد دلف است.»

گفتم: «آیا متوجه هستید که اگر خاتون من بفهمد که من مردی را در اتاق خود جا داده‌ام تا این مذاکرات او را بشنود، با من چه خواهد کرد؟»

آرسینوهه گفت: «تو از او خلعت خواهی گرفت.»

گفتم: «او دستور خواهد داد که مرا به شلاق ببندند و پس از این که آن قدر مرا زدند که بیهوش شدم، مرا به وسیله طناب به یک اسب چموش خواهند بست و استر را در بیابان رها خواهند نمود تا این که بگریزد و بدن من روی سنگ‌ها و خارهای بیابان قطعه قطعه خواهد شد.»

آرسینوهه گفت: «تو که هر شب پشت اتاق خاتون خود می‌خوابی و اظهارات او و برادرم را می‌شنوی می‌دانی که کلئوپاترا از برادرم نفرت دارد و چون از وی متنفر است، اجازه نمی‌دهد که برادرم شوهرش بشود و می‌گوید که برادرم ناتوان است تا بتواند بدین عذر وی را از خود دور نگاه دارد، بنابراین هر گاه وسیله‌ای فراهم گردد که رهبان معبد دلف بتواند این دو نفر را از هم جدا کند و طلاق جاری گردد، به نفع خواهرم خواهد بود و به همین جهت می‌گویم که هر گاه کلئوپاترا بفهمد که تو رهبان معبد دلف را در اتاق خود جا داده‌ای به تو خلعت خواهد داد و من به تو قول می‌دهم که بعد از اینکه بین این دو نفر جدایی افتاد و من ملکه مصر شدم تو را از کلئوپاترا خواهم خرید و آزاد خواهم کرد و وسیله ازدواج تو را با کال فراهم خواهم نمود.»

پیشنهاد آرسینوهه برای من جالب بود و زحمتی هم نداشت و من می‌توانستم چند شب رهبان معبد دلف را در اتاق خود جا بدهم بدون اینکه کلئوپاترا متوجه شود که کسی در اتاق من است.

خاتون من هرگز قدم به اتاق من نمی‌نهاد بلکه پیوسته مرا به اتاق خود احضار می‌کرد، اگر هم قدم به اتاق من می‌نهاد نمی‌توانست که رهبان را ببیند، زیرا همین که من پیش‌بینی می‌کردم که کلئوپاترا می‌خواهد قدم به اتاق من بگذارد، رهبان معبد دلف را در پستویی که در آن اتاق بود جا می‌دادم.

آرسینوهه به من گفت: «ممکن است که شب اول رهبان دلف چیزی نشنود ولی در شب‌های دیگر خواهد شنید و از روی مذاکرات کلئوپاترا و برادرم خواهد فهمید که کدام یک از آن‌ها ذی حق هستند. از دو حال خارج نیست، یا برادرم ناتوان است (که من این موضوع را قبول نمی‌کنم) یا اینکه وی توانا می‌باشد و خواهرم از او نفرت دارد و در هر دو صورت رهبان معبد دلف که با گوش خود اظهارات طرفین را می‌شنود می‌تواند حکم طلاق را جاری نماید.

از این واقعه خاتون تو متضرر نمی‌شود و بعد از اینکه کلئوپاترا و شوهرش از یکدیگر جدا شدند تو به کام خواهی رسید و با کال ازدواج خواهی کرد.»

گفتم: «رهبان معبد دلف چه موقع خواهد آمد؟»

آرسینوهه گفت: «فردا شب.»

پرسیدم: «چه ساعت خواهد آمد؟»

آرسینوهه گفت: «قبل از اینکه درهای کاخ سلطنتی را ببندند او با لباس مبدل وارد کاخ خواهد شد

و به طرف کوشک من خواهد آمد و آنجا خواهد ماند تا وقتی که سکنه کاخ بخوابند و تو باید قبل از این که کلئوپاترا وارد خوابگاه خود شود، به من اطلاع بدهی که او را وارد اتاق تو بنمایم و منظورم این است که او به موقع وارد اتاق تو شود و بتواند تمام مذاکرات کلئوپاترا و برادرم را بشنود.»

رهبان معبد دلف در شب معین وارد کاخ سلطنتی شد و بدو آبه طوری که مقرر بود به کوشک آرسینوه رفت. هیچ کس متوجه ورود رهبان مزبور به کاخ سلطنتی نگردید، زیرا آن مرد لباس مبدل در برداشت.

همین که کلئوپاترا برای خوابیدن به اتاق خود رفت و بطلمیوس به او ملحق شد من خود را به کوشک آرسینوه رسانیدم و گفتم: «کلئوپاترا و شوهرش برای خوابیدن آماده شده‌اند و اگر میل داری، رهبان را به اتاق من بفرست.»

آرسینوه گفت: «من اکنون او را به اتاق تو می‌فرستم ولی آگاه باش هیچ کس نباید بفهمد که رهبان معبد دلف از این جهت به اتاق تو رفته که صحبت‌های کلئوپاترا و شوهرش را از اتاق دیگر بشنود.»

گفتم: «آسوده خاطر باش که هیچ کس از این موضوع مستحضر نخواهد شد.»

چند لحظه دیگر رهبان معبد دلف به راهنمایی من وارد اتاقم گردید و من پستوی اتاق خود را به او نشان دادم و گفتم که: «اگر واقعه‌ای غیرمنتظره پیش آمد و کلئوپاترا وارد اتاق شد تو به پستو برو و خود را در آنجا پنهان کن و خاتون من هرگز قدم به پستو نمی‌گذارد.»

رهبان گفت: «بسیار خوب.» بعد پرسید: «آیا اطلاع داری که کلئوپاترا و همسرش چه موقع با هم صحبت می‌کنند؟»

گفتم: «آنها در آغاز ورود به بستر و قبل از خواب با هم صحبت می‌نمایند.»

رهبان پرسید: «آیا اتفاق نمی‌افتد که در نیمه شب یا آخر شب با هم صحبت کنند؟»

گفتم: «تصور نمی‌کنم که چنین باشد و من شنیده‌ام که آنها در نیمه شب یا نزدیکی صبح با هم صحبت نمایند.»

آنگاه من برای خوابیدن رهبان بستری نزدیک درب اتاق کلئوپاترا گستردم و به او گفتم که روی بستر مزبور دراز بکشد.

وی پرسید: «آیا بعد از اینکه روی بستر دراز کشیدم باید گوش را به درب اتاق کلئوپاترا بچسبانم؟»
گفتم: «نه و بدون اینکه گوش خود را به درب اتاق آن دو نفر بچسبانی می‌توانی صحبت‌های آن دو را بشنوی.»

رهبان روی بستر دراز کشید ولی من در تاریک می‌دیدم که سر را به درب اتاق کلئوپاترا نزدیک کرده، گوش را به در چسبانیده است که هیچ یک از کلماتی که زن و شوهر به هم می‌گویند از گوش او دور نماند.

قدری که گذشت رهبان سر را بلند کرد.

با اینکه اتاق تاریک بود، به مناسبت اینکه از خارج نور ستارگان به اتاق می‌تابید من می‌توانستم سیاهی هیکل آن پیرمرد را بینم. من دیدم که پیرمرد به طرف من اشاره کرد و با دست مرا طلبید. من از بستر خود برخاستم و به پیرمرد نزدیک شدم و او دهان خود را مقابل گوشم قرار داد و گفت: «شرمیون، گوش کن که این دو نفر به هم چه می‌گویند.»

من دهان را به گوش پیرمرد نزدیک کردم و به او گفتم: «تو این صحبت‌ها را گوش کن زیرا برای من تازگی ندارد و من هر شب از این صحبت‌ها می‌شنوم.»

رهبان دهان را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «از صحبت این شوهر و زن معلوم می‌شود که کلئوپاترا نه تنها با شوهرش اختلاف دارد، بلکه بشدت از وی متنفر می‌باشد، به طوری که حتی از اینکه با او در یک اتاق بسر ببرد بیزار است!»

گفتم: «آری، همین طور است.»

رهبان گفت: «آنچه فهمیدم برای تعیین روش من کافی است، زیرا من فهمیدم که بطلمیوس چهاردهم نسبت به زنش تمایل دارد، ولی کلئوپاترا همان طور که گفتم از وی نفرت دارد و نمی‌خواهد که زوجه او باشد.»

من از پیرمرد پرسیدم: «قانون در این مورد چه می‌گوید؟»

رهبان گفت: «قانون می‌گوید که زن باید تمام خسارات مرد را که در موقع ازدواج متحمل گردیده و همچنین خرج یک نیمه از سال را به او بپردازد تا مرد، در آن مدت بتواند زنی دیگر اختیار کند.»
پرسیدم: «هر گاه زن خواهان شوهر باشد و شوهر نخواهد به وظایف خود عمل کند، حکم قانون

چیست؟»

رهبان گفت: «حکم قانون این است که مرد باید تمام خساراتی را که زن در موقع ازدواج متحمل گردیده است بدهد و به علاوه هزینه‌ی یک سال زن را نیزپردازد و آن گاه حکم طلاق به مورد اجرا گذاشته می‌شود و زن از شوهر جدا می‌گردد.»

پرسیدم: «برای چه مجازات شوهری که نخواهد وظایف خود را به انجام برساند، سنگین‌تر از مجازات زنی است که مایل نمی‌باشد زوجه‌ی شوهرش شود.»

رهبان گفت: «زیرا پیدا شدن شوهر برای زن دشوارتر از پیدا شدن زن برای مرد است. مرد بعد از اینکه از زن خود جدا شد، چون هزینه‌ی نیمی از سال را دارد می‌تواند جستجو کند و بعد از دو سه ماه زنی را که می‌پسندد انتخاب نماید و با او ازدواج کند، ولی زن باید مدتی بیشتر را صرف جستجو نماید و به طور متعارف، بعید است که قبل از سال موفق به یافتن شوهر گردد.»

پرسیدم: «آیا در مورد کلثوپاترا و برادرش هم باید موضوع پرداخت خسارت و هزینه را به موقع اجرا گذاشت.»

رهبان گفت: «چون این دو نفر، پادشاه و ملکه‌ی مصر هستند از لحاظ مادی غنی می‌باشند و من می‌دانم که بطلمیوس چهاردهم از کلثوپاترا ادعای خسارت نخواهد کرد تا کلثوپاترا چیزی به او بدهد و بعد از اینکه حکم طلاق به مورد اجرا گذاشته شد، آرسینوهه زوجه‌ی پادشاه خواهد گردید و من تصور نمی‌کنم که بطلمیوس از تزویج آرسینوهه ناراضی باشد، زیرا وی شبیه به کلثوپاترا است و با تزویج آرسینوهه مثل این است که وی از کلثوپاترا برخوردار بشود.»

وقتی صحبت رهبان به اینجا رسید واقعه‌ای اتفاق افتاد که نه من پیش‌بینی آن را کرده بودم و نه آرسینوهه و نه خود رهبان، و آن اینکه یک مرتبه رهبان سالخورده دچار سرفه‌ای شدید گردید. من گاهی دچار سرفه می‌شدم ولی صدای سرفه‌ی من غیر از صدای سرفه‌ی رهبان بود و سرفه‌ی او نشان می‌داد که مرد است. وقتی صدای سرفه‌ی آن مرد برخاست، از اتاق کلثوپاترا صدای صحبت به گوش نمی‌رسید و معلوم شد که او و برادرش خوابیده یا اینکه برای خواب آماده شده‌اند.

سرفه‌ی پیرمرد قطع نمی‌شد و بعد معلوم گردید که وی هر شب سرفه می‌کند، اما وقتی موافقت کرد که به اتاق من بیاید و آنجا شب را به صبح برساند به خاطر نداشت که سرفه‌اش او را بروز خواهد داد.

کلئوپاترا از اتاق مجاور بانگ زد: «شرمیون.»

گفتم: «بلی ای خاتون من.»

کلئوپاترا پرسید: «این کیست که سرفه می کند؟»

من که پیش‌بینی وقوع آن حادثه را نمی‌کردم، می‌باید در یک لحظه جوابی به خاتون خود بدهم که قانع‌کننده باشد تا اینکه وی از بستر برنخیزد و به اتاق من نیاید تا مشاهده کند مردی که سرفه می‌نماید کیست. من فرصت نداشتم که فکر کنم و جوابی پیدا نمایم و ناگزیر شدم که بگویم که او رهبان معبد دلف است.

کلئوپاترا با لحنی حاکی از تعجب پرسید: «آیا گفتی که او رهبان معبد دلف می‌باشد.»

گفتم: «بلی.»

کلئوپاترا پرسید: «چه می‌گویی؟ رهبان معبد دلف در اتاق تو چه می‌کند؟»

تا آن لحظه آنچه گفتم راست بود و بدون مطالعه، ولی ضمن گفت و شنود با کلئوپاترا فرصت پیدا کردم که فکر کنم، چون می‌دانستم بعد از اینکه گفتم رهبان معبد دلف آنجاست، خاتونم از من می‌پرسید که وی چه می‌کند و برای چه در اتاق من حضور دارد.

گفتم: «ای خاتون من، رهبان معبد دلف از عبادتگاه خود پیاده به راه افتاد که خود را به اینجا برساند و تو و پادشاه را ببیند، ولی چون پیاده راه می‌پیمود و راه هم دور بود هنگامی به اینجا رسید که تو خوابیده بودی او می‌خواست بی‌درنگ نزد تو بیاید و با تو و شوهرت مشورت کند، ولی به او فهماندم که هیچ کس نمی‌تواند وارد محل استراحت ملکه‌ی مصر شود ولو رهبان معبد دلف باشد.

وقتی رهبان معبد دلف وارد اینجا شد درهای کاخ سلطنتی را بستند و او نمی‌توانست مراجعت نماید و از من درخواست کرد که امشب را اینجا بگذاراند که تا اینکه صبح بتواند تو و شوهرت را ببیند و من چون می‌دانستم که تو پیوسته برای معبد دلف قابل به احترام بوده‌ای درخواست وی را پذیرفتم.»

واضح است که اظهارات مرا آن پیرمرد می‌شنید و حس کردم که توضیح مرا پسندیده است، چون اگر من آن طور حرف نمی‌زدم، رهبان معبد دلف نیز چون من مسئول واقع می‌شد و مورد بازخواست ملکه مصر و شوهرش قرار می‌گرفت که برای چه در اتاق کنیز ملکه جا گرفته و گوش به اظهارات او و شوهرش می‌دهد.

کلئوپاترا از جا برخاست و جامه‌ای بر تن کرد و شوهرش نیز جامه‌ای پوشید و آن دو نفر از اتاق خود به اتاق من آمدند. چراغ اتاق من خاموش بود اما در اتاق کلئوپاترا و شوهرش تا صبح چراغ خواب روشن بود.

ملکه به من امر کرد که چراغ اتاق خود را از شعله‌ی اتاق خواب او روشن کنم و بعد از اینکه اتاق روشن گردید، ملکه و شوهرش توانستند که رهبان معبد دلف را ببینند. با اینکه ملکه مصر آن رهبان را می‌شناخت و دانست که خود اوست، باز از مشاهده‌ی وی در آن اتاق حیران شد، چون حضور رهبان معبد دلف در اتاق یک کنیز از کنیزکان کاخ سلطنتی واقعه‌ای بود غیرعادی و مقرون به رسوایی.

در مصر رهبانان زیادی وجود داشتند و در معابد گوناگون بسر می‌بردند و آن‌ها در همه عمر ازدواج نمی‌کردند و می‌گفتند که موجودیت خود را وقف خدایان کرده‌اند، اما برخی از آنان و به قولی اکثر آن‌ها پنهانی با زن‌ها ارتباط داشتند و گاهی از معبد خارج می‌شدند و خود را به خانه یک زن می‌رسانیدند و قبل از طلوع فجر به معبد بر می‌گشتند. گاهی هم موی عاریه بر سر می‌نهادند و به محله‌ی تفریح اسکندریه می‌رفتند و ساعتی چند را با زن‌های آن محله بسر می‌بردند و از این جهت موی عاریه به سر می‌نهادند که شناخته نشوند.

چون در کشور مصر رهبانان سر را می‌تراشیدند و غیر از آن‌ها کسی در مصر سر را نمی‌تراشید، لذا در هر لباسی شناخته می‌شدند و برای اینکه دیگران آن‌ها را در محله تفریح نشناسند موی عاریه بر سر می‌نهادند.

وقتی که کلئوپاترا و شوهرش وارد اتاق من شدند با اینکه من گفته بودم که رهبان سالخورده آمده است که آن دو نفر را ببیند، می‌فهمیدم که آن‌ها نسبت به من ظنین شده‌اند و فکر می‌کنند که رهبان معبد دلف خواهان من شده و برای اینکه از من مستفیذ شود آن شب به آنجا آمده است.

سالخوردگی آن مرد، در لحظه‌های اول مرا نزد کلئوپاترا و شوهرش تبرئه نمی‌کرد، زیرا عده‌ای از رهبانان سالخورده هم با موی عاریه به محله اسکندریه می‌رفتند یا اینکه در خانه‌های شهر معشوقه‌های خصوصی و پنهانی داشتند.

کلئوپاترا از رهبان پرسید: «به طوری که شرمیون می‌گوید تو امشب آمدی که من و برادرم را ببینی و چون درهای سلطنتی را بستند نتوانستی مراجعت کنی، آیا شرمیون درست می‌گوید و آمدن تو به

اینجا برای همین موضوع است؟»

رهبان گفت: «آری ای کلئوپاترا ملکه مصر و تو ای بطلمیوس چهاردهم پادشاه این کشور، من آمده‌ام که با تو و شوهرت گفتگو کنم.»

آن وقت سوءظن کلئوپاترا و شوهرش نسبت به من رفع شد و دانستند که آن پیرمرد برای من به کاخ سلطنتی نیامده، بلکه با خود آن‌ها کار دارد. آن‌ها از رهبان پرسیدند: «چه شد که تو بعد از ورود به کاخ سلطنتی به شرمیون مراجعه کردی و وارد اتاق شدی و آیا نمی‌دانستی که در کاخ کسانی هستند که شغلشان این است که از ارباب رجوع پرسند که با که کار دارند و چه کار دارند؟»

رهبان گفت: «من این موضوع را می‌دانستم و مستحضر بودم که هر کس بخواهد ملکه و پادشاه را ببیند و با آن‌ها مذاکره کند می‌باید به صاحب منصبان دربار مراجعه نماید، ولی من نمی‌خواستم که مذاکره من با تو و شوهرت جنبه‌ی رسمی داشته باشد و دیگران بفهمند که من برای چه به اینجا آمده‌ام.»

به همین جهت در عوض مراجعه به صاحب منصبان درباری، به کنیز تو شرمیون مراجعه کردم و از او خواستم که وسیله‌ی ملاقات مرا با تو و شوهرت فراهم کند. او هم گفت که تو و شوهرت خوابیده‌ای و نمی‌تواند شما را از خواب بیدار نماید.»

آن گاه کلئوپاترا از پیرمرد رهبان دعوت کرد که به اتاق او برود و آن مرد از اتاق من خارج شد و در قفای کلئوپاترا و شوهرش قدم به اتاق دیگر نهاد و در را بستند، اما من مثل شب‌های گذشته می‌توانستم صحبت‌هایی که در آن اتاق می‌شد را بشنوم.

من می‌خواستم بدانم که رهبان معبد دلف صحبت را چگونه شروع می‌کند و آیا به کلئوپاترا و شوهرش خواهد گفت که صحبت آن دو را می‌شنیده است؟ آیا خواهد گفت که از صحبت‌های آن دو فهمیده که بطلمیوس چهاردهم مردی است عادی و می‌تواند شوهر کلئوپاترا باشد اما کلئوپاترا مایل نیست که زوجه او شود؟

لیکن رهبان سالخورده این حرف را نزد و من بعد فهمیدم که خودداری او از مطرح کردن این موضوع عاقلانه بود، چون اگر به کلئوپاترا می‌گفت که صحبت او و شوهرش را شنیده لازم‌ه‌اش این بود که بگوید جاسوسی می‌کرده است و ملکه خشمگین می‌شد، این بود که چنین گفت: «مدتی است

که از مرگ بطلمیوس سیزدهم می گذرد و شما که بعد از مرگ او ازدواج کردید تا امروز دارای فرزند نشده اید. این موضوع باعث تعجب گردیده، چون نمی توان پذیرفت که یک زن و مرد جوان در بحبوحه ی جوانی ازدواج کنند اما دارای فرزند نشوند، به خصوص که آن فرزند می باید ولیعهد مصر شود. به همین جهت بین مردم دو شایعه وجود دارد و بعضی می گویند که ملکه مصر از این جهت باردار نشده که شوهرش ناتوان است و برخی دیگر اظهار می کنند که باردار نشدن ملکه ناشی از این می باشد که کلئوپاترا نسبت به شوهرش بی محبت است و میل ندارد که زوجه ی واقعی او شود. این است که من اینجا آمدم تا از شما پرسم کدام یک از دو شایعه صحیح می باشد و آیا قصور از طرف پادشاه مصر است یا از طرف ملکه؟»

کلئوپاترا گفت: «قصور از طرف پادشاه مصر است و او نمی تواند زوجیت را به انجام برساند.»
برادر کلئوپاترا گفت: «این طور نیست و من قاصر نیستم، بلکه قصور از طرف اوست و او میل ندارد که زوجه من بشود و حتی به من ناسزا می گوید و همین چندی پیش بود که در حضور سه نفر از وزرای مصر به من ناسزا گفت.»

رهبان که در آن شب آنچه باید بفهمد فهمیده بود گفت: «آیا ممکن است موافقت کنید که من از این اتاق خارج شوم و نظری به ستارگان آسمان بیندازم؟»

کلئوپاترا پرسید: «برای چه می خواهی بروی و نظری به ستارگان آسمان بیندازی؟»
رهبان پیر گفت: «ستارگان آسمان از تمام اوضاع و احوال سکنه ی زمین آگاه هستند برای اینکه پیوسته آن ها را می بینند و هیچ چیز از نظرشان پوشیده نیست و از آن ها می پرسم که آیا بین شما دو نفر، قصور از شوهر است یا از زن و جواب ستارگان آسمان را برای شما خواهم آورد.»
کلئوپاترا که از رای ستارگان نگران بود گفت: «ای رهبان، ستارگان آسمان حتی نمی توانند پیش بینی کنند که آیا طغیان رود نیل قوت خواهد داشت یا اینکه ضعیف خواهد بود و چگونه می توانند بگویند که در روابط زن و شوهر قصور از طرف شوهر است یا از طرف زن؟»

رهبان گفت: «ستارگان آسمان همه چیز را می توانند پیش بینی کنند ولی ما نمی توانیم از آن ها سوال نمائیم برای اینکه پرسش از ستارگان آسمان محتاج این است که انسان زبان آن ها را بداند. ما زبان ستارگان را راجع به بعضی از مسائل از جمله مناسبات شوهر و زن می دانیم، اما نمی دانیم که برای

پیش‌بینی راجع به طغیان رود نیل چگونه باید از آن‌ها پرسش کرد.»
 شوهر کلئوپاترا که قوی دل بود و می‌دانست که ستارگان به نفع او رای خواهند داد به رهبان گفت:
 «برو و از ستارگان پرس که کدام یک از ما دو نفر قصور کرده‌ایم و می‌کنیم.»
 رهبان از در دیگر یعنی از دری که به اتاق من باز نمی‌شد از آن اتاق بیرون رفت و قدری در باغ
 توقف نمود و بعد از اینکه برگشت بطلمیوس چهاردهم از او پرسید: «آیا از ستارگان سوال کردی؟»
 رهبان گفت: «بلی.»

برادر کلئوپاترا پرسید: «آن‌ها به تو چه جواب دادند؟»
 رهبان گفت: «جواب آن‌ها این بود که از طرف شوهر قصور نمی‌شود بلکه زن کوتاهی می‌نماید.»
 بطلمیوس چهاردهم گفت: «اینک تصدیق می‌کنی که آنچه من گفتم درست است.»
 رهبان گفت: «بلی و آنچه تو گفتی درست بود.» بعد خطاب به کلئوپاترا گفت: «ای دختر پادشاه
 مصر که اینک ملکه هستی، مگر تو در فکر حفظ نسل و نژاد خود نمی‌باشی؟ از زمانی که بطلمیوس
 اول اساس سلسله‌ی سلطنتی تو و برادرت را گذاشت تا امروز، چهارده بطلمیوس در این مملکت
 سلطنت کرده‌اند که هر یک از آن‌ها فرزند بطلمیوس ماقبل بودند و آخرین آن‌ها شوهر تو می‌باشد.
 هر یک از سلاطین بطالسه در موقع جوانی اگر خواهر داشتند با خواهر خود ازدواج نمودند و اگر
 خواهر نداشتند با دختری از خانواده‌های سلطنتی همسایگان مصر وصلت کردند تا اینکه نژاد سلطنتی
 مصر باقی بماند و از لحاظ جانشین آن‌ها فترت به وجود نیاید تا اینکه همسایگان در خارج و مدعیان
 سلطنت در داخل، از آن فترت استفاده نمایند و درصدد برآیند که بر تخت سلطنت مصر بنشینند.

ولی تو ای کلئوپاترا، از روش اجدادت عدول می‌کنی و ستارگان می‌گویند که تو نمی‌خواهی
 زوجه‌ی واقعی شوهرت شوی و چون زوجه‌ی واقعی او نمی‌شوی، دارای فرزند نخواهی شد تا اینکه
 بعد از شوهرت پادشاه مصر گردد. در مملکت مصر بچه‌دار شدن برای زن‌های کم‌بضاعت تولید
 زحمت می‌کند زیرا نمی‌توانند که شکم فرزندان خود را سیر کنند ولی تو که ملکه هستی از لحاظ
 معاش فرزندان خود نگرانی نداری و هر گاه دارای ده فرزند هم شوی می‌توانی که معاش آن‌ها را
 تامین نمایی، در این صورت چرا نمی‌خواهی که دارای فرزند باشی؟»

کلئوپاترا قدری سکوت کرد و بعد گفت: «ای رهبان، من می‌خواهم که دارای فرزند باشم اما نه از

برادرم.»

رهبان حیرت زده پرسید: «برای چه؟ آیا ممکن است که برای زن، شوهری بهتر از برادرش پیدا شود؟»

کلئوپاترا گفت: «ما از اصل یونانی هستیم و جد من بطلمیوس اول از یونان به این کشور آمد و با اسکندر وارد این مملکت شد و بعد از مرگ اسکندر پادشاه مصر گردید. در یونان خواهر و برادر با هم ازدواج نمی کردند و امروز هم نمی کنند.»

رهبان گفت: «این کار اشتباه است و ازدواج خواهر و برادر بهترین ازدواج‌ها برای زن و مرد می باشد.»

کلئوپاترا گفت: «این طور نیست و ازدواج خواهر و برادر از این جهت مرسوم شده که ثروت از بین یک خانواده خارج نشود و به خانواده‌ی دیگر نرود و از نظر نفس ازدواج، وصلت خواهر و برادر از بدترین وصلت‌هاست.»

رهبان پرسید: «برای چه؟»

کلئوپاترا گفت: «اگر تو مثل من تاریخ خوانده باشی می دانی که اجداد من همه مردان و زنانی زیبا و نیرومند و خوش‌بنیه بودند، ولی هر قدر که از اجداد اولیه دور می شویم و به زمان خودمان نزدیک می گردیم می بینیم که پدران و مادران ما ضعیف تر شده‌اند و اگر نژاد ما به کلی ناتوان و مفلوک نشده از این جهت است که بعضی از اجداد من چون خواهر نداشتند مجبور شدند که با زن‌های بیگانه وصلت نمایند و گرنه امروز، نژاد بطالسه از نژاد حمال‌های مصری ناتوان تر شده بود. رسم ازدواج خواهر و برادر، یک رسم مصری است و در این مملکت به اجداد من سرایت کرد و یکی از بدبختی‌های دایمی سلاطین قدیم مصر، که قبل از سلسله‌ی ما در این کشور سلطنت می کردند، این بود که خواهران و برادران با هم ازدواج می نمودند، به همین جهت فرعون‌های مصر در جوانی می مردند و اگر یک فرعون چهل سال عمر می کرد آن را یک واقعه استثنایی می دانستند و اگر حرف مرا نمی پذیری به کتابخانه برو و کتاب‌های مربوط به تاریخ قدیم مصر، قبل از سلسله‌ی ما را بخوان تا بدانی که حد متوسط عمر فرعون‌های مصر بیست و پنج سال بود.

در سلسله‌ی ما هم از مدت‌ها پیش علامت فساد نسل آشکار شده است و سبک عقلی بعضی از

اجداد من و ضعف بنیه‌ی پدرم و فرزندان او از جمله برادرم که اینجا حضور دارد، ناشی از ازدواج خواهر و برادر است و من نمی‌خواهم که از من فرزندانی ناتوان و سبک عقل به وجود بیاید.»

برادر کلثوپاترا خطاب به رهبان گفت: «این عذر است و او بدو می‌گفت که من ناتوان هستم و اینکه که متوجه گردیده که ستارگان آسمان گواهی داده‌اند که وی دروغ می‌گوید برای اینکه زوجه من نشود عذری دیگر را پیش کشیده و اظهار می‌کند که هر گاه زوجه من شود نسل ما ضعیف خواهد گردید، در صورتی که چنین نیست. تو از خواهرم پرس که اگر نسل ما ضعیف شود و از بین برود تو بیشتر ضرر خواهی برد یا من؟ زیرا این منم که مسئول حفظ نسل می‌باشم نه تو و از روزی که سلسله‌ی ما به وجود آمد تا امروز پیوسته سلاطین، یعنی مردها مسئول حفظ نسل و نژاد بوده‌اند و کسی از زن‌ها نخواسته است که نسل و نژاد ما را حفظ نماید.»

بطلمیوس چهاردهم که معلوم بود به شدت ناراحت است در ادامه سخنانش خطاب به کلثوپاترا گفت: «قبل از تو در خانواده‌ی ما شش کلثوپاترا بودند و دو نفر از آن شش نفر عقیم ماندند و فرزندی از آنان به وجود نیامد. آیا یک بار اتفاق افتاده که کسی زبان به نکوهش آن دو نفر بگشاید و بگوید برای چه آن‌ها عقیم بودند و چرا نتوانستند برای بقای سلسله‌ی سلطنتی ما فرزندی به وجود بیاورند؟ خواهر من که در اینجا حضور دارد حتی اگر عقیم هم بماند و فرزندی از وی به وجود نیاید کسی از او ایراد نمی‌گیرد و نمی‌گوید برای چه نتوانست فرزند بزاید تا چه رسد به این که فرزندانی ناتوان از وی به وجود بیاید، ولی ای رهبان معبد دلف، بگذار تا من حقیقت را به تو بگویم و حقیقت این است که خواهر من خواهان یک مرد دیگر می‌باشد و چشم به راه دوخته تا آن مرد بیاید!»

رهبان سالخورده از این حرف دچار شگفت شد و روی خود را به طرف کلثوپاترا کرد و گفت: «آیا برادرت درست می‌گوید و تو خواهان یک مرد دیگر هستی؟»

کلثوپاترا گفت: «به فرض اینکه چنین باشد آیا من مرتکب گناه شده‌ام؟»

رهبان گفت: «ای ملکه‌ی مصر، اگر تو مردی دیگر را دوست بداری گناهت نزد خدایان قابل بخشایش نیست.»

کلثوپاترا گفت: «اگر من قبل از ازدواج با برادرم آن مرد را دیده و با او آشنا شده باشم چطور؟ آیا در آن صورت هم خدایان گناه مرا نخواهند بخشید؟»

رهبان گفت: «ای ملکه‌ی مصر، تو که مردی دیگر را می‌خواستی و محبت او در قلبت جا گرفته بود، نمی‌باید که همسر برادرت می‌شدی.»

کلئوپاترا گفت: «من نمی‌خواستم که همسر برادرم شوم، ولی چون پدرم گفته بود که این وصلت باید صورت بگیرد ناگزیر از اطاعت او بودم.»

رهبان گفت: «به همین دلیل که تو، ای ملکه‌ی مصر، ناگزیر بودی که از پدرت اطاعت کنی، وظیفه‌ات این بود که محبت آن مرد را از قلبت بیرون نمایی.»

کلئوپاترا گفت: «ای رهبان معبد دلف، موضوع دیگری هم در بین هست که نمی‌دانم که آیا تو می‌توانی متوجه حقیقت آن بشوی یا نه؟»

رهبان سالخورده پرسید: «آن چیست؟»

کلئوپاترا گفت: «من و برادرم بطلمیوس از کوچکی با هم بزرگ شدیم و در تمام دوره کودکی همبازی بودیم و هر شب در آغوش یکدیگر می‌خوابیدیم تا بزرگ شدیم.»

رهبان گفت: «آری، از این موضوع مستحضر هستم.»

کلئوپاترا گفت: «ما عادت کرده‌ایم که همبازی یکدیگر باشیم و بعد از یک عمر که همبازی بودیم اکنون نمی‌توانیم زن و شوهر باشیم.»

رهبان گفت: «ای ملکه‌ی مصر، من اطلاع دارم که در خانواده‌ی سلطنتی رسم است که خواهران و برادران را بعد از اینکه بزرگ شدند از هم جدا می‌کنند تا اینکه زندگی مستقل داشته باشند. در خانواده‌ی سلطنتی مصر می‌دانند که هر گاه خواهران و برادران بعد از سن طفولیت باز مثل دوران کودکی همبازی یکدیگر باشند نمی‌توانند زن و شوهر شوند و لذا آن‌ها را از هم جدا می‌نمایند و هر یک دارای زندگی مستقل می‌شوند تا این که در سنوات بعد از ازدواج آن‌ها تولید اشکال نکند.»

کلئوپاترا گفت: «اما من نتوانسته‌ام احساسات دوره کودکی را فراموش کنم و هر دفعه که برادرم را می‌بینم وی را همبازی قدیم خود بشمار می‌آورم و حتی یک بار نتوانسته‌ام او را چون شوهر ببینم و این مساله فطری است و اراده من در آن دخالت ندارد.»

رهبان سالخورده از بطلمیوس پرسید: «ای پادشاه مصر، تو خواهرت را چگونه می‌بینی؟ آیا تو نیز هر دفعه که او را مشاهده می‌نمایی همبازی قدیم در نظرت مجسم می‌شود؟»

بطلمیوس گفت: «نه ای رهبان معبد دلف و من هر دفعه که کلئوپاترا را می بینم او را چون زن خود مشاهده می نمایم.»

رهبان سکوت کرد و به فکر فرو رفت و من فهمیدم که اندیشه می کند راه حلی پیدا نماید که هم پادشاه مصر راضی شود و هم ملکه نسبت به او خصومت پیدا ننماید. رهبان بعد از اینکه کمی فکر کرد سر برداشت و گفت: «خدایان خلقت بشری را طوری به وجود آورده اند که شوهر می تواند از زوجه ی خود متمنع گردد ولو اینکه زوجه در باطن خواهان تمنع از شوهر نباشد. بنابراین کلئوپاترا ملکه مصر می تواند وسیله ی رضایت شوهر خود را فراهم نماید ولو در باطن از وی نفرت داشته باشد.» خاتون من چهره درهم کشید و گفت: «ای رهبان معبد دلف، تصور می کنی زنی چون من که سیزده پشت او پادشاه بوده اند یک زن از زن های عادی و بی قید و بند است که بدون تمایل باطنی حاضر شود با مردی ولو شوهرش معاشرت نماید؟ زن هایی که بدون تمایل باطنی حاضر می شوند با مردی معاشرت کنند مجبور هستند، ولی من مجبور نیستم و می توانم از معاشرت با برادرم خودداری کنم.» رهبان گفت: «حرفی که من زدم برای این نبود که به تو توهین کنم و تو را شبیه به زن های بی قید و بند نمایم. منظور من این بود که بر اثر بی میلی تو نسبت به شوهرت نسل خانوادگی سلطنتی مصر منقرض نشود، زیرا چون تو با شوهرت معاشرت نمی کنی دارای فرزند نخواهی شد و خانوادگی سلطنتی مصر منقرض خواهند گردید.»

کلئوپاترا گفت: «خانوادگی سلطنتی مصر منقرض نمی شود برای اینکه اگر از نسل من فرزندی به وجود نمی آید از نسل شاهزادگان و شاهزاده خانم ها فرزندانی به وجود خواهند آمد که ضامن بقای سلطنتی خواهد بود.»

رهبان گفت: «ای ملکه ی مصر، این حرف از دهان خاتونی چون تو عجیب است، چون بر تو پوشیده نیست که هر گاه وارث تاج و تخت مصر شاهزادگان یا شاهزاده خانم های دیگر باشند، اختلاف به وجود می آید و جنگ خانگی درمی گیرد و بر اثر اشتعال آتش جنگ داخلی، سلسله ی سلطنتی مصر منقرض می شود.»

اگر تو دیدی که مدت دو بیست و پنجاه سال در این کشور سیزده پادشاه از سلسله ی بطالسه یکی بعد از دیگری سلطنت کردند، از این جهت بود که وراثت مستقیم تاج و تخت بشمار می آمدند و وقتی به

تخت می‌نشستند کسی مدعی نمی‌شد که باید به سلطنت برسد برای اینکه می‌دانست که سلطنت حق مسلم پادشاه است زیرا فرزند پدر خود می‌باشد و بعد از پدر به تخت سلطنت جلوس کرده است. این قاعده را که پسر باید بعد از پدر بر تخت سلطنت جلوس نماید برای این وضع کرده‌اند که پس از مرگ یک پادشاه اختلاف به وجود نیاید و هر یک از خویشاوندان خود را لایق سلطنت ندانند و برای تملک تاج و تخت قیام نکنند و ملک را در آتش جنگ داخلی نسوزانند.

در پیرامون هر تخت سلطنت، ده‌ها شاهزاده و شاهزاده خانم هستند و در سلطنت‌های قدیمی مثل سلطنت خانواده‌ی تو، شمار شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها از صدها افزون است و هر یک از آن‌ها فکر می‌کنند که شایستگی دارند که پادشاه شوند، اما وقتی پادشاه دارای پسر شد، هیچ شاهزاده و شاهزاده خانم مصری به فکر نمی‌افتد که بر تخت سلطنت بنشیند و تاج بر سر گذارد چون می‌داند که سلطنت حق مسلم پادشاه است.»

کلئوپاترا گفت: «کسی که باید بعد از بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر شود آیا باید از بطن من باشد؟»

رهبان گفت: «شرط اول پسر پادشاه مصر این است که از صلب پادشاه مصر به وجود بیاید و هرگاه آن پسر از بطن تو ایجاد شود استحقاقش برای سلطنت بیشتر خواهد بود.»

کلئوپاترا گفت: «من هم می‌خواستم بگویم که شرط اصلی ولیعهد این است که از صلب پادشاه مصر باشد.»

رهبان گفت: «بلی چنین است.»

کلئوپاترا گفت: «اگر ولیعهد از بطن من نباشد اشکالی به وجود نمی‌آید، آیا این طور نیست؟»
رهبان گفت: «اگر ولیعهد مصر از صلب پادشاه باشد همه او را ولیعهد می‌دانند، خواه از بطن تو به وجود بیاید یا از بطن زنی دیگر، ولی اگر از بطن تو به وجود بیاید بیشتر مستحق سلطنت می‌شود.»

کلئوپاترا گفت: «من میل ندارم که این مزیت نصیب من شود و ولیعهد از بطن من به وجود بیاید و به برادرم بگویند که مرا طلاق بدهد و یک زن دیگر بگیرد تا این که آن زن ولیعهدی به وجود بیاورد و سلسله سلطنتی بطالسه را حفظ کند.»

مرتبه‌ای دیگر سکوت برقرار شد و تا چند لحظه هیچ یک از آن سه نفر صحبت نکردند تا اینکه

بطلمیوس چهاردهم گفت: «من میل ندارم کلئوپاترا را طلاق بدهم زیرا به وی علاقمند هستم و حاضرم که صبر نمایم، زیرا می‌دانم که بر اثر مرور زمان وی پشیمان خواهد شد و تغییر رای خواهد داد و حاضر خواهد گردید که زن واقعی من شود.»

رهبان به پادشاه مصر گفت: «تو می‌توانی صبر کنی، ولی سلطنت مصر نمی‌تواند صبر کند و احتیاج به ولیعهد دارد، ممکن است که چند سال دیگر عقیده‌ی کلئوپاترا تغییر نماید و حاضر شود که زوجه‌ی واقعی تو گردد، اما تا آن موقع ممکن است حوادثی پیش بیاید که سلطنت را منقرض کند و هرگاه در مصر ولیعهدی وجود داشته باشد سلطنت سلسله‌ی تو منقرض نخواهد گردید.» بعد رهبان معبد دلف خطاب به ملکه‌ی مصر گفت: «آیا تصمیم تو قطعی است و میل نداری که زوجه‌ی واقعی شوهرت شوی و برای او و خود فرزند بزایی؟»

کلئوپاترا گفت: «نه ای رهبان و من میل ندارم زوجه‌ی واقعی برادرم شوم و این عدم تمایل ناشی از نفرت نسبت به برادرم نیست. من برادرم را دوست می‌دارم ولی هر وقت تصور می‌کنم که این جوان همسر من می‌شود و با من روابط زوجیت خواهد داشت، از فرط نفرت بر خود می‌لرزم، به همین جهت تصمیم قطعی من این است که زوجه‌ی او نباشم.»

رهبان گفت: «اگر تو همسر برادرت نباشی، دارای مزیت ملکه نخواهی بود و در آن روز یک شاهزاده‌ی عادی خواهی گردید.»

کلئوپاترا گفت: «مگر خواهرم آرسینوهه که یک شاهزاده خانم عادی است چه زیانی می‌کند که من بیم داشته باشم یک شاهزاده خانم عادی شوم؟»

در آن موقع رهبان خطاب به پادشاه مصر گفت: «اگر تو مجبور شوی که از کلئوپاترا جدا گردی می‌توانی که با خواهر دیگر آرسینوهه ازدواج نمایی و او داوطلب زناشویی با تو می‌باشد.»

بطلمیوس چهاردهم با لحن نفرت و وحشت گفت: «آیا تو می‌گویی من با آرسینوهه ازدواج کنم؟» طوری این بیان حاکی از نفرت بود که نشان می‌داد به همان اندازه که کلئوپاترا از زناشویی با برادر خود نفرت دارد، برادر از ازدواج با آرسینوهه متنفر است. من تصور می‌کنم کلئوپاترا نشنید که برادرش چه می‌گوید یا شنید و متوجه لحن کلام او نشد و نفهمید که بطلمیوس چهاردهم چقدر از ازدواج با آرسینوهه نفرت دارد، چون اگر متوجه می‌شد که برادرش از خواهر دیگر خود متنفر است

با آن شتاب تغییر رای نمی‌داد. همین که کلئوپاترا شنید که خواهرش آرسینوه ممکن است که زوجه‌ی برادرش شود گفت: «صبر کنید و برای صدور حکم طلاق منتظر نظریه‌ی دیگر من باشید.» من متوجه شدم که حسادت سبب گردیده که کلئوپاترا تغییر رای بدهد، او فکر نمی‌کرد که هرگاه وی از شوهرش جدا گردد خواهرش آرسینوه زوجه‌ی وی خواهد گردید، بلکه می‌اندیشد که یک زن اجنبی همسر شوهرش می‌شود و برای او فرزند خواهد زاید، ولی وقتی که شنید ممکن است آرسینوه زوجه‌ی پادشاه شود رای خود را تغییر داد.

رهبان معبد دلف هم دانست که حسادت سبب گردید که کلئوپاترا تصمیم خود را تغییر بدهد و از او پرسید نظریه‌ی آتی تو چه موقع ابراز خواهد شد؟

و چون دریافت که سوال صریح او که چون اتمام حجت بود بر کلئوپاترا گران آمده گفت: «ای ملکه‌ی مصر، بر تو پوشیده نیست که من در امور مربوط به زناشویی تو و پادشاه نفعی ندارم و همچنین در مورد مساله‌ی ولیعهد مصر هم دارای نفعی نیستم. آنچه من می‌گویم برای صلاح و صواب سلطنت مصر است و از این جهت پرسیدم که نظریه‌ی تو چه موقع معلوم می‌شود که کشور تو نمی‌تواند بیش از این بدون ولیعهد باشد.»

کلئوپاترا گفت: «من تا سه روز دیگر نظریه‌ی قطعی خود را خواهم گفت و آشکار خواهم کرد که آیا حاضرم که زوجه‌ی واقعی او باشم یا نه.»

رهبان گفت: «بسیار خوب و من چون دیگر در اینجا کاری ندارم مراجعت می‌کنم و به سوی معبد می‌روم.»

کلئوپاترا پرسید: «آیا شبانه مراجعت می‌کنی؟»

رهبان گفت: «بلی ای ملکه‌ی مصر.»

کلئوپاترا گفت: «در کاخ سلطنتی اتاق‌هایی هست که ده‌ها نفر از امثال تو می‌توانند آنجا بخوابند و من می‌گویم که یکی از اتاق‌ها را به تو بدهند و آنجا بخواب و بعد از اینکه صبح شد از اینجا برو.»

رهبان پیشنهاد ملکه‌ی مصر را پذیرفت و کلئوپاترا مرا صدا زد و امر نمود که یکی از اتاق‌های کاخ را که خوابگاه دارد برای خوابیدن رهبان آماده کنم و من اطاعت نمودم، ولی بعد از این که رهبان را به اتاقش رسانیدم متوجه شدم که برای خوابیدن در آنجا تردید دارد.

از او پرسیدم: «آیا این اتاق را نمی‌پسندی و میل نداری که در این اتاق بخوابی؟»

گفت: «شرمیون، من ترجیح می‌دهم که در اتاق تو بخوابم.»

گفتم: «این اتاق از اتاق من خیلی بهتر است و دارای بستر نرم می‌باشد و تو در این اتاق آسوده خواهی خوابیدی و اگر به اتاق من بیایی دارای بستر نرم و راحت نخواهی بود.»

رهبان گفت: «شرمیون، من علاقه به بستر نرم و راحت ندارم و فقط می‌خواهم بشنوم که کلئوپاترا و شوهرش بعد از گفت و گوی امشب چگونه با هم رفتار خواهند کرد.»

گفتم: «اگر خاتون من بفهمد که من تو را به اتاق خود راه داده‌ام خشمگین خواهد شد. برای اینکه گفته است که یکی از اتاق‌های کاخ را در دسترس تو بگذارند. مرتبه‌ی اول، خوابیدن تو در اتاق من گرچه خطرناک بود ولی می‌توانستم که دلیلی برای حضور تو در آن اتاق ارائه بدهم، ولی این بار نمی‌توانم بگویم که تو برای چه در اتاق من خوابیده‌ای و اگر کلئوپاترا تو را در آنجا ببیند متوجه خواهد گردید که تو برای جاسوسی آمده‌ای و من نمی‌توانم که جواب خاتون خود را بدهم.»

آن وقت رهبان خود را به من نزدیک کرد و دستم را گرفت و گفت: «شرمیون، مرتبه‌ی اول که من به اتاق تو آمدم برای این بود که می‌خواستم صحبت خاتون تو و شوهرش را بشنوم، ولی این مرتبه منظور من شنیدن صحبت آن دو نیست، بلکه از این جهت میل دارم که در اتاق تو باشم که می‌خواهم خود را کنار تو بینم و به خصوص بعد از صحبت‌هایی که کلئوپاترا و شوهرش کردند، تمایل من برای اینکه تو را در کنار خود بینم بیشتر شده است.»

گفتم: «آه... از این قرار من هم باید صحت شایعات عمومی را راجع به رهبانان آزمایش کنم!»

رهبان پرسید: «شایعات عمومی راجع به رهبانان چیست؟»

گفتم: «مردم می‌گویند که مردان راهب، برخلاف آنچه جلوه می‌دهند، تارک دنیا نیستند و از تمام نعمت‌های جهان استفاده می‌نمایند و از جمله از زن‌ها برخوردار می‌شوند و شنیده‌ام که بعضی از مردان راهب موی عاریه بر سر می‌گذارند و به محله‌ی تفریح می‌روند تا اینکه شبی را با زن‌های آن محله بگذرانند.»

مرد سالخورده خندید و گفت: «شرمیون، آنچه راجع به رهبانان مصر شنیده‌ای صحیح است و مردان راهب برخلاف شایعات عمومی از نعم دنیا محروم نیستند. چون آن‌ها هم انسان می‌باشند و جسم و دل

دارند. اما من از کسانی نیستم که برای برخورداری از زنها به محله‌ی تفریح بروم زیرا زن‌های آنجا مورد پسندم نیستند و من دخترانی جوان چون تو را، شرمیون، می‌پسندم.»

وقتی آن حرف را از دهان آن پیرمرد شنیدم، قیافه و اندام کال در نظرم مجسم شد و بی‌اختیار جوان زیبا و خوش‌اندام را با آن پیرمرد مقایسه کردم. موهای سر رهبان پیر ریخته بود و آن قسمت از سر را که می‌تراشید، از لحاظ نداشتن مو زیاد با قسمت‌های دیگر فرق نداشت.

سه دندان جلوی دهان پیرمرد افتاده بود و مانع از این می‌شد که بتواند در موقع تکلم درست حرف بزند و بعضی از کلمات در دهانش به مناسبت نداشتن دندان نامفهوم می‌گردید. پوست دست‌ها و صورت و گردن پیرمرد رهبان آن قدر چین داشت که شبیه بود به پیراهن‌های چین‌دار زن‌های مصر. من از تقدیر حیرت می‌کردم که چرا باید یک جوان چون کال با آن گیسوی قشنگ و مجعد و آن چشم‌ها و ابروهای روح‌پرور و آن دهان کوچک و صورت چون گل و آن قامت بلند و متناسب نسبت به من ابراز تمایل نکند و یک پیرمرد رهبان، بی‌اندازه نسبت به من ابراز علاقه نماید.

من تصور نمی‌کردم که درخواست رهبان معبد دلف از من جدی باشد و فکر می‌کردم که مزاح می‌کند. اما بعد از اینکه دانستم او جدی صحبت می‌نماید اندوهگین شدم و گفتم این فکر را کنار بگذار.

رهبان معبد دلف گفت: «شرمیون، تو چون هنوز خردسال هستی نمی‌دانی که تحصیل رضایت خاطر من برای تو چقدر ارزش دارد و اگر تو مرا راضی کنی، من تو را جزو خدام معبد دلف خواهم کرد.» گفتم: «من کنیز کلئوپاترا هستم و تا وقتی که خود را از او خریداری نکرده‌ام یا دیگری مرا از وی خریداری نکرده برده‌ی ملکه‌ی مصر می‌باشم و نمی‌توانم از اینجا بروم.»

رهبان گفت: «وقتی تو خادم معبد دلف بشوی آزاد خواهی شد، زیرا طبق قانون شرع ما، هر غلام یا کنیزی که خادم معبد دلف گردد آزاد می‌شود.»

گفتم: «خاتون من اجازه نخواهد داد که من خدمتکار معبد دلف بشوم.»

رهبان گفت: «خاتون تو نمی‌تواند از انتقال تو از اینجا به معبد دلف جلوگیری نماید، زیرا خدمه‌ی معبد را من انتخاب می‌کنم و انتخاب من یک طرفه است و کسی نمی‌تواند بعد از اینکه من کسی را برای خدمت در معبد انتخاب نمودم ایراد بگیرد و اگر شخصی که از طرف من برای خدمت در معبد

انتخاب گردید غلام یا کنیز باشد، به خودی خود آزاد خواهد گردید.»

پرسیدم: «وقتی یک کنیز چون من خدمتکار و عبد دلف گردید چه فایده‌ای نصیبش می‌شود؟»
 رهبان گفت: «چند فایده نصیبش می‌گردد. فایده‌ی اول این است که آزاد خواهد شد و دیگر کنیز نخواهد بود. فایده‌ی دوم اینکه هر موقع بخواهد شوهر کند با یک ثروت قابل توجه از معبد خارج می‌گردد و شوهر می‌نماید، زیرا خدمه‌ی معبد نسبت به ما و عیانان یک مزیت دارند و آن این است که می‌توانند زن بگیرند و شوهر کنند ولی ما نمی‌توانیم زن بگیریم.»

پرسیدم: «این ثروت از چه راه عاید خدمتکار معبد دلف می‌شود؟»
 رهبان گفت: «هر کس که به عنوان خدمتکار قدم به معبد می‌گذارد دارای یک مقرری می‌شود که هر سال به او می‌پردازند، ولی چون در معبد دلف هیچ خرجی ندارد و هزینه‌ی او از طرف معبد تامین می‌شود مقرری وی ذخیره می‌گردد و روزی که خواست از معبد برود یک جا به او می‌پردازند.»
 از رهبان پرسیدم: «راه دخول به معبد دلف چیست؟»

جواب داد: «تحصیل رضایت خاطر من!»

پرسیدم: «آیا بعد از اینکه من خدمتکار معبد دلف شدم می‌توانم از آن معبد خارج گردم و به اسکندریه بیایم و کسان خود را در این شهر ببینم؟»
 منظور من از آن سوال دیدن کسان نبود، زیرا من در اسکندریه دارای خویشاوند نبودم، بلکه می‌خواستم به شهر بیایم و کال را ببینم، چون دیدار آن جوان برای من جزو احتیاجات حیاتی بود.
 رهبان گفت: «هر دو ماه یک مرتبه می‌توانی مدت سه روز به شهر بیایی و هر کسی را که میل داری ببینی.»

گفتم: «ای رهبان معبد دلف، من درخواست تو را می‌پذیرم.»

رهبان گفت: «پس به اتاق تو برویم و بخوابیم.»

گفتم: «من تقاضای تو را به یک شرط می‌پذیرم.»

رهبان پرسید: «آن شرط چیست؟»

گفتم: «تو می‌دانی آرسینوهه به من وعده داد که هر گاه کلئوپاترا از برادرش جدا شود و همسر او گردد مرا آزاد می‌نماید.»

رهبان گفت: «من از این وعده مطلع هستم.»

گفتم: «ولی تو طوری با کلثوپاترا صحبت کردی که موضوع طلاق کلثوپاترا و برادرش منتفی شد.»

رهبان گفت: «هنوز معلوم نیست که منتفی شده باشد.»

گفتم: «تو وقتی گفתי بعد از کلثوپاترا آرسینوهه زوجه‌ی برادرش خواهد گردید، کلثوپاترا را وادار کردی که با شوهرش گرم بگیرد و من مطمئن هستم که بعد از سه روز، کلثوپاترا رای مثبت خواهد داد و خواهد گفت که حاضر است زوجه‌ی واقعی همسرش گردد.»

چون مسالهی طلاق منتفی گردیده آرسینوهه مرا از خواهرش نخواهد خرید و آزاد نخواهد کرد. اینک تو به من وعده دادی که آزاد خواهم شد و از اینجا خواهم رفت و در معبد دلف خدمت خواهم کرد و هر زمان که بخواهم از آنجا خارج شوم، تمام مقرری مرا خواهند پرداخت.»

رهبان گفت: «همین طور است.»

گفتم: «تو مرا خدمتکار معبد دلف کن و آزادی مرا از کلثوپاترا بخواه و بعد از اینکه من دانستم که آزاد هستم و در معبد دلف به سر می‌برم، در خواست تو را خواهم پذیرفت.»

رهبان خندید و گفت: «شرمیون، من تو را برای امشب می‌خواهم نه برای چند ماه دیگر، چون بعد از این که از شهر به معبد برگردم در آنجا زن برای من فراوان خواهد بود و احتیاج به تو نخواهم داشت.»

در این وقت من که تا آن لحظه سعی می‌کردم با رهبان پیر مدارا کنم و طوری رفتار نمایم که از مزاحمت وی آسوده شوم و به اتاق خود برگردم و استراحت نمایم، از این همه بی‌شرمی و وقاحت خشمگین شدم و بی‌اختیار گفتم: «من تعجب می‌کنم تو چگونه رهبانی هستی که در معبد تو زن فراوان می‌باشد؟»

رهبان پیر که متوجه لحن تند و مفهوم کلام من نشده بود خنده کنان گفت: «معبد دلف دو قسمت است و قسمتی از آن مردانه می‌باشد و قسمتی زنانه. بین آن دو قسمت فاصله وجود دارد، ولی آن فاصله برای من مانع نیست و من می‌توانم زن‌های خدمتکار را که در قسمت زنانه‌ی معبد هستند بینم.»

گفتم: «از این قرار در قسمت زنانه‌ی معبد دلف زن‌های خدمتکار فراوان هستند.»

رهبان گفت: «بلی و تو خدمتکار منحصر به فرد آن قسمت نخواهی بود.»

گفتم: «پس تو به طوری که گفתי فقط امشب نسبت به من توجه داری و وقتی از اینجا به معبد

مراجعت کردی به من احتیاجی نخواهی داشت.»

رهبان اظهار کرد: «منظورم احتیاج مبرم است و بعد از اینکه تو وارد معبد شوی شاید باز به تو احتیاج پیدا کنم، ولی مبرم نخواهد بود.»

پرسیدم: «من چگونه اطمینان حاصل کنم که به وعده‌ای که به من داده‌ای عمل خواهی نمود؟»
پیرمرد با تعجب گفت: «شرمیون، آیا تو قول رهبان بزرگ معبد دلف را قبول نداری و آیا قول او برای آسوده خاطر شدن تو کافی نیست؟»

من که بار دیگر بر خود مسلط شده بودم، با بیانی آرام اما جدی گفتم: «من قول رهبان بزرگ معبد دلف را قبول دارم، اما قول آن رهبان بزرگ را که شب وقتی به کاخ سلطنتی مصر می‌آید و یک کنیز می‌بیند اصل و قاعده‌ی رهبانیت را زیر پا می‌گذارد و به آن کنیز می‌گوید وسیله‌ی رضایت خاطرش را فراهم نماید قبول ندارم. چون فکر می‌کنم که این مرد که اصل مقدس رهبانیت را زیر پا می‌گذارد قول خود را هم زیر پا خواهد گذاشت. از طرفی، پیشنهاد تو برای من خیلی جالب توجه است و نمی‌توانم از آن بگذرم.»

من خواهان یک سنتوریون جوان و زیبا هستم و میل دارم که همسرش بشوم، اما چون کنیز می‌باشم به آرزوی خود نخواهم رسید و به علتی که ذکرش مورد ندارد می‌دانم که خاتون من مرا آزاد نخواهد کرد تا این که همسر آن افسر بشوم، لذا پیشنهاد تو مورد توجه من قرار گرفت چون دانستم که می‌توانم از راه خدمتکار شدن در معبد دلف نایل به تحصیل آزادی بشوم و با آن جوان وصلت نمایم. اینکه تو به وعده‌ی خود عمل کن و مرا آزاد نما و از اینجا ببر و وقتی من دانستم آزاد و خدمتکار معبد دلف شده‌ام درخواست تو را اجابت خواهم کرد.»

رهبان که تا آن موقع گاهی می‌خندید، چهره در هم کشید و گفت: «شرمیون، آیا تو مرا مسخره می‌کنی؟»

گفتم: «تو از من تقاضایی کردی و من هم از تو تقاضایی نمودم و موضوع تمسخر در بین نیست.»
رهبان سالخورده گفت: «شرمیون، تو مرا از پیشنهادی که به تو کردم پشیمان کردی، برای اینکه تا امروز کسی در صحت قول من تردید نکرده بود و تو اولین زنی هستی که در صحت قول من تردید نمودی و علتش بی‌تجربگی تو است، زیرا اگر چه از طرز تکلم و هوش تو پیداست که سواد داری

اما بدون تجربه می‌باشی و تجربه غیر از سواد است و بعضی از اطفال در خردسالی دارای سواد می‌شوند اما تجربه‌ی کافی ندارند و هرگاه تو تجربه می‌دانستی این طور با من حرف نمی‌زدی.»

من رهبان سالخورده را ترک کردم و او ندانست که اگر من آن طور حرف زدم برای این بود که از وی نفرت داشتم و اگر مجبور نبودم - چون او رهبان بزرگ معبد دلف بود و من یک کنیز - هرگز به حرف‌های او گوش نمی‌دادم چه رسد به اینکه با وی صحبت هم بکنم. اگر تقاضایی که آن پیرمرد از من کرد از طرف کال به عمل می‌آمد، من آن گونه صحبت نمی‌کردم. من یک سنگ بزرگ مقابل پای او قرار دادم که نتواند بلند کند و با آن پیشنهاد، جواب منفی به رهبان سالخورده دادم بدون اینکه از دهانم جواب منفی خارج گردد.

آن گاه رهبان معبد دلف را در آن اتاق گذاشتم و به اتاق خود که کنار اتاق خواب ملکه و برادرش بود مراجعت کردم تا بخوابم، اما قبل از اینکه خواب به چشمم بیاید از اتاق ملکه و شوهرش چیزی شنیدم که غیر از صحبت شب‌های قبل بود.

دو روز بعد در اسکندریه یک جشن بزرگ برپا شد و آن جشن بی‌نظیر، تاجگذاری رسمی بطلمیوس چهاردم و کلئوپاترا بود. تمام معبد‌های اسکندریه و منطقه‌ی شمالی دلتای نیل نیز در آن روز جشن گرفتند.

یک بار گفتم که در اسکندریه متکدی وجود نداشت و مردم محتاج نبودند که از اغذیه و اشربه‌ی رایگان استفاده نمایند. هرکس می‌توانست در روز از مزد کار خود غذا و آبجو فراهم نماید و بعضی از اصناف اسکندریه بخصوص کارگران بندر در مصرف آبجو افراط می‌کردند.

با اینکه مردم محتاج غذا و آبجوی رایگان نبودند، آن روز در خیابان‌های اسکندریه به خرج بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر، غذا و آبجوی رایگان به مردم داده شد و هنگام ظهر رژه‌ی جانوران باغ وحش در خیابان‌های اسکندریه آغاز شد و شیرها و فیل‌ها و زرافه‌ها و سایر جانوران به حرکت درآمدند. در فواصل رژه‌ی حیوانات باغ وحش، دسته‌های نوازنده آهنگ موسیقی می‌نواخت و شعری را که در همان روز سروده شده بود ترنم می‌کرد.

آن شعر را به مناسبت تاجگذاری کلئوپاترا و شوهرش ساخته بودند و ترجیع بند شعر این بود که بعد از این زمین ما حاصلخیزتر خواهد شد و ما از برکت نیل و لطف ملکه کلئوپاترا محصول بیشتری به

دست خواهیم آورد و...

در آن روز که تمام سکنه‌ی شهر شادمان بودند و تفریح می‌کردند، خاتون من کلئوپاترا از کاخ سلطنتی خارج نشد و از خیابان‌های شهر عبور نکرد. من می‌دانستم که علت غمگین بودن خاتونم چیست. او برادرش را دوست نمی‌داشت، ولی از بیم آنکه خواهرش آرسینوهه زوجه‌ی برادر نگردد، حاضر شد که در مراسم تاجگذاری شرکت کند و چون از روی اکراه ملکه‌ی مصر شده بود خود را بدبخت می‌دید.

آرسینوهه خواهر کلئوپاترا هم که گفتم شبیه به خواهر بود، آن روز از کاخ سلطنتی خارج نگردید، ولی خارج نشدن او از کاخ سلطنتی از غبطه خوردن سرچشمه می‌گرفت و حسد می‌برد چرا کلئوپاترا باید زوجه‌ی بطلمیوس چهاردهم و در نتیجه ملکه‌ی مصر شده باشد.

در روزی که شب قبل از آن رهبان معبد دلف در یکی از اتاق‌های کاخ سلطنتی استراحت کرد و در بامداد از کاخ خارج شد و رفت، آرسینوهه مرا احضار نمود. او قبل از احضار من رهبان سالخورده را پیش از خروج از کاخ سلطنتی دیده بود. من نمی‌دانستم که رهبان به او چه گفته، ولی تصور نمی‌کردم که مطلبی برخلاف واقع گفته باشد.

خود من هم حقایق را به طوری که از دهان خاتون خود و شوهرش و رهبان شنیده بودم برای آرسینوهه حکایت کردم و او پرسید: «شرمیون، نظریه‌ی تو چیست و آیا خواهر من بعد از سه روز مهلت حاضر خواهد شد که زوجه‌ی شوهرش گردد یا نه؟»

من نخواستم به او بگویم که شب قبل در اتاق خود چه شنیدم، چون اگر این حرف را به او می‌زدم آرسینوهه به خشم می‌آمد.

من دانستم که وی خبر رسمی مراسم تاجگذاری را خواهد شنید، ولی بهتر این بود که خبر مزبور را از دهان دیگران بشنود نه از دهان من. از این گذشته حقایق را به او گفتم و از جمله اظهار کردم که رهبان معبد دلف خط کرد که نام تورا برد، چون تا وقتی که رهبان سالخورده اسم تو را نبرده بود کلئوپاترا تصمیم داشت که از شوهرش جدا شود، اما همین که اسم تورا به زبان آورد، نظر کلئوپاترا در چند لحظه تغییر نمود و مهلت خواست و گفت بعد از سه روز رای قطعی را ابراز خواهد کرد.

آرسینوهه تصدیق نمود که رهبان پیر اشتباه نموده معهذا گفت: «چون کلئوپاترا خیلی از برادرم

نفرت دارد امیدوارم که بعد از سه روز نظر منفی ابراز کند و بگوید که از وی جدا خواهد شد.»

کلئوپاترا فرماندهی لژیون اسکندر شد

من در این سرگذشت آنچه را که به چشم خود دیدم و به گوش خویش شنیدم برای آیندگان نقل می‌نمایم، لذا بعید نیست که آنچه من می‌گویم با تاریخ رسمی مصر تفاوت داشته باشد، برای این که گاهی آنچه در تاریخ می‌نویسند غیر از آن است که به وقوع می‌پیوندد.

بعد از این که کلئوپاترا رسماً ملکه‌ی مصر شد و مردم به این مناسبت جشن گرفتند، پادشاه مصر فرماندهی لژیون موسوم به اسکندر را به کلئوپاترا که عملاً در حکم جانشین او بود واگذار کرد. لژیون اسکندر برجسته‌ترین لژیون ارتش مصر بود و من دانستم که کال که درجه‌ی یوزباشی داشت در آن لژیون خدمت می‌کند.

روز اول که کلئوپاترا برای دیدار لژیون خود رفت، من نیز با او به وسیله‌ی تخت روان رفتم. ساخلوی لژیون اسکندر، در سربازخانه‌ی دمن هور بود که گفتم در خارج از اسکندریه قرار داشت، ولی در آن روز که کلئوپاترا می‌خواست لژیون اسکندر را ببیند آن لژیون از سربازخانه‌ی دمن هور منتقل به سیرک شد. از این جهت سیرک را برای مراسم سان و رژه‌ی لژیون انتخاب کردند که بزرگتر از سیرک، در اسکندریه محوطه‌ای وسیع که محل عبور مردم و ارابه‌ها و سواران باشد وجود نداشت.

کلئوپاترا می‌توانست که لژیون اسکندر را در یکی از خیابان‌های اسکندریه یا در اسکله مورد بازدید قرار دهد، ولی راه عبور مردم و سواران و ارابه‌ها بسته می‌شد و فعالیت محوطه‌ی بندری متوقف می‌گردید. ولی سیرک محلی بود وسیع و در عین حال دور از معبر عمومی، و اجتماع سربازان در آنجا سبب سد معبر نمی‌گردید.

روزی که ملکه‌ی مصر می‌خواست برای بازدید لژیون اسکندر به سیرک برود لباس فرماندهی لژیون را در بر نمود و من تا آن روز کلئوپاترا را آن طور زیبا ندیده بودم. او یک نیم تنه‌ی چین‌دار ارغوانی در بر نمود که تا بالای زانوی او را می‌پوشاند و بالای نیم تنه خفتان مطلا پوشید و یک کاسک مطلا نیز بر سر نهاد. کفش‌های او کفش نظامی بود و یک ساق‌بند مطلا که عبارت بود از دو رشته تسمه به پاهای بست. ملکه‌ی مصر روی خفتان طلایی رنگ خود یک شل آبی رنگ پوشید و چند پر شترمرغ

هم بر کاسک خود زد.

با این که من پیوسته ملکه‌ی مصر را می‌دیدم و کنیز محرم او بودم آن روز وی را طوری زیبا مشاهده می‌کردم که از تماشایش سیر نمی‌شدم.

شش هزار سرباز لژیون اسکندر در سیرک در سی قسمت صف کشیده بودند و هر قسمت منقسم به دو سنتوری می‌گردید و در راس هر سنتوری یک سنتوریون قرار داشت.

در سیرک، کلئوپاترا از تخت روان خود فرود آمد و سوار بر اسب شد و سربازان لژیون اسکندر را سان دید. وقتی خاتون من سربازان لژیون خود را سان می‌دید من در تخت روان بودم، ولی موقعی که نوبت رژه‌ی سربازان شد کلئوپاترا از اسب فرود آمد و در یکی از لژهای طبقه‌ی دوم سیرک جا گرفت و من هم در قفای او ایستادم. آن گاه سربازان لژیون از جلوی ملکه‌ی مصر و فرمانده‌ی خود رژه رفتند. در موقع رژه‌ی سربازان، فرمانده‌ی واقعی لژیون موسوم به «لگات» کنار کلئوپاترا ایستاده بود و من عقب ملکه‌ی مصر بودم.

خاتون من توجه لگات را نسبت به طرز راه رفتن سربازان جلب کرد و گفت اینان طوری راه می‌روند که گویی سال‌هاست با گرسنگی به سر می‌برند و از غذای کافی محروم هستند و حتی من می‌بینم که بعضی از آن‌ها در موقع راه رفتن طوری سر را پایین انداخته‌اند که پشت آن‌ها دارای قوز شده است و چرا شما راه رفتن را به سربازان لژیون نمی‌آموزید؟

من تصدیق می‌کنم که ارزش جنگی یک سرباز به راه رفتن نیست بلکه بسته است به شجاعت و تحمل سختی در میدان جنگ. ممکن است کسانی با سر خمیده راه بروند و قوز داشته باشند و در میدان جنگ شجاعت آن‌ها از کسانی که با سر افروخته و سینه‌ی برآمده قدم برمی‌دارند بیشتر باشد، اما من نمی‌توانم از تذکر این نکته خودداری کنم که یک لژیون نباید سان بدهد و رژه برود و اگر سان داد و رژه رفت باید سربازان آن خوش لباس باشند و خوب گام بردارند و یکی از شرایط خوب راه رفتن سرباز این است که هنگام راه رفتن، سر را طوری بلند نگه دارد که گویی یکصد گام جلوی خود را می‌نگرد و پاها را محکم بر زمین بکوبد.

در حالی که کلئوپاترا مشغول صحبت با لگات فرمانده‌ی واقعی لژیون بود، کال با سنتوریون خود از مقابل ملکه‌ی مصر گذشت و کلئوپاترا کال را به فرمانده‌ی لژیون نشان داد و گفت: «نگاه کنید... این

مرد جوان که ستریون است طوری قدم برمی دارد که انسان تصور می نماید وجودش را از کالبد دوتن از خدایان سرشته اند، یعنی هرکول خدای زور و دیگری آپولون خدای زیبایی. این افسر جوان این نوع راه رفتن را در اینجا فرا نگرفته، چون این گونه قدم برداشتن را در اینجا به کسی نمی آموزند و شما می توانید برای تربیت سربازان خود از این جوان استفاده نمایید و بعد از این که رژه تمام شد به او بگویید که امروز عصر به کاخ سلطنتی بیاید و مرا ببیند.»

لگات گفت: «اطاعت می کنم و به او اطلاع خواهم داد که امروز عصر برای دیدن تو به کاخ سلطنتی برود.»

عصر آن روز من در کاخ سلطنتی منتظر بودم که بینم چه موقع کال وارد کاخ می شود و به طرف کوشک کلئوپاترا در همان کاخ می رود.

وقتی روز به ربع سوم رسید، کال وارد کاخ سلطنتی شد و مثل همیشه با سر افروخته، سینه ی برآمده و گام های محکم و منظم به طرف کوشک کلئوپاترا رفت و من دیدم که یک خواجه، کال را وارد کوشک کرد و پس از آن با سرعت خود را به کوشک کلئوپاترا رسانیدم که بدانم خاتون من با آن جوان زیبا از چه مقوله صحبت می کند. وقتی می خواستم وارد کوشک شوم خواجه ای که مرا می شناخت گفت: «ملکه دستور داده که کسی وارد اتاق او نشود و گرچه این دستور شامل تو نمی گردد، اما اگر از آن اطلاع داشته باشی بهتر از آن است که بی اطلاع بمانی.»

گفتم: «من وارد اتاق ملکه نمی شوم بلکه به اتاق خود می روم.»

خواجه سر را به گوش من نزدیک کرد و آهسته گفت: «شرمیون، من می دانم که تو محرم ملکه هستی و هیچ یک از خدمه به اندازه ی تو دارای قرب نیستند، مع هذا اگر ملکه نفهمد که تو در اتاق خود می باشی بهتر از این است که به این موضوع پی ببرد، چون حس می کنم که کلئوپاترا مایل نیست کسی بشنود که وی با این افسر جوان چه می گوید.»

گفتم: «من طوری آهسته به اتاق خود خواهم رفت که ملکه ی مصر متوجه ورود من به آن اتاق نخواهد گردید. سپس راه اتاق خود را پیش گرفتم.»

گفتم که اتاق من مجاور اتاق ملکه ی مصر بود و هرچه در آن اتاق گفته می شد می شنیدم و هنگامی که درب اتاق نیمه باز می ماند، می توانستم که مناظر آن اتاق را هم بینم.

وقتی من به اتاق خود رسیدم شنیدم که کلئوپاترا به کال می‌گفت: «من تو را به اینجا آوردم تا بگویم که سربازان من احتیاج به تربیت دارند و نمی‌توانند به خوبی راه بروند و بعضی از آنها در موقع راه رفتن قوز می‌کنند و چون تو جوانی هستی که خوش‌اندام و نیرومند می‌باشی می‌توانی سربازان لژیون مرا طوری تربیت نمایی که بتوانند بخوبی راه بروند و بگو بدانم که تو این راه رفتن را در کجا آموخته‌ای؟»

کال گفت: «من چند نوع ورزش از جمله راه رفتن را در شهر بیزانس (شهر قسطنطنیه‌ی قدیم و استانبول کنونی) یاد گرفته‌ام.»

کلئوپاترا گفت: «من حدس می‌زدم که تو این نوع راه رفتن را در یونان فراگرفته‌ای و در قدیم تمام سربازان اسکندر و همچنین اجداد مثل تو راه می‌رفتند و آیا تو حاضری که سربازان لژیون مرا طوری تعلیم بدهی که بتوانند مثل تو راه بروند؟»

کال گفت: «راه رفتن سربازان به طوری که مورد قبول تو باشد فقط محتاج راهنمایی نیست بلکه قدری هم ورزش می‌خواهد و سربازان لژیون تو باید ورزش کنند تا این که بتوانند به خوبی راه بروند.»

کلئوپاترا گفت: «من به تو اجازه می‌دهم که به آنها ورزش را نیز بیاموزی.»

آن وقت ملکه‌ی مصر موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «کال، مادرت اهل کجا بود؟»

کال گفت: «مادرم سریانی بوده و پدرم ایرانی.»

کلئوپاترا گفت: «از این قرار زیبایی شرقی تو از موارث پدر و مادرت می‌باشد، ولی من در تو زیبایی یونانی هم می‌بینم.»

کال گفت: «والدین مادرم یونانی بودند.»

کلئوپاترا گفت: «آیا تو می‌دانی چقدر زیبا هستی و می‌توانی به میزان و جاهت خود پی ببری؟»

کال گفت: «من هرگز فکر نمی‌کردم که زیبا هستم و تصور نمی‌نمودم که مرد هم ممکن است زیبا باشد تا این که در این شهر شخصی به من گفت که تو زیبا هستی.»

کلئوپاترا پرسید: «شخصی که به تو گفت زیبا هستی که بود؟»

کال گفت: «او یک کنیز بود.»

کلئوپاترا پرسید: «آیا بعد از این که به تو گفت زیبا هستی درخواستی از تو نکرد؟»
 کال گفت: «نه ای خاتون بزرگ، او درخواست دیگری از من نکرد یعنی متوجه شد که هرگاه درخواستی از من بکند پذیرفته نمی شود.»

کلئوپاترا گفت: «آفرین بر تو کال و بدان که زیبایی عبارت است از بزرگترین ثروت که خدایان به یک نفر اعطا می کنند و کسی که زیبا است باید قدر این ثروت را بداند و آن را به رایگان از دست ندهد و از دست دادن این ثروت به رایگان این است که درخواست هر زنی را بپذیرد و تو، باید فقط درخواست زنی را بپذیری که یا از حیث زیبایی (بین زن ها) به پایهی تو برسد یا این که از حیث مقام و مرتبه از تمام زن ها برتر باشد.»

کال گفت: «ای خاتون بزرگ، اگر زنی پیدا شد که هم از حیث زیبایی برجسته تر از تمام زن ها بود و هم از حیث مقام و مرتبه بر همه ی زن ها رجحان داشت چطور؟ آیا باید درخواست او را بپذیرفت یا نه؟»

من قیافه ی کلئوپاترا را نمی دیدم و نیز قیافه ی کال را مشاهده نمی کردم، چون هر دو در قسمتی از اتاق بودند که من نمی توانستم آن ها را بینم، ولی از خنده ی کلئوپاترا دانستم که گفته ی آن جوان در او تاثیری نیکو کرده است. آن گاه از اتاق صحبت هایی شنیدم که دو گوش خود را گرفتم که نشنوم بین کال و کلئوپاترا چه گفت و شنودی مبادله می شود.

بعد از آن روز، کال به دفعات برای دیدن کلئوپاترا به کاخ سلطنتی آمد.
 باید بگویم بعد از این که کلئوپاترا فرماندهی لژیون موسوم به اسکندر شد، یعنی فرماندهی افتخاری آن گردید، بعضی از روزها برخی از افسران آن لژیون نزد وی می آمدند. آن افسران را لگات که فرماندهی واقعی لژیون بود نزد کلئوپاترا می فرستاد یا این که از طرف ملکه ی مصر احضار می شدند، لذا آمدن یک افسر از درجه ی سنتوریون از لژیون اسکندر به کاخ سلطنتی مصر عادی بود و کسی تعجب نمی کرد.

از آن گذشته همه فهمیده بودند که افسر مزبور از طرف ملکه مامور شده است که سربازان را مشق بدهد و راه رفتن را به آن ها بیاموزد. فقط من می دانستم که آمدن کال به کاخ سلطنتی مصر و ورود به کوشک کلئوپاترا برای منظوری غیر از تقدیم گزارشات پیشرفت تعلیم سربازان می باشد.

چندین ماه بعد از آن وقایع کلثوپاترا که باردار شده بود یک پسر زایید. همه فکر می کردند که پسر مزبور فرزند بطلمیوس چهاردهم است، ولی فقط یک نفر می دانست که آن طفل کال می باشد، زیرا بسیار به کال شباهت داشت. اما کلثوپاترا با زیرکی شباهت مزبور را طوری دیگر نشان می داد و وقتی بطلمیوس چهاردهم و عده ای از اعضای خانواده ی سلطنتی مصر در پیرامون طفل جمع بودند گفت: «نگاه کنید، دهان فرزند من شبیه به دهان پدرم بطلمیوس سیزدهم است و زرخ او به زرخ جدم بطلمیوس دوازدهم شباهت دارد و دست هایش مانند دست های من است.»

این اظهارات را حضار تصدیق می کردند. برای اینکه اکثر آن ها خصوصیات قیافه ی بطلمیوس سیزدهم و بخصوص دوازدهم را به خاطر نداشتند. وانگهی در این گونه مواقع، وقتی یک مادر راجع به شباهت اعضای بدن یک کودک با دیگران صحبت می کند سایرین تحت تلقین قرار می گیرند و تصور می نمایند که آن چه مادر می گوید درست است، چون فکر می کنند که یک مادر طفل خود را بهتر از همه می شناسد و به خصوصیات کودک آشنا می باشد.

بعد از اینکه کلثوپاترا یک پسر زایید هر گونه کدورتی بین او و برادرش از بین رفت، برای اینکه بطلمیوس چهاردهم یقین داشت فرزندی که خواهرش زاییده از صلب اوست، ولی کال که بعد از تولد طفل نیز به کاخ سلطنتی می آمد دریافته بود که آن فرزند از او می باشد نه از بطلمیوس.

چندی بعد یک روز قبل از این که کال وارد کوشک کلثوپاترا شود خاتونم مرا احضار کرد و گفت: «شرمیون، مراقب باش که امروز بعد از این که کال آمد او را به اتاق خود ببری و از قول من به او بگویی که دیگر قدم به کاخ سلطنتی نگذارد. اگر از تو پرسید که برای چه دیگر نباید اینجا بیاید، به او بگو که شب قبل برادرم می گفت این افسر جوان که درجه ی سنتوریون دارد کیست که این قدر نزد تو می آید؟

من به او گفتم که او کال مربی سربازان لژیون اسکندر است که من فرماندهی آن را دارم و مامور است که سربازان لژیون را طوری تربیت کند و مشق بدهد که آن ها بتوانند با گام های محکم و سرهای افراخته قدم بردارند. برادرم گفت به فرض این که او مربی سربازان لژیون تو باشد، نباید این همه اینجا بیاید، زیرا گزارش مشق نظام یا سایر اعمال نظامی را دو ماه یک مرتبه یا ماهی یک مرتبه می دهند نه هر روز، زیرا از یک روز تا روز دیگر پیشرفت هایی که حاصل می شود به قدری نیست که احتیاج به

توضیح و گزارش داشته باشد.

من گفتم که کال چون می‌داند که من خیلی علاقه دارم سربازان لژیون خوب راه بروند لذا هر روز اینجا می‌آید تا این که گزارش مربوط به مشق و تمرین سربازان را به من بدهد. برادرم گفت این مرد اکنون قریب یک سال است که به کاخ سلطنتی می‌آید که گزارش بدهد و آیا در این یک سال نتوانسته است که سربازان لژیون تو را طوری تربیت کند که بتواند راه بروند؟

این اظهارات نشان می‌دهد که برادرم نسبت به کال ظنین شده و لذا به او بگو که دیگر به کاخ سلطنتی نیاید، ولی خود من به عنوان سرکشی از لژیون به سربازخانه‌ی دمن هور خواهم رفت و او را خواهم دید و به وی خواهم گفت که در کجا یکدیگر را ملاقات کنیم.»

حقیقت این است که کال مشق دادن سربازان را تمام کرده بود و آن‌ها می‌توانستند راه بروند و خود کال هم دیگر برای تعلیم سربازان به سربازخانه‌ی دمن هور نمی‌رفت و پیوسته در اسکندریه به سر می‌برد که بتواند در فواصل کوتاه کلثوپاترا را ببیند. اگر او در سربازخانه‌ی دمن هور بسر می‌برد نمی‌توانست در فواصل کوتاه برای دیدن کلثوپاترا به اسکندریه بیاید ولو با ارابه حرکت نماید.

من آن روز در جایی که می‌دانستم کال باید از آنجا بگذرد تا این که خود را به کوشک کلثوپاترا برساند ایستادم و منتظر آمدن وی شدم. افسر جوان در ساعت معین آمد و مثل معمول قدم‌های محکم برمی‌داشت و با سربلندی راه می‌رفت به طوری که مرا ندید تا وقتی که خود را به او رسانیدم. کال که بدو از دیدار ناگهانی من تعجب کرده بود گفت: «شرمیون، آیا تو هستی؟... مثل این که کاری با من داری؟»

گفتم: «آری... من با تو کار دارم و می‌خواهم با تو صحبت کنم، بیا به اتاق من تا این که با تو حرف بزنم.»

من غیر از اتاقی که در کوشک کلثوپاترا کنار اتاق خواب ملکه‌ی مصر داشتم و شب‌ها در آن می‌خوابیدم، دارای اتاقی بودم در قسمت خارجی کوشک و می‌توانستم در ساعاتی که ملکه با من کاری نداشت در آنجا باشم.

کال گفت: «من اکنون باید نزد ملکه بروم و گزارش بدهم و بعد از این که مراجعت کردم تو را خواهم دید و اظهارات را خواهم شنید.»

گفتم: «آنچه من می‌خواهم به تو بگویم مربوط است به ملکه و او به من دستور داد که پیغامش را به تو برسانم.»

کال گفت: «آیا به تو گفت که پیغامش را قبل از این که من نزد ملکه بروم به من برسانی؟»
گفتم: «بلی. او گفت در این صورت برویم و من برای شنیدن پیغام آماده هستم.»
من کال را با خود به اتاقی که در قسمت خارجی کوشک کلئوپاترا داشتم بردم و او را نشانیدم و گفتم: «پیغامی که من از طرف ملکه باید به تو ابلاغ کنم این است که دیگر نباید قدم به کاخ سلطنتی بگذاری.»

کال از این حرف من یکه خورد و پرسید: «برای چه نباید قدم به کاخ سلطنتی بگذارم؟»
گفتم: «برای اینکه برادر کلئوپاترا نسبت به تو ظنین شده و تصور می‌نماید که آمدن تو به کاخ سلطنتی برای دادن گزارش نیست بلکه علت دیگری دارد.»
کال سکوت کرد و من پرسیدم: «چرا به فکر فرو رفته‌ای؟»
او گفت: «شنیدن این خبر باعث اندوه من شد.»

گفتم: «معلوم است که کلئوپاترا را دوست می‌داری و اگر او را دوست نمی‌داشتی از شنیدن این خبر متألم نمی‌شدی.»

کال گفت: «من از این متألم نیستم که چرا پس از این کلئوپاترا را نخواهم دید یعنی در کاخ سلطنتی او را ملاقات نخواهم کرد، چون می‌دانم که وقتی برای سرکشی لژیون می‌آید من موفق به دیدار وی خواهم شد.»

پرسیدم: «پس برای چه از دستور جدید ملکه متألم شدی؟»
کال گفت: «برای این که اگر نتوانم به کاخ سلطنتی بیایم یک موجود بسیار عزیز دیگر را در اینجا نخواهم دید.»

پرسیدم: «او کیست؟» جواب داد: «آن موجود عزیز طفل کلئوپاترا می‌باشد.»
گفتم: «آیا فرزند کلئوپاترا آن قدر نزد تو عزیز است که اگر او را نبینی ناراحت می‌شوی؟»
کال گفت: «بلی، برای این که از روز تولد آن طفل را دیده‌ام و او را مانند فرزند خود می‌دانم.»
گفتم: «کال، آیا متوجه شده‌ای که هر قدر این پسر بزرگتر می‌شود زیادتر به تو شبیه می‌گردد؟»

کال گفت: «علتش این است که وقتی کلئوپاترا باردار بود مرا می‌دید و لذا فرزندی که در شکم داشت شبیه من شد!»

گفتم: «این شباهت یک شباهت کلی و مبهم نیست بلکه شباهتی است که نشان می‌دهد تو پدر این طفل می‌باشی.»

کال گفت: «شرمیون، تو راست می‌گویی و من پدر این طفل هستم، ولی نمی‌خواهم که دیگران از این موضوع مستحضر شوند.»

گفتم: «شاید ملکه‌ی مصر چون دیده که شباهت طفل نسبت به تو زیاد می‌شود بهتر آن دانسته که تو را از آمدن به این کاخ منع نماید.»

کال گفت: «من تصور نمی‌کنم که این طور باشد، چون کلئوپاترا زنی است که به من دروغ نمی‌گوید و اگر از شباهت من و طفل می‌ترسید خود این موضوع را به من می‌گفت، ولی او به من نگفت که شباهت طفل با من برای وی تولید اشکال خواهد کرد، لذا به ظن قوی آن چه باعث گردیده که ملکه‌ی مصر به وسیله‌ی تو برای من پیغام بفرستد که دیگر به اینجا قدم نگذارم، همان سوءظن برادرش می‌باشد. به همین جهت من دیگر اینجا نخواهم آمد، اما خیلی میل دارم که فرزند خود را ببینم.»

کال فکری کرد و گفت: «شرمیون، من دیده‌ام که بعضی اوقات این طفل به تو سپرده می‌شود و آیا برای تو امکان دارد که برخی از روزها طفل را از کاخ سلطنتی خارج کنی تا من بتوانم او را ببینم؟»

گفتم: «من خودسر نمی‌توانم این کار را بکنم، چون این طفل ولیعهد مصر است و می‌باید روزی بطلمیوس پانزدهم شود و پسری را که ولیعهد مصر است از کاخ سلطنتی خارج نمی‌کنند مگر با اجازه‌ی پادشاه و ملکه. اگر آنها اجازه دادند من طفل را از کاخ سلطنتی خارج خواهم کرد تا این که تو او را ببینی و اگر اجازه ندادند این کار از من ساخته نخواهد بود.»

کال گفت: «شرمیون، آیا به خاطر داری که در گذشته به من چه می‌گفتی؟»

جواب دادم: «آری می‌دانم به تو چه می‌گفتم، ولی جواب‌های تو را نیز به خاطر دارم.»

کال گفت: «من حاضرم که بعد از این در قبال درخواست تو، جوابی دیگر بدهم که تو را از من خشنود نماید. آیا میل داری که انگشت خود را روی لب‌های من بگذاری و آیا می‌خواهی که کف

دست را به شانه‌ی من نزدیک کنی؟»

گفتم: «بله کال و بسیار میل دارم که انگشت را روی لب‌های تو بگذارم.»

کال گفت: «انگشت خود را نزدیک بیاور و روی لب‌های من بگذار.»

من به او نزدیک شدم و انگشت روی لب‌های جوان زیبا نهادم. آن گاه کف دست را روی سینه‌اش قرار دادم و آهسته دست را از یک طرف شانه به سوی دیگر بردم.

کال گفت: «شرمیون، تو اگر منظور مرا اجابت کنی بیشتر از این از من برخوردار خواهی شد و تقاضایی که من از تو می‌کنم یک درخواست غیرقابل قبول نیست. تو کنیز محرم ملکه‌ی مصر هستی و او طفل خود را به تو می‌سپارد و تو می‌توانی با طفل از کاخ سلطنتی خارج شوی تا من او را ببینم. هیچ کس متوجه نخواهد شد طفلی که تو در برگرفته‌ای و با آن از کاخ سلطنتی خارج می‌شوی ولیعهد مصر است؛ چون در کاخ سلطنتی طفل منحصر به یکی دوتا نیست و هر طفلی هم به کودک دیگر شباهت دارد.»

پرسیدم: «اگر بفهمند که من با کودک از کاخ سلطنتی خارج می‌شوم، چه جواب بدهم؟»

کال گفت: «وقتی تو ولیعهد مصر را صحیح و سالم از خارج به کاخ سلطنتی برگردانیدی، کسی از تو بازخواست نخواهد کرد چرا با طفل از کاخ خارج شده‌ای.»

گفتم: «اگر حادثه‌ای برای طفل پیش بیاید چطور؟»

کال گفت: «برای یک کودک هیچ حادثه‌ای پیش نخواهد آمد.»

گفتم: «اگر او کودکی عادی بود حادثه‌ای برایش پیش نمی‌آمد، ولی این فرزند کلئوپاترا و بطلمیوس چهاردهم و ولیعهد مصر است و یک چنین کودکی بعید نیست که دشمن داشته باشد.»

کال گفت: «او فرزند کلئوپاترا است اما فرزند بطلمیوس چهاردهم نیست بلکه طفل من می‌باشد و به همین جهت من علاقه دارم که این طفل را روز به روز ببینم و اگر تو به من بگویی در چه روزهایی طفل را از کاخ سلطنتی خارج خواهی کرد، من می‌توانم در آن ایام فرزند خود را مشاهده کنم و در بغل بگیرم.»

گفتم: «کال، تو یک کار بزرگ و خطرناک را به من محول می‌کنی.»

کال گفت: «آیا تو بیم داری که از طرف من خطری متوجه طفل شود؟»

گفتم: «نه، تو پدر آن طفل هستی و از طرف تو خطری متوجه وی نمی‌گردد و بدون تردید تو فرزند خود را دوست داری، اما دیگران همین که بفهمند طفل از کاخ سلطنتی خارج می‌شود و تنها است و غیر از یک زن کسی با او نیست، ممکن است درصدد برآیند که کودک را بربایند یا این که او را به قتل برسانند.»

کال گفت: «خود من بهترین مستحفظ طفل هستم و موقعی که من با تو و طفل می‌باشم هیچ کس جرأت نمی‌کند که به کودک نزدیک شود و او را برباید و به قتل برساند.»

گفتم: «وقتی تو نیستی من چگونه می‌توانم طفل را حفاظت نمایم، چون وقتی من از کاخ سلطنتی با طفل خارج می‌شوم، تو ممکن است حضور نداشته باشی و بعد از این که تو رفتی من باید تنها به کاخ سلطنتی برگردم. تصدیق کن که تو نمی‌توانی نزدیک کاخ در انتظار دیدن طفل بمانی برای این که تو را خواهند دید. همچنین نمی‌توانی در موقع مراجعت ما به کاخ سلطنتی تا مدخل کاخ با من بیایی برای این که باز تو را مشاهده خواهند کرد و با توجه به این که پادشاه مصر نسبت به تو سوءظن دارد، اگر ببیند که تو با من و طفل به کاخ سلطنتی نزدیک می‌شوی وضعی وخیم برای من پیش می‌آید و اگر پادشاه مصر مرا مجازات نکند بدون شک مورد خشم کلئوپاترا قرار خواهم گرفت و بر تو پوشیده نیست که مجازات کنیزان و غلامان خطاکار در کاخ سلطنتی چقدر مخوف است.»

من نمی‌باید که درخواست کال را می‌پذیرفتم، ولی چون خواهان صحبت با او بودم عاقبت درخواست وی را پذیرفتم.

کلئوپاترا با اطمینان فرزند خود را به من می‌سپرد تا این که وی را سرگرم نمایم یا بخوابانم یا در باغ سلطنتی اسکندریه بگردانم. من هم آن طفل را دوست می‌داشتم ولی نه برای این که فرزند کلئوپاترا بود، بلکه از این جهت که می‌دانستم از صلب کال می‌باشد.

کال می‌گفت که هفته‌ای دو روز آن کودک را از کاخ سلطنتی خارج کنم تا وی او را ببیند، ولی من به او فهمانیدم که خارج کردن طفل، هفته‌ای دو روز ممکن نیست و او باید به هفته‌ای یک بار قناعت کند.

کال پذیرفت و قرار شد هر هفته در روز شنبه، من طفل را از کاخ سلطنتی خارج نمایم و در نقطه‌ای که با کاخ فاصله داشته باشد او را به کال نشان بدهم. ساعت نشان دادن طفل معین بود و من با کودک

از کاخ سلطنتی خارج می‌شدم و نزد کال می‌رفتم و او کودک را در بر می‌گرفت و انگشت خود را روی لب طفل می‌نهاد و قدری با من صحبت می‌کرد و من طفل را به کاخ سلطنتی برمی‌گردانیدم. وقتی من می‌خواستم به کاخ سلطنتی برگردم کال دورادور عقب من می‌آمد، ولی به دروازه‌ی کاخ نزدیک نمی‌شد تا این که من با کودک وارد کاخ می‌شدم، اما من که آن کار پر از خطر را برای کال به انجام می‌رسانیدم، انتظار داشتم که کال نسبت به من ابراز محبت کند، در صورتی که آن جوان نسبت به من ابراز محبت نمی‌کرد و میل نداشت که مرا به منزل خودش ببرد.

یک روز بعد از این که من طفل را از کاخ سلطنتی خارج کردم و نزد کال بردم، از او پرسیدم: «آیا نمی‌خواهی درخواست مرا اجابت کنی و مرا به منزل خود ببری؟» کال گفت: «چرا.»

گفتم: «پس برای چه به قول خود وفا نمی‌کنی؟»

کال گفت: «برای این که انتظار دارم تو خدمتی را که برای من به انجام می‌رسانی تمام کنی.» گفتم: «مگر خدمت من کامل نیست و آیا تو متوجه نیستی هر بار که من با این کودک از کاخ سلطنتی خارج می‌شوم چگونه خطر را استقبال می‌نمایم؟»

کال گفت: «من هم هر بار که طفل را می‌بینم خود را در معرض خطر قرار می‌دهم.» گفتم: «تو پدر این طفل هستی و اگر برای دیدن او خطری را استقبال کنی یک امر طبیعی است، ولی من نه مادر این طفل هستم نه پدر او و خطر خارج کردن کودک از کاخ سلطنتی را فقط برای این استقبال می‌کنم که تو از من راضی باشی.»

کال گفت: «شرمیون، من به تو یک پیشنهاد می‌دهم و آن این است که کمک کنی من بتوانم فرزندم را پیوسته نزد خود نگه دارم. اگر تو این مساعدت را به من بکنی من به تو قول می‌دهم که تو را هفته‌ای یک بار به خانه‌ی خود خواهم برد. در آن موقع تو دیگر زحمت خارج کردن این بچه را از کاخ بر عهده نخواهی گرفت و روزهایی که طفل را از کاخ خارج می‌کردی یعنی روز شنبه مستقیم به خانه‌ی من خواهی آمد.»

پرسیدم: «خانه‌ی تو کجاست؟»

کال گفت: «منزل من در مسافرخانه‌ی صور است.»

گفتم: «آه! آیا تو هنوز در آن مسافرخانه زندگی می کنی؟»

کال گفت: «بلی ای شرمیون.»

گفتم: «من نمی توانم برای دیدار تو به مسافرخانه ی صور بیایم.»

کال گفت: «پس برای چه آن شب به مهمانخانه ی صور آمدمی و مرا دیدی؟»

گفتم: «آن شب که من برای دیدار تو به مهمانخانه ی صور آمدم وضعی داشتم که با وضع امروز من تفاوت دارد. آن شب من برای یک بار به مسافرخانه ی صور آمدم و دیگر هم قدم به آنجا نگذاشتم، ولی از این به بعد اگر هر هفته روزهای شنبه به مهمانخانه ی صور بیایم و تو را در آنجا ببینم، در آنجا شناخته خواهم شد.»

کال گفت: «اگر تو نتوانی به مهمانخانه ی صور بیایی من می توانم خانه ای اجاره کنم که در آنجا تو را ببینم.»

گفتم: «اگر این طور بشود بهتر است و من خواهم توانست در آنجا به راحتی تو را ببینم و اینک بگو بدانم که چه انتظاری از من داری و خدمتی که باید برای تو به انجام برسانم چیست؟»

کال اظهار کرد: «من از تو می خواهم کاری بکنی تا این که من بتوانم فرزند خود را در خانه ی خویش نگه دارم و مجبور نباشم که در این نقطه با این ترس و لرز فرزندم را مشاهده کنم.»

پرسیدم: «آیا تو قصد داری فرزند خود را به خانه ات ببری؟ آیا چنین کاری امکان دارد؟ و آیا من می توانم طفل ملکه ی مصر را به تو بدهم که او را در خانه ات جا دهی؟ به فرض این که تو بعد از بردن این طفل از اسکندریه رفتی، من که قادر به خروج از این شهر نیستم دچار شدیدترین عقوبت ها خواهم شد و یا مرا زنده خواهند سوزانید یا به صلیب خواهند کوبید یا این که به کام شیرهای درنده ی باغ وحش خواهند انداخت.»

کال گفت: «من از تو این تقاضا را نمی کنم، چون می دانم که قابل پذیرفتن نیست. نه تو می توانی طفل ملکه ی مصر را به من بدهی تا این که از کاخ سلطنتی به خانه ی خود ببرم و نه من می توانم که طفل را در خانه ی خود نگاه دارم بدون این که کلثوپاترا و شوهرش راضی باشند و واضح است که آن ها حاضر نمی شوند که فرزند خود را به من بسپارند.»

پرسیدم: «پس چه می خواهی بکنی؟»

کال گفت: «اگر دیگران ندانند، تو ای شرمیون می دانی که این طفل از من است نه از بطلمیوس چهاردهم برادر کلئوپاترا.»

گفتم: «از این مطلب آگاه هستم و شباهت این طفل به تو به قدری است که تردیدی در این قسمت باقی نمی گذارد.»

کال پرسید: «آیا یک فرزند به پدر تعلق دارد یا به مادر؟»

گفتم: «بدیهی است که یک طفل به پدر تعلق دارد.»

کال گفت: «از این قرار اگر من طفل خود را به خانه ببرم عملی برخلاف قانون نکرده‌ام.»

گفتم: «کال، اگر تو این کار را بکنی عملی برخلاف حق نکرده‌ای اما عمل تو مغایر با قانون است برای این که قانون، پادشاه مصر را پدر این طفل می داند نه تو را.»

کال گفت: «من هم برای این که بتوانم فرزند خود را به دست بیاورم و به خانه‌ی خود ببرم و دیگر مجبور نباشم که مانند دزدها فرزند خود را ببینم، قانون را فریب می دهم.»

سوال کردم: «چگونه قانون را فریب می دهی؟»

کال گفت: «من می دانم که این طفل در کاخ سلطنتی دایه دارد و از پستان دایه شیر می خورد نه از پستان کلئوپاترا.»

گفتم: «آری همین طور است.»

کال گفت: «کلئوپاترا فرزند خود را کمتر می بیند و او را در آغوش خود نمی خواباند. این طفل چون کنار دایه‌ی خود می خوابد با او انس دارد و نسبت به مادر بدون الفت است، لذا اگر ما این طفل را عوض کنیم کلئوپاترا متوجه نخواهد شد که فرزندش را عوض کرده‌اند.»

گفتم: «کال، حرف‌هایی عجیب می زنی و چگونه می توان طفل را عوض کرد؟»

کال گفت: «این کار آسان است و روزی نیست که آب نیل چند طفل را که بعضی از آن‌ها زنده می مانند بیاورد. من یکی از این اطفال را از آب رود نیل می گیرم و اینجا می آوریم و لباس فرزند مرا به تن او می پوشانیم و تو، او را به کاخ سلطنتی برمی گردانی و من، طفل خود را با خویش به منزل می برم.»

گفتم: «اگر هیچ کس متوجه تعویض طفل نشود دایه‌اش متوجه خواهد گردید. تو از کجا می توانی

طفلی به دست بیاوری که از حیث شکل و سن شبیه به این طفل باشد و دایه و مادرش و دیگران فریب بخورند؟»

کال گفت: «من تعهد می‌کنم بین کودکانی که رود نیل می‌آورد طفلی را پیدا کنم که پسر و شبیه به پسر من باشد. بعد از این که آن طفل را پیدا کردم او را به خانه خواهم برد و با شیر گاو از او نگهداری خواهم نمود.»

گفتم: «خانه‌ی تو سربازخانه‌ی دمن هور است و روزهایی که به اسکندریه می‌آیی در مسافرخانه‌ی صور مسکن می‌کنی و در هیچ یک از این دو مکان نمی‌توان یک طفل شیر خوار نگاه داشت، دیگر این که نگهداری طفل شیرخوار، کار یک زن است نه کار تو که مرد هستی.»

کال گفت: «من برای این که بتوانم از آن طفل و آن گاه از طفل خود که به خانه می‌برم نگهداری نمایم، یک خانه اجاره خواهم کرد و تو هم در آن خانه نزد من خواهی آمد. اگر تو این کمک را به من بکنی نه فقط در آینده همسرم خواهی گردید، بلکه یک کار نیکو را به انجام رسانیده‌ای زیرا من پدر این طفل هستم و من باید مالک طفل باشم نه پادشاه مصر.»

من به کال گفتم قدری به من فرصت بدهد تا این که در خصوص مسأله‌ی تعویض طفل فکر کنم و بفهمم که آیا می‌توان کودک را تعویض کرد یا نه؟ زیرا من می‌باید قدری با دایه‌ی طفل صحبت کنم و از حرف‌هایش بفهمم که آیا می‌تواند طفل را بعد از این که تعویض شد تشخیص بدهد یا نه؟ آیا می‌تواند رنگ چشم کودک را به خاطر داشته باشد؟ آیا قادر است به یاد بیاورد که رنگ موی کودک چگونه بوده است؟ آیا شکل دست و پای کودک را می‌شناسد و به خاطر دارد؟

اگر این چیزها را به یاد داشته باشد تعویض طفل خطرناک است و دایه مطلع خواهد شد و به کلثوپاترا خواهد گفت که طفل را عوض کرده‌اند. من آن اندازه که از دایه‌ی طفل می‌ترسیدم از خود کلثوپاترا بیم نداشتم، برای این که می‌دانستم که ملکه‌ی مصر روز و شب با طفل خود محشور نیست تا این که وی را به خوبی بشناسد و به تغییراتی که به تدریج در قیافه‌اش آشکار می‌شود پی ببرد.

من نشانی‌های طفل را که گفتم دوست می‌داشتم، چون فرزند کال بود، به خاطر سپردم و روز بعد که کودک خوابیده بود با دایه‌ی طفل صحبت کردم و ضمن صحبت به او گفتم که چشم‌های پسر کلثوپاترا مثل چشم‌های مادرش زیبا و به رنگ میخی است.

دایه حرف مرا تصدیق کرد و من از تصدیق مزبور متعجب شدم، زیرا چشم‌های پسر کلئوپاترا سیاه بود نه میخی. دو چشم کلئوپاترا و خواهرش آرسینوهه میخی بود با قدری تفاوت رنگ، اما چشم پسر کلئوپاترا به چشم پدرش کال شباهت داشت.

من وقتی فهمیدم که دایه‌ی طفل رنگ چشم‌های کودکی را که شیر می‌دهد نمی‌داند، فهمیدم که هرگاه طفل را عوض کنند آن زن متوجه تعویض کودک نخواهد گردید، چون دایه‌ای که آنقدر ابله باشد که رنگ چشم طفلی را که شیر می‌دهد نداند، متوجه خصوصیات سایر اعضای بدن طفل نمی‌شود.

مشکل تازه و راه ملی که کلئوپاترا ارائه می‌دهد

روز بعد خواستم همین آزمایش را در مورد کلئوپاترا بکنم، ولی مقابل کاخ سلطنتی غوغایی برپا گردید که به طور موقت مسأله‌ی طفل را از خاطر دور کرد.

من تصور کردم که باز سیاه‌پوستان شورش کرده‌اند و مرتبه‌ای دیگر اسکندریه در معرض خطر قرار گرفته، ولی معلوم شد کسانی که مقابل کاخ سلطنتی ازدحام کرده‌اند و فریاد می‌زنند زن‌های محله‌ی تفریح هستند.

بطلمیوس چهاردهم، پادشاه مصر، چند نفر را فرستاد که بروند و بفهمند که برای چه زن‌های محله‌ی تفریح مقابل کاخ سلطنتی ازدحام کرده‌اند و فریاد می‌زنند. آن‌ها رفتند و تحقیق کردند و برگشتند و به پادشاه مصر و کلئوپاترا گفتند شکایت زن‌ها این است که قانون مصونیت زن‌های محله‌ی تفریح که طبق قانون کارگران پادشاه هستند زیرپا گذاشته شده و گزمه‌ی شهر یکی از زن‌های آن محله را که آدم کشته بود دستگیر کرده است.

شرح واقعه به طوری که درباری‌ها حکایت می‌کردند از این قرار بود که شب گذشته، بین یکی از زن‌های محله‌ی تفریح و مردی از اهالی سوریه که جهت خوشگذرانی به یکی از منازل آن محله رفت، نزاع درمی‌گیرد و مثل اکثر موارد آن چه موجب نزاع گردید مستی طرفین بوده است. زن در حال نزاع از فرط خشم و مستی، چاقویی را که برای پوست کندن میوه در دسترس بود برداشت و محکم به شکم مرد زد و شکمش را از یک طرف تا طرف دیگر درید. مرد فریادهای سخت برآورد و به زمین افتاد و بعد از مدتی کم جان سپرد. گزمه‌ی شهر وقتی از واقعه‌ی قتل خبردار گردید، آن زن را دستگیر کرد و به زندان برد تا معلوم شود با وی چه باید بکنند. زن‌های محله‌ی تفریح به رییس گزمه گفتند که باید زن را آزاد نماید، ولی رییس گزمه نپذیرفت و گفت آن زن قاتل است و باید در زندان بماند تا این که به مجازات برسد. زن‌های محله‌ی تفریح هم وقتی دیدند که نمی‌توانند همکار خود را آزاد کنند راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتند.

بطلمیوس چهاردهم وقتی شکایت زن‌ها را شنید از کلئوپاترا پرسید: «چه باید کرد؟»

کلئوپاترا گفت: «در زمان پدرم قانونی از طرف او به تصویب رسید مشعر بر اینکه زن‌های محله‌ی

تفریح جزو کارگران پادشاه هستند و از نظر قضایی مصونیت دارند که اگر مرتکب جرم شوند، نمی‌توان آن‌ها را تحت تعقیب قرار داد مگر با موافقت پادشاه.»

پادشاه مصر گفت: «این قانون به زن‌های محله‌ی تفریح مصونیت کامل نمی‌دهد، چون می‌گوید که نمی‌توان آن‌ها را مورد تعقیب قرار داد جز با موافقت پادشاه. یعنی اگر پادشاه موافقت کند، زن‌های محله‌ی تفریح قابل تعقیب هستند.»

کلئوپاترا گفت: «بلی ای پادشاه و زن‌های محله‌ی تفریح را می‌توان با موافقت تو مورد تعقیب قرار داد.»

پادشاه گفت: «زنی که اکنون در زندان است آدم کشته و اگر من دستور بدهم که او را آزاد بکنند، دستور آزادی یک آدمکش را داده‌ام و دستور من مانع اجرای عدالت می‌شود، این است که من موافقت می‌کنم که این زن به مجازات برسد تا این که عدالت اجرا گردد.»

کلئوپاترا گفت: «این کار را نکن زیرا سبب خشم زن‌های محله‌ی تفریح خواهد شد.»

پادشاه مصر گفت: «من نمی‌توانم برای این که سبب خشم زن‌های محله‌ی تفریح نشوم از اجرای عدالت در پایتخت خود صرف نظر نمایم.»

کارکنان دربار دستور پادشاه را دریافت کردند و از کاخ سلطنتی خارج شدند و به زن‌های محله‌ی تفریح گفتند که قانون مصونیت زن‌های محله‌ی تفریح مانع از مجازات آن عده که مرتکب جرم می‌شوند نیست، چون در قانون ذکر شده که مجرم با موافقت پادشاه مصر مجازات می‌شود و اینک پادشاه موافقت کرده که زن آدمکش به مجازات برسد. بنابراین شما بیش از این خود را در اینجا معطل نکنید و به خانه‌های خود برگردید و زنی هم که آدم کشته به مجازات خواهد رسید و اعدام خواهد شد.

زن‌ها بدون این که اعتراض کنند و فریاد بزنند مراجعت نمودند و مقابل کاخ سلطنتی خلوت شد. زن‌ها بعد از بازگشت از کاخ سلطنتی به خانه‌های خود رفتند و دیگر به سر کار بازنگشتند و به این ترتیب محله‌ی تفریح اسکندریه در عمل به حالت تعطیل درآمد.

در کاخ سلطنتی، خاتون من که از مدتی قبل سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بود و اوقات خود را با مطالعه‌ی کتب یونانی و رومی می‌گذراند، قبل از دیگران و از جمله برادرش، از خبر تعطیل محله‌ی

تفریح مطلع شد، اما در آن زمان آن را جدی تلقی نکرد و گفت: «شرمیون، خواهی دید که این مشکل به زودی حل خواهد شد.»

من پیش از این گفته‌ام که کلئوپاترا زنی بود باهوش، دقیق، با اراده و شیفته‌ی قدرت. او میل داشت از تمام امور مملکت مطلع باشد و در همه‌ی کارها مداخله نماید. کلئوپاترا پس از تولد پسرش، بیشتر اوقات خود را در کنار برادرش بطلمیوس چهاردهم می‌گذراند و به این ترتیب به عنوان ملکه‌ی مصر از تمام وقایعی که در کشور می‌گذشت مطلع می‌شد و در صورت لزوم مبادرت به اخذ تصمیم و اقدام مقتضی می‌کرد و من مطمئن بودم که مشکل تازه هم به زودی با تدبیر کلئوپاترا حل خواهد گردید.

تعطیل محله‌ی تفریح در وضع اقتصادی اسکندریه موثر بود. من یک مرتبه گفتم که از تمام کشورها برای تفریح به اسکندریه می‌آمدند و هر کس که قصد داشت در اسکندریه خوشگذرانی کند راه محله‌ی تفریح را پیش می‌گرفت، چون محله‌ی تفریح اسکندریه بزرگترین مرکز عیش جهان محسوب می‌گردید و در هیچ نقطه از دنیا عیاشان آن طور که در محله‌ی تفریح اسکندریه خوش می‌گذرانیدند نمی‌توانستند راحت باشند.

مسافرینی که از اقطار دنیا به اسکندریه می‌آمدند که خوشگذرانی کنند و سکنه‌ی خود مصر در محله‌ی تفریح آزادی مطلق داشتند و کسی نمی‌توانست که آن‌ها را اذیت کند و زر و سیم آن‌ها را برگیرد. بسیاری از عیاشان پس از این که به محله‌ی تفریح می‌رفتند، زر و سیم خود را از دست می‌دادند و فقیر می‌شدند و چون بعضی از آن‌ها نمی‌توانستند به وطن برگردند گاهی مبادرت به خودکشی می‌کردند، ولی آن‌ها زر و سیم خود را به طیب خاطر به مصرف می‌رسانیدند و کسی از آن‌ها چیزی را به سرقت نمی‌برد.

من شنیده بودم که در بلاد خارجی هم محله‌ی تفریح وجود دارد، ولی آن گونه محلات در شهرهای بیگانه دزدگاه است و یک عده دزد و جیب‌بریoste در آن محلات در کمین مردم هستند که جیب آن‌ها را بزنند و یا در صورت امکان به قتلشان برسانند تا این که زر و سیم آنان را ببرند. ولی در محله‌ی تفریح اسکندریه تمام مسافرین خارجی و اتباع داخلی، امنیت و مصونیت داشتند و اگر در آن محله پولی به سرقت می‌رفت آن وجه را از رییس گزمه می‌گرفتند و به صاحبش می‌دادند، چون

پادشاه مصر می گفت که اگر رییس گزمره و مأمورین او به وظیفه‌ی خود عمل می کردند سارق نمی توانست پول یکی از مسافریں خارجی یا اتباع داخلی را برآید.

من در آغاز سرگذشت خود گفتم که محله‌ی تفریح دارای گردن کلفت‌های طفیلی بود، ولی آنها هرگز به مشتریان آن حمله‌ور نمی شدند بلکه در قبال به انجام رسانیدن بعضی از کارهای کوچک، از آنان انعام دریافت می کردند و هر کس که قدم به محله‌ی تفریح می نهاد می دانست که اگر پول خرج کند از تمام وسایل راحتی و خوشی برخوردار خواهد گردید. تعطیل محله‌ی تفریح بیش از میزان انتظار پادشاه مصر ادامه یافت و هر روز که از تعطیل می گذشت ضرری بزرگ بر درآمد بطلمیوس چهاردهم وارد می آمد. ساکنان محله‌ی مزبور از روی لجاجت حاضر نشدند که به سر کار خود باز گردند و از پادشاه مصر مصونیت کامل می خواستند، یعنی بتوانند هر کسی را که مایل باشند به قتل برسانند بدون اینکه مجازات شوند.

پادشاه مصر می دانست که اگر حق مزبور به زن‌های آن محله داده شود، محله‌ی تفریح از رواج خواهد افتاد و کسی جرأت نمی کند که به آن محله برود.

یکی از چیزهایی که بعد از ادامه‌ی تعطیل سبب حیرت پادشاه و ملکه‌ی مصر شد، این بود که ساکنان محله‌ی تفریح چگونه ارتزاق می کنند و از چه ممر، به زندگی ادامه می دهند. همه می دانستند زن‌هایی که در آن محله به سر می برند مزدور هستند و به استثناء بعضی از آنها که سرمایه دارند، دیگران می باید روز به روز زندگی کنند. آنها نمی توانستند یک بیکاری طولانی را تحمل نمایند، معه‌ذا روزها می گذشت بدون اینکه زن‌های مزبور مجبور شوند از فرط عسرت به کار سابق مشغول گردند.

پادشاه مصر و کلثوپاترا تصور کردند که صاحبان منازل آن محله به زن‌ها کمک می نمایند، اما معلوم شد که این فرض صحیح نیست و صاحبان منازل بیرحم‌تر و طماع‌تر از آن هستند که به زن‌های گرسنه کمک نمایند به امید این که در آینده طلب خود را مسترد کنند.

پادشاه و ملکه‌ی مصر صد نفر را مأمور کردند که به محله‌ی تفریح بروند و تحقیق کنند که زن‌های محله‌ی مزبور از چه محل ارتزاق می نمایند و زن‌هایی که در مواقع عادی مقروض و از لحاظ مالی ناراحت هستند، چگونه در موقع تعطیل آن محله به زندگی خود ادامه می دهند و زبان به اعتراض

نمی گشایند.

کسانی که مأمور تحقیق بودند رفتند و کاوش کردند و فهمیدند کسانی هستند که به محله‌ی تفریح می‌روند و به زنان آن محله پول می‌دهند و به همین جهت زن‌ها می‌توانند بیکاری را تحمل نمایند. پادشاه و ملکه‌ی مصر دستور دادند که راجع به هویت کسانی که به زن‌های محله‌ی تفریح کمک می‌نمایند، تحقیق کنند تا دانسته شود آن‌ها کیستند. مأمورین تحقیق مرتبه‌ای دیگر تفحص کردند و مراجعت نمودند و اظهار کردند که اینان چند نفر خیرخواه و نوع‌پرور هستند و اظهار می‌کنند سزاوار نیست در شهری مثل اسکندریه که همه از حیث معاش مرفه هستند، چون کار می‌کنند، یک مشت زن بیگانه و بینوا که در محله‌ی تفریح بسر می‌برند گرسنه بمانند.

کلئوپاترا گفت: «نوع‌پروری این اشخاص غیر عادی است و لذا مشکوک می‌باشند و باید از این نوع‌پروری جلوگیری کرد.»

پادشاه مصر گفت: «راهی برای جلوگیری از این کمک وجود ندارد و هیچ قانونی به ما اجازه نمی‌دهد که جلوی کسانی را که می‌گویند ما نوع‌پرور هستیم و می‌خواهیم به گرسنگان کمک کنیم بگیریم.»

کلئوپاترا گفت: «من دست بیگانه را در این کار دخیل می‌بینم. تنها بیگانگان می‌توانند از زیان دیدن مصر که نتیجه‌اش احتمالاً به سود آن‌ها می‌باشد استفاده کنند و این مسأله‌ای است که باید به آن توجه کنیم.»

پادشاه مصر گفت: «من به طور وضوح دست روم را در این کار مشاهده می‌کنم. روم چشم از مصر برنمی‌دارد و از هر فرصتی برای دست انداختن روی این کشور استفاده می‌کند و اینک متوجه شده که هرگاه تعطیل محله‌ی تفریح ادامه داشته باشد، وضع مالی من دشوار خواهد شد و به مناسبت ادامه‌ی این وضع، اسکندریه جلوه و جاذبه‌ی جلب مسافرین خارجی را از دست می‌دهد و قطع ورود مسافرین خارجی این کشور نیز به ما لطمه می‌زند.»

کلئوپاترا گفت: «می‌بینم که تو هم در این مورد با من موافق هستی و قبول داری که روم با کمک رسانیدن به ساکنان محله‌ی تفریح، به ادامه‌ی تعطیل آن کمک می‌کند و اکنون حساب کن اگر وضع به همین منوال پیش برود و تعطیل ماه‌ها طول بکشد مصر متحمل چه زیان‌هایی خواهد شد. در این

مدت تمام کشتی‌هایی که در مسیر حرکت خود در اسکندریه توقف می‌کردند، به سوی بنادر روم یا سرزمین‌های تحت سیطره‌ی آن خواهند رفت و آن همه مسافر خارجی که سکه‌های قیمتی خود را در این شهر خرج می‌کردند، راهی بنادر دیگر خواهند شد و در نتیجه بعد از این، همسایگان ما ثروتمند و ما فقیر خواهیم گشت و آیا تو برای پایان دادن به این وضع فکر کرده‌ای؟»

پادشاه مصر گفت: «من خود متوجه همه‌ی این مسایل که تو گفتی هستم و خیلی فکر کردم شاید راه حلی برای این مشکل پیدا کنم اما به نتیجه نرسیدم و آیا تو چاره‌ای اندیشیده‌ای؟»

ملکه‌ی مصر پاسخ داد: «من خیلی فکر کردم اما تا این لحظه چاره اندیشی من بی‌حاصل بوده است، ولی در این زمینه شخصی طرح جدیدی به من پیشنهاد کرده که به نظر قابل قبول می‌آید.» آن گاه کلئوپاترا از پادشاه سؤال کرد: «آیا می‌دانی زنایه چه می‌گفت؟»

پادشاه مصر پرسید: «زنایه کیست؟»

کلئوپاترا اظهار کرد: «تو زنایه را نمی‌شناسی در صورتی که صیت شهرت او در شهر پیچیده است.»

پادشاه مصر گفت: «از این قرار زنایه یک از سرداران بزرگ جنگی ماست.»

کلئوپاترا گفت: «او سردار جنگی نیست، بلکه یک دانشمند است و معاون کتابخانه‌ی اسکندریه می‌باشد.»

پادشاه مصر گفت: «چون من خیلی با کتاب سر و کار ندارم، کسانی را که در کتابخانه هستند، نمی‌شناسم.»

کلئوپاترا گفت: «دیشب من به کتابخانه رفته بودم و با زنایه راجع به تعطیل محله‌ی تفریح صحبت می‌کردم و از او پرسیدم که آیا فکری به خاطرش می‌رسد که با اجرای آن بتوان به این وضع پایان داد؟ و او گفت اگر بخواهید که تعطیل محله‌ی تفریح خاتمه پیدا کند باید یک محله‌ی تفریح جدید به وجود بیاورید، در آن موقع رقابت مؤثر واقع خواهد شد و زن‌های محله‌ی تفریح از بیم آن که محله‌ی تفریح جدید کارشان را از آن‌ها بگیرد، به سر کار خود خواهند رفت و دوران تعطیل خاتمه خواهد یافت.»

بطلمیوس چهاردهم گفت: «فکری خوب است ولی اجرای آن مشکل می‌باشد برای این که محله‌ی تفریح در مدت یکی دو روز بوجود نیامده تا این که در یکی دو روز بتوان یک محله‌ی تفریح دیگر

بوجود آورد.»

کلئوپاترا گفت: «من این موضوع را با زنایه در میان گذاشتم و او گفت اگر پادشاه مصر موافقت کند، من در این زمینه طرحی دارم که اجرای آن می‌تواند به این مشکل پایان دهد.»

پادشاه مصر گفت: «من در صورت عملی بودن طرح زنایه همه‌ی امکانات را در اختیار کسانی که بخواهند آن را به مرحله‌ی اجرا در آورند قرار خواهم داد.»

کلئوپاترا پرسید: «پس تو با نظریه‌ی او موافقت داری؟»

پادشاه مصر گفت: «آری و من نظریه‌ی او را هم اکنون تصویب می‌کنم، و همان روز دستور داد که برای اجرای طرح مورد نظر اقدام کنند.»

به مجرد آنکه خبر ساختن محله‌ی جدید در شهر شایع شد، ساکنان محله‌ی قدیم که گفته بودند تا آزاد شدن زن آدمکش، تعطیل محله‌ی مزبور ادامه خواهد داشت، به سر کار خود باز گشتند. محله‌ی جدید به زودی ساخته شد و به این ترتیب اسکندریه صاحب دو محله‌ی تفریح گشت و بار دیگر رونق سابق خود را بازیافت و کارگران بندر اسکندریه، بیش از همه از این امر خوشحال شدند، چون هم عایدی بیشتری نصیب‌شان می‌شد و هم جای تازه‌ای برای گذراندن اوقات خود و رفع خستگی پیدا کرده بودند، اما بیشترین سود نصیب پادشاه مصر گردید، زیرا رقم درآمد سالانه‌ی او به دو برابر و شاید هم بیشتر افزایش یافت.

من متوجه بودم که کلئوپاترا به رونق محله‌ی جدید خیلی اهمیت می‌دهد و پس از آن سیاست حکومت مصر این شد که پیوسته در اسکندریه دو محله‌ی تفریح وجود داشته باشد.

کلئوپاترا طوری علاقه‌مند بود که بازار محله‌ی تفریح رایج شود که به فکر افتاد تماشاخانه را منتقل به آن محله نماید تا اینکه خارجیان بازی هنرپیشگان مصر را در آن محله ببینند. ولی مقاومت هریسه هنرپیشه مشهور و هنرمند اسکندریه که من در این سرگذشت نامی از او برده‌ام مانع از اجرای تصمیم کلئوپاترا شد.

هریسه در تماشاخانه‌ی بزرگ اسکندریه هر نقشی را که به او محول می‌کردند ایفا می‌نمود، ولی در ایفای نقش دیان الهه‌ی شکار بیشتر مهارت داشت و هر شب که هریسه نقش دیان را ایفا می‌کرد صف ورود تماشاخانه دو برابر می‌شد معه‌ذا تمام غرفه‌ها و صحن تماشاخانه پر از جمعیت می‌گردید.

اسکندریه سه چیز داشت و دارد که در جهان بی نظیر است یکی چراغ دریایی و دیگری سیرک و سومی تماشاخانه آن و من تصور نمی کنم که نظیر تماشاخانه‌ی اسکندریه در جهان ساخته شود و اگر روزی نظیر آن را بسازند بدون شک تقلیدی از معماری تماشاخانه‌ی اسکندریه خواهد بود. تماشاخانه‌ی اسکندریه، وسعت سیرک را ندارد و خیلی کوچکتر از آن است، ولی یک عمارت چهار طبقه می باشد و هر طبقه دارای غرفه‌های متعدد است که تماشاچیان آنجا می نشینند و بازی هنرپیشگان را تماشا می کنند.

در سیرک، غرفه‌ها طوری قرار گرفته که روی تمام تماشاچیان به طرف میدان سیرک است، چون هر مسابقه و نمایشی که داده می شود در میدان سیرک داده خواهد شد، اما عمارت چهار طبقه‌ی تماشاخانه را طوری ساخته اند که روی تمام تماشاچیان به طرف قسمتی از تماشاخانه می باشد که در آنجا هنرپیشگان نمایش می دهند. میدان سیرک سقف ندارد. اگر در وسط نمایش باران ببارد، کسانی که مشغول مسابقه دادن هستند خیس خواهند شد، ولی تماشاخانه مسقف است و نه باران در آن می ریزد و نه آفتاب بدان نفوذ می کند، بنابراین کسانی که در غرفه‌ها نیستند بلکه در صحن تماشاخانه نشسته اند، هرگز از آفتاب و باران معذب نخواهند شد.

معماران‌ی که عمارت تماشاخانه را بنا کرده اند غرفه‌ها را طوری ساختند که هیچ غرفه‌ای مزاحم غرفه‌ی دیگر نیست و در شب‌هایی که چهار طبقه‌ی عمارت تماشاخانه پر از تماشاچی است، هر تماشاچی در هر غرفه که نشسته می تواند صحنه‌ی تماشاخانه و بازی هنرپیشگان را به خوبی ببیند. آن‌هایی هم که در صحن تماشاخانه می نشینند با اینکه پشت سر هم قرار می گیرند مزاحم یکدیگر نخواهند شد و کسانی که در ردیف جلو هستند مانع رؤیت ردیف‌های عقب نمی گردند، زیرا صحن تماشاخانه را قدری سراسیم ساخته اند تا اینکه ردیف‌های عقب نسبت به ردیف‌های جلو بلندتر قرار بگیرد. حق ورود کسانی که بخواهند در غرفه‌ها بنشینند بیش از حق ورود کسانی است که در صحن تماشاخانه جا می گیرند و بازی آرتیست‌ها را تماشا می کنند.

من چند بار بازی هریسه را در تماشاخانه‌ی اسکندریه دیده ام و دو مرتبه او را در نقش دیان الهه‌ی شکار مشاهده نمودم، اولین مرتبه که من به اتفاق کلئوپاترا به تماشاخانه رفتم هریسه نقش دیان الهه‌ی شکار را ایفا می کرد. به قدری صحنه‌ی نمایش جالب بود که من از تماشای آن سیر نمی شدم.

یک عده زنان جوان که ندیمه‌های الهه‌ی شکار بودند گاهی او را نوازش می‌کردند و زمانی وی را به شکارگاه می‌بردند و من در حیرت بودم چگونه جانوران وحشی را که در شکارگاه حرکت می‌کرده‌اند به این جا آورده‌اند. من می‌فهمیدم که جانوران مزبور از باغ وحش اسکندریه به تماشاخانه آورده شده، اما نمی‌توانستم بفهمم چگونه آن جانوران در صحنه‌ی تماشاخانه، وسط مناظر مصنوعی طوری حرکت می‌کنند که پنداری در صحرا هستند و وقتی که هریسه در نقش الهه‌ی شکار به طرف آن‌ها تیر پرتاب می‌کرد، جانوران تیر خورده می‌افتادند و برخی از آن‌ها در حالی که تیر خورده بودند می‌گریختند.

پادشاه مصر از تماشاخانه هم مانند محله‌ی تفریح و سیرک عوارض می‌گرفت.

یکی از جالب‌ترین نمایش‌های تماشاخانه، آوازهایی بود که در آن جا خوانده می‌شد و من از این حیث هم تماشاخانه‌ی اسکندریه را در جهان منحصر به فرد می‌دانم. آواها تا وقتی که هریسه بود و بازی می‌کرد به وسیله‌ی او خوانده می‌شد زیرا صدایی دلپسند داشت.

در تماشاخانه یک دسته نوازنده بودند متشکل از هشتاد نفر که با بربط و چنگ و عود و نی و دف و تنبور و رباب، نوازندگی می‌کردند و آهنگ‌هایی را که هریسه می‌خواند می‌نواختند. آهنگ‌های تماشاخانه سه بار در اول و وسط و آخر نمایش نواخته می‌شد تا اینکه تماشاچیان بیشتر از آهنگ‌ها لذت برند. آزموده شده بود که تماشاچی وقتی یک آواز و آهنگ را برای اولین مرتبه می‌شنود، آن طور که باید از آن لذت نمی‌برد، برای اینکه نمی‌تواند متوجه ریزه‌کاری‌های خواننده و نوازندگان باشد. ولی مرتبه‌ی دوم هوش او، برای فهم آواز و آهنگ، بیش از مرتبه‌ی اول استعداد دارد و مرتبه‌ی سوم چون حضور ذهنش بیشتر است زیاده‌تر از آواز و آهنگ لذت می‌برد و این بود که هر آواز و آهنگ در تماشاخانه‌ی اسکندریه سه مرتبه، در اول و وسط و آخر نمایش خوانده و نواخته می‌شد. مردم آواز و آهنگ‌های تماشاخانه‌ی اسکندریه را حفظ می‌کردند و بعد از خروج از آن جا می‌خواندند.

مسافرین خارجی و ملاحان نیز آواز و آهنگ تماشاخانه‌ی اسکندریه را به خاطر می‌سپردند و با خود به کشورهای دیگر می‌بردند و آوازی که هریسه خوانده بود را در کشورهای دیگر ترنم می‌کردند، لذا اسکندریه در دوره‌ی جوانی من، برای جهان آواز و آهنگ تهیه می‌نمود و چون آوازهایی که

فرزندان می خوانند همان است که از پدران و مادران آموخته اند، من پیش بینی می کنم که آواز و آهنگ های اسکندریه تا صدها سال دیگر در جهان باقی خواهد ماند.

یکی از کسانی که آواز و آهنگ تماشاخانه را تکرار می نمود کلئوپاترا بود که از موسیقی لذت می برد و حافظه ای قوی برای حفظ کردن آوازا و آهنگ ها داشت.

من هم گاهی برخی از آوازا و آهنگ ها را به خاطر می سپردم، اما فقط آوازا های ساده به خاطر می ماند و نمی توانستم یک آواز و آهنگ پیچیده را حفظ کنم، اما کلئوپاترا مشکل ترین و پیچیده ترین آوازا و آهنگ ها را به خاطر می سپرد و در کاخ سلطنتی با صدای بلند می خواند.

چون هریسه برجسته ترین هنرپیشه و خواننده ی تماشاخانه ی اسکندریه بود، در بعضی از کشورها، به خصوص در سوریه و روم و بیزانس آوازا های تماشاخانه ی اسکندریه به اسم آواز هریسه معروف گردید و خوانندگان و نوازندگان ممالک دیگر، برای اینکه آواز و آهنگ خود را به جلوه در آورند، می گفتند که این آواز و آهنگ هریسه است. در شهرهای مصر هم آوازا های تماشاخانه ی اسکندریه به نام آواز هریسه معروف بود و رفته رفته نام هریسه طوری در ذهن مردم جا گرفت که کلمه ی آواز در زبان مصری از بین رفت و کلمه ی هریسه مبدل به آواز شد. امروز در مصر هر کس که بخواهد بگوید فلان آواز خوانده، می گوید که فلان هریسه خواند. هریسه که نامش جهانگیر شد، بعد از اینکه پیر گردید و زیبایی را از دست داد و قسمتی از دندان هایش فرو ریخت دیگر نتوانست آواز بخواند و در تماشاخانه نمایش بدهد.

کلئوپاترا که هریسه را در گذشته دیده و آوازا هایش را شنیده بود، هر سال به آن زن مقرر می پرداخت. ولی بعد از اینکه کلئوپاترا زندگی را بدرود گفت مقرر می کرد که هریسه قطع گردید کسی در صدد بر نیامد که به آن زن کمک کند. مدت چندین سال من از وضع هریسه بی اطلاع بودم و نمی دانستم که آن زن کجاست و چه می کند.

یک روز که از اسکله های بندر اسکندریه می گذشتم پیرزنی را دیدم که مشغول جستجو در زباله های بندر بود. اسکله های بندر اسکندریه وسیع است و روز و شب بار کشتی ها را در آن جا خالی می کنند، یا کشتی ها را بارگیری می نمایند و بسیار اتفاق می افتد که هنگام خالی کردن بار از کشتی یا بارگیری، مقداری از کالا اعم از خشکبار یا کالاهای دیگر بر زمین بریزد و افراد کم بضاعت آن را

جمع آوری می نمایند و به خانه می برند. پیرزنی که در زباله ها جستجو می کرد تا چیزهای قابل استفاده را جمع کند و به منزل ببرد طوری به نظرم آشنا آمد که نتوانستم بدون مذاکره با او از کنارش بگذرم و به وی نزدیک گردیدم و گفتم: «ای مادر قیافه ی تو به نظر من آشناست ولی من نمی توانم تو را بشناسم و آیا ممکن است بگویی که تو که هستی؟»

پیرزن نظری به من انداخت و شروع به صحبت کرد و من دیدم که دندان در دهان ندارد و نمی تواند به خوبی تکلم کند و گفت: «من همان هریسه بودم و در تماشاخانه یکصد سکه ی زر می پرداختند که بتوانند انگشت خود را روی لب های من بگذارند.»

من از فرط حیرت لرزیدم و گفتم: «آه... آیا این پیرزن که من اکنون مقابل خود می بینم همان هریسه است که سکنه ی دنیا آرزوی دیدن او را داشتند و در سراسر جهان آوازهای او خوانده می شود؟»

پیرزن گفت: «بلی، این زن همان هریسه می باشد اما دیگر دندان در دهان ندارد و موی سرش سفید شده و چشم هایش به خوبی نمی بیند و با قد خمیده راه می رود، چون قادر نیست که قامت را راست نگاه دارد.»

من پنج سکه ی سیم که با خود داشتم در کف دستش گذاشتم.

گفتم: «در اسکندریه گدا وجود نداشت و کسی گدایی نمی کرد» ولی آن زن از فرط تنگدستی پول مرا پذیرفت و هنگامی که از وی جدا می شدم دیدم که چشم هایش اشک آلود گردید. در آن لحظه چشم های من نیز لبریز از اشک گردید، اما چشم های من فقط برای هریسه هنرپیشه ی بزرگ مصر، که نام او نام آواز (در زبان مصری) شده بود، پر از اشک نشد، بلکه برای خود نیز گریان شدم، چون مشاهده ی پیری هریسه سبب گردید که من به خود آمدم. از خویش پرسیدم که آیا من هم مثل او پیر شده ام؟

من تا آن روز تصور نمی کردم که پیر شده باشم، چون هر مرتبه که نظر به آینه می انداختم رخسار خود را مثل روز قبل می دیدم. گر چه قدری موهایم به خصوص در طرفین سر سفید شده بود، ولی من سفیدی آن مقدار از مو را دلیل بر پیری نمی دانستم و خویش را جوان می دیدم.

در مصر، زن ها موی خود را رنگ می کردند و زن های اشراف هر چند روز یک مرتبه رنگ موی سر را مطابق رنگ لباس خود تغییر می دادند و کسی به آن ها نمی گفت که پیر شده اید، در آن صورت

برای چه من که شرمیون هستم برای مقداری موی سفید که در سرم نمایان شده، مضطرب شوم و خود را پیر بدانم. اما دو دندان جلوی دهان من افتاده است و من بعد از دیدن هریسه و شنیدن صدای او از وحشت لرزیدم، زیرا چون هریسه دندانهای جلو نداشت و نمی توانست درست تکلم کند، کلمات وقتی از دهانش خارج می گردید طوری به گوش می رسید که انسان را متنفر می کرد.

به خود گفتم از این قرار من هم در موقع صحبت مثل هریسه حرف می زنم، زیرا دو دندان جلوی دهانم افتاده است و اگر من مثل هریسه صحبت کنم، وای بر من.

من تصور نمی کردم پیر شده باشم. اطراف من کسانی که دوره‌ی جوانی همسن من بودند پیر می شدند، ولی من خود را مصون از خرابی گذشت زمان می دانستم. من فکر می کردم کسانی که در دوره‌ی جوای همسن من بودند و من آنها را پیر می دیدم افرادی هستند که مورد قهر خدایان قرار گرفته اند، به همین جهت آنها سال به سال پیر می شوند و هر سال که می گذرد من در چهره‌ی آنها آثاری می بینم که نشان می دهد که آنها بیش از سال قبل به قبر نزدیک شده اند، ولی من مورد توجه خدایان هستم و پیر نمی شوم.

هیچ کس هم به من نگفت تو پیر شده ای تا این که من متوجه وضع خود بشوم و بدانم که دیگر جوان نیستم. گرچه من می دیدم که مردهای جوان دیگر مثل قدیم چشم به صورتم نمی دوزند و میل ندارند که دست خود را روی لبها و سینه‌ی من بگذارند، لیکن من این موضوع را ناشی از این می دانستم که برجسته و وزین و ثروتمند شده ام و جوانها جرأت نمی نمایند که نسبت به من ابراز تمایل کنند.

هیچ کس به من نگفت که در موقع صحبت کردن، به مناسبت این که دندانهایم افتاده نمی توانم کلمات را به خوبی ادا کنم و گاهی هنگام به زبان آوردن یک کلمه سوت می زنم، زیرا صدا طوری از دهانم خارج می شود که شبیه است به سوت زدن.

از آن روز مشاهده‌ی هریسه سبب گردید که من به خود آمده و برای اولین مرتبه متوجه شدم که در زندگی انسان یک واقعیت مسخره آمیز وجود دارد و آن این است که انسان پیری کسانی را که اطرافش زندگی می کنند را می بیند اما پیری خود را مشاهده نمی نماید. آن چه سبب می شود که انسان پیری خود را نبیند این است که روز به روز نظر به آئینه می اندازد و ما زن ها شاید روزی ده بار به آئینه

نظر می‌اندازیم و لذا در فاصله‌ی فیما بین دو نظر، خود را پیر نمی‌بینیم و یقین داریم همانیم که ساعتی پیش یا دیروز بودیم. در صورتی که اگر هر پنج سال یا ده سال یک مرتبه نظر به آئینه بندازیم متوجه می‌شویم که چه پیر شده‌ایم، و چون پیری دیگران را می‌بینیم اما پیری خود را مشاهده نمی‌نماییم، پیران را به چشم حقارت می‌نگریم و تصور می‌کنیم که آن‌ها از مغضوبین خدایان هستند و چو به آن‌ها غضب نمودند لا جرم آن‌ها را به بلای پیری گرفتار کردند.

در آن روز که هریسه را دیدم به خود گفتم علت این که مردهای جوان دیگر به من توجه نمی‌کنند شاید این است که من هم مثل هریسه پیر شده‌ام و صورتم پر از چین گردیده، ولی من از وجود این چین‌ها اطلاع ندارم. آن روز بعد از این که از اسکله‌های بندر اسکندریه مراجعت کردم و به خانه رسیدم، آئینه را بدست گرفتم و به دقت صورتم را نگرستم که بینم آیا در صورت من هم مثل صورت هریسه چین‌های بزرگ و کوچک بوجود آمده است یا نه؟ ولی آن نوع چین‌ها را در صورت خود ندیدم و فقط پلک چشم‌های من قدری متورم به نظر می‌رسید و در گذشته نیز هر وقت زیاد آبجو می‌نوشیدم پلک چشم‌هایم متورم می‌شد.

اما من اکنون دیگر به چشم‌هایم اعتماد نداشتم و فکر می‌کردم همان طور که گوش من نمی‌تواند کلماتی ناموزون را که از دهانم خارج می‌شود بشنود، چشم من نیز قادر به دیدن چین‌های روی صورتم نیست. ای کاش هریسه را ندیده بودم و امیدم نسبت به جوانی و زیبایی خود متزلزل نمی‌شد. از روزی که هریسه را دیده‌ام دیگر نمی‌توانم خود را جوان و زیبا بدانم و فکر می‌کنم که من نیز مثل سایرین هر سال که می‌گذرد بیش از سال گذشته به مرگ نزدیک می‌شوم. من فکر می‌کنم که هریسه هم مثل من در آغاز متوجه نبود که پیر شده است، بلکه دیگران او را متوجه سالخوردگی‌اش کردند در صورتی که کسی مرا متوجه پیری‌ام ننمود. علتش این است که من بضاعت داشتم ولی هریسه بی‌بضاعت بود و مردم وقتی مرا می‌دیدند نمی‌تواستند به من بگویند که پیر شده‌ام، چون پیش‌بینی می‌کردند که یک زن با بضاعت را از خود خواهند رنجانید، اما از هریسه نمی‌ترسیدند و خجالت نمی‌کشیدند و به او می‌گفتند که پیر شده و آن زن نیز به سالخوردگی خود پی می‌برد.

چگونه ولیعهد مصر ربوده شد؟

کال به طوری که گفتم یک ماه مرخصی گرفت تا این که بتواند کودکانی را که روی رود نیل می انداختند تا اینکه آب آنها را به نقاط دوردست ببرد به دست بیاورد و مشاهده کند که کدام یک از آنها شبیه به پسرش می باشد. یک عده از کودکان که از روی آب گرفته می شد دختر بودند. و کال به آنها توجه نداشت و بعد از اینکه می دید که طفل دختر است، آن را در ظرفی که بچه را در آن نهاده بودند می گذاشت تا اینکه نیل طفل را ببرد. کال فقط به پسر بچه ها توجه می نمود و بعد از اینکه آنان را از شط نیل می گرفت، به دقت مورد معاینه قرار می داد تا مشاهده کند که شبیه به فرزند او و کلثوپاترا هست یا نه، و اگر می دید که پسر بچه ها شبیه به فرزند او نیستند، باز آنها را در ظرفی که طفل را آورده بود قرار می داد و به آب می سپرد.

من از حوصله ی این مرد حیرت می کردم و می اندیشیدم که اگر من بودم و می خواستم که طفل خود را با کودک دیگر عوض نمایم آن قدر استقامت و حوصله نداشتم که یکایک اطفال را که از رود نیل به دست می آمد مورد معاینه قرار بدهم و یکی از آنها را انتخاب کنم.

من و تمام کسانی که در مصر زندگی می کنند می دانند که کودکانی که به نیل سپرده می شوند اکثراً شیرخوارانی هستند که بیش از یک یا دو یا سه روز از عمرشان نگذشته و کمتر اتفاق می افتد که شیرخواران بزرگ را به آب نیل بسپارند، چون وقتی طفل شیرخوار قدری بزرگ شد طوری عزیز دل والدین می شود که نمی توانند دل از آن برکنند و او را در محفظه ای بگذارند و روی آب نیل رها نمایند.

طفل کلثوپاترا و کال یک کودک شیرخوار دو سه روزه نبود که بتوان او را با یک شیرخوار دو سه روزه دیگر عوض کرد.

یک روز که من می باید نزد کال بروم و طفلش را به او نشان بدهم تصمیم گرفتم که از خارج کردن طفل از کاخ سلطنتی خودداری نمایم. من می فهمیدم که کال برای یافتن کودک شبیه فرزند کلثوپاترا باشد دچار اشکال شده، لذا ممکن است که ناگهان طفل کلثوپاترا را از من برباید و برود. اگر کال آن کودک را از من می ربود و می رفت و با کشتی از اسکندریه خارج می شد، دست پادشاه

مصر و ملکه هم به او نمی‌رسید تا فرزند خود را از وی بگیرند. من هم نمی‌خواستم آن واقعه پیش بیاید، زیرا اگر کال دیوانگی می‌کرد و طفل را از من می‌ربود، اگر دستگیرش می‌کردند پس از اینکه طفل را از او می‌گرفتند کال با سخت‌ترین عقوبت‌ها به هلاکت می‌رسید.

آن روز من بدون اینکه طفل کلثوپاترا از کاخ سلطنتی خارج کنم از آن جا خارج شدم و نزد کال رفتم و دیدم که طفلی در آغوش گرفته است.

از کال پرسیدم: «این طفل را چه موقع پیدا کردی؟»

کال گفت: «این طفل را من پریروز از شط نیل گرفتم و دیدم که خیلی شبیه به فرزند من است و امروز آن را آوردم تا اینکه با فرزند خود عوض کنم.» آن گاه حیرت زده پرسید: «شرمیون، تو برای چه امروز طفل را از کاخ خارج نکردی تا اینکه من بتوانم آن را با این پسر بچه تعویض کنم؟»

گفتم: «کال تو خوب می‌دانی که من یک کنیز هستم و از خود اختیاری ندارم. روزهای دیگر که من طفل را از کاخ سلطنتی خارج می‌کردم کسی ممانعت نمی‌کرد، ولی امروز وقتی می‌خواستم طفل را از کاخ خارج کنم کلثوپاترا مرا دید و گفت شرمیون، بچه را کجا می‌بری؟»

من که جوابی نداشتم بدهم مضطرب شدم و گفتم که طفل از خواب بیدار شده بود و او را در بغل گرفتم تا بگردانم که خوابش ببرد و چون دیگر نمی‌توانستم طفل را از کاخ سلطنتی خارج کنم، او را به طرف گاهواره‌اش بردم و در آن جا خوابانیدم و خود به تنهایی آمدم تا اینکه به تو بگویم که امروز نتوانستم کودک را از کاخ خارج کنم.»

کال گفت: «بد شد و خیلی هم بد شد، من امروز یقین داشتم که به مقصود خواهم رسید و خواهم توانست که طفل را معاوضه کنم. آیا نمی‌توانی به کاخ مراجعت نمایی و از غفلت کلثوپاترا و دایه استفاده کنی و طفل را به اینجا بیاوری؟»

گفتم: «امروز دیگر این کار از من ساخته نیست زیرا ساعتی که من بتوانم با استفاده از سرگرمی دیگران کودک را از کاخ سلطنتی خارج کنم گذشته است.»

آن وقت من از کال پرسیدم: «تو این طفل را چگونه نگه می‌داری؟»

کال گفت: «من در این شهر خانه‌ای فراهم کرده‌ام و زنی را که خدمتکار است به آن خانه برده‌ام و آن زن از دو روز پیش به این طرف این طفل را از شیر گاو تغذیه می‌کند.» بعد، کال طفل مزبور را در

آغوش من نهاد و گفت: «شرمیون، تصدیق کن که این کودک تفاوتی با کودک من ندارد!»
 من کودک را در برگرفتم و به تماشای آن مشغول شدم و دیدم که چشم‌های طفل شباهت تام به چشم‌های فرزند کال و کلئوپاترا دارد اما رنگ پوست بدن آن کودک با رنگ پوست بدن فرزند کلئوپاترا تفاوت داشت و من فکر می‌کردم که محال است دایه‌ی کودک و خود کلئوپاترا متوجه رنگ پوست بدن طفل نشوند و نفهمند که کودک را عوض کرده‌اند. کلئوپاترا از نژاد یونانی بود و کال از نژاد ایرانی و سریانی و فرزند آن دو، پوست روشن داشت و هر که می‌دید می‌فهمید که کودک از زیبایی یونانی و شرقی برخوردار است، اما اطفالی که به تبعیت از جریان نیل از مصر علیا به طرف مصر سفلی می‌آمدند، همه فرزند بومیان مصری بودند و به ندرت اتفاق می‌افتاد که در بین آن‌ها طفلی از نژاد بیگانگان دیده شود.

من گفتم: «کال، این طفل فقط از لحاظ چشم شبیه به فرزند تو می‌باشد و پوست بدنش شباهت به پوست بدن فرزند کلئوپاترا و تو ندارد. از این گذشته سن این طفل کمتر از سن فرزند تو می‌باشد و ما اگر بخواهیم آن را با فرزند کلئوپاترا عوض کنیم، تولید حیرت خواهد کرد و در صدد کنجکاوی بر می‌آیند و می‌خواهند بفهمند چرا رنگ پوست بدن کودک عوض شده است. هنوز نه تو فرصت کرده‌ای که فرزند کلئوپاترا را به دقت معاینه نمایی نه من. در بدن هر کودک نشانی‌هایی وجود دارد که فقط مادر و پدر و به خصوص مادر و دایه‌اش از آن اطلاع دارند و اگر این طفل با فرزند کلئوپاترا اشتباه شود نشانی‌های بدن آن کودک را در بدن این طفل نخواهند یافت و در آن موقع بدون تردید متوجه می‌شوند که طفل تعویض شده است.»

کال گفت: «یک ماه است که من کنار شط نیل می‌ایستادم و هر مرتبه که محفظه‌ای را روی آب می‌دیدم، با قایق خود را به آن می‌رسانیدم تا بدانم نوزادی که به آب داده شده پسر است یا دختر. من بعد از یک ماه جستجو توانسته‌ام این کودک را که شبیه به پسر من می‌باشد بدست بیاورم و اینک از تو می‌خواهم که آن را با فرزند کلئوپاترا تعویض نمایی و تازه تو، شروع به ایراد گرفتن می‌کنی و می‌گویی که رنگ بدن طفل مثل رنگ بدن فرزند من نیست و پسر من از نژاد یونانی و شرقی است و این طفل از نژاد بومی مصر.»

گفتم: «کال، تو می‌دانی که من به تو علاقه دارم و آن چه می‌گویم ناشی از علاقه‌ی من است. اگر

من نسبت به تو علاقه نداشتم آیا ممکن بود که کارهایی را که تا کنون کردم به انجام برسانم؟ آیا ممکن بود که من هر هفته یک مرتبه فرزند کلئوپاترا را از کاخ سلطنتی بدون اجازه‌ی او خارج کنم تا این که تو او را ببینی؟ در صورتی که اگر کلئوپاترا می‌فهمید که من بدون اجازه‌ی او فرزندش را از کاخ سلطنتی خارج کرده‌ام، مرا با شدیدترین عقوبت‌ها به هلاکت می‌رسانید ولی از کاخ سلطنتی نمی‌راند، برای این که یک کنیز را زجر می‌دهند و شکنجه می‌کنند، ولی او را نمی‌رانند چون می‌دانند که هر گاه او را از خود برانند آزادش کرده‌اند.

پس آن چه می‌گویم به نفع توست و من نمی‌خواهم وضعی پیش بیاید که تو مقام نظامی و جان خود را از دست بدهی، ضمناً قدری هم در فکر خود هستم، چون اگر بدانند که من برای تعویض طفل به تو کمک کرده‌ام با عقوبت شدید جان خواهم داد.»

کال گفت: «شرمیون، آیا تو حاضر نیستی که برای تعویض طفل به من کمک کنی؟»
گفتم: «من برای همه گونه کمک حاضر هستم، مشروط بر اینکه کمکی مفید باشد و تو با طرزی عاقلانه طفل را تعویض نمایی و عوض کردن این کودک با طفل کلئوپاترا دیوانگی است.»
کال گفت: «شرمیون اگر تو خواهان من بودی و می‌خواستی که با من زندگی کنی این قدر ایراد نمی‌گرفتی.»

گفتم: «من خواهان تو هستم و قبل از اینکه تو محبوب کلئوپاترا شوی من تو را می‌خواستم. آیا به خاطر داری که آن شب که تو در مسافرخانه‌ی صور بودی من نزد تو آمدم؟ در آن شب محبت من نسبت به تو مرا به آن جا کشید، زیرا روز قبل از آن، تو را در حال راندن ارابه‌ای که به چهار شیر بسته شده بود دیدم و گفتم من باید با این پسر آشنا شوم و انگشت خود را روی لب‌های او بگذارم و با کف دست سینه‌اش را لمس کنم.

من امروز هم مانند آن روز خواهان تو هستم و از تو گله ندارم چرا به کلئوپاترا بیش از من توجه کردی و هر جوان دیگری به جای تو بود به کلئوپاترا بیش از من توجه می‌کرد، چون او یک ملکه است و من یک کنیز او از نژاد یونانی است و من از نژاد مصری و زیبایی و خوشگلی او یونانی است و من جز ملاحه مصری چیزی ندارم، ولی آن چه تو از من می‌خواهی امری است محال.
من نمی‌گویم که عوض کردن کودک محال است و می‌توان کودک را به سهولت عوض نمود و

به جای پسر کلئوپاترا پسری دیگر را در گاهواره‌اش خوابانید، ولی نتیجه‌ای که از این تعویض به دست می‌آید برای تو منفی است و به همین جهت من نمی‌خواهم شریک عملی بشوم که نتیجه‌ی آن بدبختی تو خواهد شد.»

کال گفت: «بسیار خوب شرمیون من بدون کمک تو طفل را تعویض خواهم کرد.»
گفتم: «کال، این کار را مکن زیرا خودت را نگون بخت خواهی کرد. من می‌دانم که پسر کلئوپاترا فرزند تو است نه فرزند برادر او، ولی اگر این پسر در قصر بماند پادشاه خواهد شد و روزی بر کشور مصر سلطنت خواهد کرد، در صورتی که هر گاه پسر تو باشد و تو او را بزرگ کنی، من بعید می‌دانم که او حتی یوزباشی مثل تو شود. چون تو اگر یوزباشی شدی از این جهت است که جوانی بسیار زیبا هستی و جمال تو نظر کلئوپاترا را جلب کرد و او تو را پسندید و به درجه‌ی یوزباشی رسیدی، ولی پسرت شاید جمال تو را نداشته باشد و مورد توجه کسی قرار نگیرد. اما اگر در کاخ سلطنتی بسر برد و آن جا بزرگ شود پس از بطلمیوس چهاردهم بدون تردید پادشاه مصر خواهد شد و تو اگر پسر خود را دوست می‌داری باید در فکر آتیه‌اش نیز باشی و بفهمی که برای او سلطنت مصر بهتر از این است که یک فرد عادی گردد.»

کال گفت: «شرمیون، من این قسمت از گفته‌های تو را تصدیق می‌کنم و این پسر اگر در کاخ سلطنتی بماند بعد از بطلمیوس چهاردهم پادشاه خواهد شد، ولی غرور من نمی‌گذارد که من با ادامه‌ی بسر بردن این پسر در کاخ سلطنتی موافقت کنم. من به خود می‌گویم که این پسر از صلب من است باید نزد من زندگی کند و من هر طور که میل دارم او را بزرگ کنم. من نمی‌خواهم فرزندم مثل نژاد بطلاسه لاغر شود بلکه میل دارم او را طوری تربیت نمایم که مرا در گذشته تربیت کرده بودند.

من می‌خواهم پسرم بعد از این که بزرگ شد با انواع ورزش‌ها آشنا گردد تا مثل من اندامی زیبا و ورزیده پیدا کند. وقتی پسرم خوش‌اندام شد زیبا هم خواهد شد، خاصه که از زیبایی موروثی برخوردار است؛ چون پدر و مادرش هر دو زیبا هستند. من برای پسرم آموزگار استخدام خواهم کرد تا این که خواندن و نوشتن را به او بیاموزد تا بعد از اینکه بزرگ شد بتواند مشاغل عمده را عهده‌دار شود.

اگر پسر من در کاخ سلطنتی بماند و در آن جا بزرگ شود و آن گاه به مقام سلطنت برسد به من مربوط نیست، چون او را فرزند دیگران می‌دانند و خود او هم یقین خواهد داشت که فرزند بطلمیوس چهاردهم است، اما اگر نزد من زندگی کند و در خانه‌ی من بزرگ شود، ولو فقط یک یوزباشی گردد، من مباحثات خواهم کرد برای این که می‌دانم فرزند من یوزباشی شده است.»

گفتم: «کال، من زیادتر از این در خصوص خطر تعویض طفل با تو صحبت نمی‌کنم و اگر بعد از این توضیحات باز میل داری که فرزند کلئوپاترا را برابایی به تو می‌گویم که من به تو کمک نخواهم کرد. چون اگر من به تو کمک کنم مرتکب خیانت شده‌ام و با این عمل، نه فقط نسبت به کلئوپاترا خیانت خواهم نمود، بلکه به تو نیز خیانت می‌کنم، چون تو را به سوی مرگ خواهم فرستاد.»

کال گفت: «شرمیون، تو در آغاز با عوض کردن طفل موافق بودی چه شد که اینک تغییر رأی داده‌ای؟»

گفتم: «در آغاز، من از شنیدن صحبت‌های تو فکر می‌کردم که تعویض طفل کاری است ممکن و سبب سوءظن مادر و دایه‌اش نمی‌شود، اما امروز می‌فهمم که این کار ممکن نیست و کلئوپاترا و دایه‌ی طفل می‌فهمند که کودک عوض شده و تو را به مجازات خواهند رسانید. اگر تو می‌توانستی طفلی را پیدا کنی که پسر بچه از حیث سن، رنگ پوست بدن و چشم و نشانی‌های کالبد شبیه به فرزند کلئوپاترا باشد، خود من طفل را عوض می‌کردم و طفلی را که تو یافته بودی به جای طفل کلئوپاترا در گاهواره می‌خوابانیدم و فرزند او را برای تو می‌آوردم، ولی این طفل را که تو آورده‌ای نمی‌توان به جای او قرار داد.»

کال دیگر صحبت نکرد و من از او جدا شدم و به کاخ سلطنتی برگشتم.

سه روز بعد از آن، هنگامی که از یک طرف باغ به طرف دیگر می‌رفتم نظرم به قیافه‌ی یک شاگرد باغبان که وسط باغچه‌ای نشسته بود و علف‌های هرز را وجین می‌کرد افتاد. تا آن شاگرد باغبان را دیدم تکان خوردم برای این که دانستم که کال است. تیپ و زیبایی کال طوری بود که من هیچ کس را با او اشتباه نمی‌کردم و می‌دانستم که در اسکندریه مردی زیباتر از او وجود ندارد. با این که لباس شاگرد باغبان‌ها را پوشیده بود، زیبایی او از دور جلب توجه می‌نمود.

من تا کال را در آن لباس دیدم فهمیدم برای این آمده است که فرزند کلئوپاترا را براباید، ولی

نمی دانستم کودکی را که از شط نیل گرفته کجا گذاشته است. در کاخ سلطنتی محلی نبود که کال بتواند طفل از آب گرفته را در آن جا جا بدهد، با این که من از این مسأله آگاه بودم، آن روز تمام قسمت های کاخ سلطنتی را که ممکن بود کال آن طفل را در آن قرار بدهد از نظر گذرانیدم اما طفل مزبور را در آن جا ندیدم. این بود که متوجه شدم کال آن طفل را در خارج از کاخ سلطنتی و در خانه ای که می گوید اجاره کرده نگاه داشته است.

شاگردان باغبان ها، شب ها در کاخ سلطنتی می خوابند و محل خواب آن ها یک خانه ی کوچک بود واقع در ضلع جنوبی باغ و من می فهمیدم که کال شب ها در آن خانه خواهد خوابید تا این که بتواند فرزند کلئوپاترا را برآید. من بدون اینکه با کال صحبت کنم می توانستم حدس بزنم که او چگونه وارد کاخ سلطنتی شده است.

کال که در ارتش مصر درجه ی سنطوریون را دارد به وسیله ی یکی از همقطاران خود یا به وسیله ی یکی از افسران ارشد و شاید به وسیله ی لگات یعنی فرماندهی لژیونی که وی در آن خدمت می کند، به باغبان باشی قصر باغ سلطنتی توصیه کرد که جوانی را که از منسوبین کال است به سمت شاگرد باغبانی بپذیرد، باغبان باشی هم توصیه ی مزبور را قبول کرد و همان روز یا روز بعد، کال با لباس غیر نظامی خود را به باغبان باشی معرفی نمود و گفت من همانم که توصیه شده ام تا این که در باغ سلطنتی باغبانی کنم. از آن به بعد کال طبق دستور باغبان باشی در باغ سلطنتی شروع به کار کرد تا آن روز که من وی را دیدم.

در کاخ سلطنتی مصر صحبت کردن کنیزان با باغبان ها و شاگردان آن ها واقعه ای نبود که سبب حیرت شود، اما من در آن روز بعد از این که کال را دیدم به او نزدیک نشدم و با وی صحبت نکردم، چو از عاقبت کار می ترسیدم. اگر من به آن جوان نزدیک می شدم و با او صحبت می کردم، بعد از این که مسأله ی تعویض فرزند کلئوپاترا آشکار می شد مرا مورد شکنجه قرار می دادند و به قتل می رسانیدند. من به کال علاقه داشتم و نمی خواستم او کشته شود، اما او حرف مرا نشنید و قصد داشت که خود را دچار خطر نماید و من نمی خواستم با کال خود را گرفتار خطر کنم. من به فکر نیفتادم به کلئوپاترا بگویم که کال خود را ملبس به لباس شاگرد باغبان ها کرده و قصد دارد که فرزندش را برآید، زیرا اگر من این حرف را به کلئوپاترا می گفتم کال به قتل می رسید و نمی گذاشتند

زنده بماند. اگر خود کلثوپاترا نمی‌خواست که کال را به قتل برساند، شوهرش بطلمیوس او را می‌کشت. اگر من آن موضوع را به کلثوپاترا نمی‌گفتم، کال فرزند ملکه‌ی مصر را می‌ربود و طفلی دیگر را جایش می‌گذاشت. (آن هم طفلی که به طور حتم شناخته می‌شد و معلوم می‌گردید که فرزند ملکه نیست).

سکوت من خیانت به شمار می‌آمد و بعد از این که فرزند ملکه‌ی مصر ربوده می‌شد من که خود را گناهکار می‌دانستم، نه می‌توانستم حقیقت را به کلثوپاترا بگویم و نه قادر بودم که از ابراز حقیقت خودداری نمایم. در صورت اول کال به قتل می‌رسید و در صورت دوم من احساس گناهکاری می‌کردم. در بین این دو مشکل، تنها چیزی که مرا تسلی می‌داد این بود که هر گاه فرزند کلثوپاترا از طرف کال ربوده شود جنایتی صورت نگرفته برای این که آن طفل فرزند کال است نه طفل بطلمیوس چهاردهم.

روز بعد، من صبح زود از خواب برخاستم و از پنجره‌ی اتاق خود باغ سلطنتی را از نظر گذرانیدم. دیدم که کال در باغ است.

با این که بین کال و من فاصله‌ای زیاد وجود داشت، من از درخشندگی صورتش وی را ساختم، اما او به سوی من توجه نمی‌کرد و من دریافتم که عدم توجه کال به طرف من عمدی نیست برای این که وی نمی‌دانست که اتاق من در کجاست. جز کال در آن موقع هیچ باغبانی در باغ نبود و تصور نمی‌کردم که غیر از من کسی از سکنه‌ی کاخ بیدار باشد.

من دیدم که کال بعد از این که قدری روی زمین خم شد، رفت گوشه‌ی باغچه و زیر علف‌ها چیزی را برداشت. با این که بین من و کال فاصله زیاد بود، من فهمیدم آن چه آن جوان برداشته یک طفل است. بعد مرد جوان با گام‌هایی بلند به قسمتی از کاخ که من در آن بودم نزدیک گردید. کلثوپاترا ملکه‌ی مصر، در همان قسمت می‌خوابید و دایه‌ای که از فرزند کلثوپاترا نگهداری می‌کرد نیز، در آن جا استراحت می‌نمود.

من از تهور کال حیرت می‌کردم چون او می‌خواست که وارد اتاق دایه شود و طفلی را که با خود آورده بود به جای طفل کلثوپاترا در گاهواره بگذارد و فرزند ملکه‌ی مصر را با خود ببرد. اگر دایه از خواب بیدار می‌شد یا اگر یکی از سکنه‌ی کاخ سلطنتی از خواب بیدار می‌گردید و کال را می‌دید و

فریاد می‌زد، آن جوان را دستگیر می‌کردند.

من فهمیدم برای چه کال آن موقع از روز را برای تعویض فرزند کلثوپاترا انتخاب کرده است. در موقع شب وقتی شاگردان باغبان به خانه‌ای که مسکن آن‌ها بود می‌رفتند، تا صبح نمی‌توانستند از آن خانه خارج شوند، لذا کال نمی‌توانست هنگام شب از منزل خارج گردد و فرزند ملکه‌ی مصر را تعویض نماید.

در موقع روز نیز، همه بیدار بودند و اگر کال برای تعویض طفل اقدام می‌نمود همه وی را می‌دیدند، پس بهترین موقع برای تعویض همان موقع بود.

چون در آن وقت، درب مسکن شاگردان باغبان را می‌گشودند و آن‌ها می‌توانستند وارد باغ شوند، از طرفی سکنه‌ی کاخ از خواب بیدار نشده همه از خواب شیرین سحرگاه بهره‌مند می‌شدند، این بود که کال می‌توانست خود را به اتاق دایه نزدیک نماید و طفل کلثوپاترا را عوض کند.

کال از باغ وارد اتاق دایه شد و من او را ندیدم. بعد از چند لحظه وی را دیدم که از آن جا خارج گردید و باز طفلی با خود داشت.

کال، بدون شتاب راه می‌رفت که تولید سوطن ننماید و وقتی دور شد دیدم که طفل را در ارابه‌ای کوچک که علف‌های باغ را در آن می‌ریختند نهاد و روی طفل علف ریخت. در باغ سلطنتی رسم باغبان‌ها این بود که بعد از این که علف‌های هرزه را وجین می‌کردند یا شاخه‌ی درختان را می‌زدند، آن‌ها را در ارابه‌های دستی می‌ریختند و از باغ خارج می‌نمودند و در مکانی می‌ریختند و دیگران آن را می‌بردند.

کال، به عنوان خارج کردن علف‌های هرزه، طفل را با ارابه‌ی دستی از باغ سلطنتی خارج نمود و من به خود گفتم که دیگر کال را نخواهم دید. بعد از این که کال فرزند کلثوپاترا را از باغ خارج کرد، من طوری پریشان شدم که نمی‌توانستم لحظه‌ای آرام بگیرم.

با این که می‌دانستم پسری که کال از باغ خارج کرده فرزند خودش بوده و او، مال خویش را برده و مبادرت به سرقت نکرده است، خود را مسئول می‌دانستم و فکر می‌کردم که وظیفه‌ی من این بود که کلثوپاترا را از حضور کال در باغ مطلع کنم و به او بگویم که وی آمده تا طفلش را برآید و با خود ببرد، ولی اگر من نزد کلثوپاترا می‌رفتم و به او می‌گفتم که کال بدون اجازه وارد باغ شده و به شکل

باغبان‌ها در آمده و قصد دارد که فرزند ملکه را به طفل دیگر عوض کند، کال به قتل می‌رسید و من نمی‌خواستم که آن جوان زیبا کشته شود.

در تمام مصر، جوانی به زیبایی کال یافت نمی‌شد و تا امروز هم که من مشغول نوشتن این خاطرات هستم یک مرد جوان را ندیده‌ام که از حیث زیبایی و تناسب اندام به کال برسد. حیف بود که آن جوان زیبا و خوش اندام به اثر خبری که من به کلئوپاترا می‌دادم به قتل برسد.

پس از این که کال از باغ خارج شد، من گوش فرا دادم که بشنوم که آیا صدای گریه‌ی طفل به گوشم می‌رسد یا نه؟ ولی صدایی از کودک نشنیدم تا این که دایه از خواب بیدار گردید. هر وقت که دایه از خواب بیدار می‌شد، من از صداهایی که از اتاقش می‌شنیدم می‌فهمیدم که بیدار شده است. دایه هر روز بعد از این که از خواب بیدار می‌شد، به طرف گاهواره‌ی طفل می‌رفت و به کودک شیر می‌داد.

آن روز هم مثل روزهای قبل به طرف گاهواره رفت و من که می‌دانستم دایه بعد از بیدار شدن از خواب به طفل شیر خواهد داد، از اتاق خارج گردیدم و به باغ رفتم تا این که بتوانم ضمن قدم زدن در باغ، دایه را ببینم و مشاهده کنم که بعد از مشاهده‌ی طفل جدید چه خواهد کرد و آیا متوجه خواهد شد طفل کلئوپاترا را عوض کرده‌اند؟ و آیا آن کودک شیرخوار پستان دایه را خواهد گرفت و از آن شیر خواهد خورد یا نه؟

من می‌دانستم لباسی که کال بر آن طفل پوشانیده، از پارچه‌ی کتان است که لباس معمول تمام مصری‌ها می‌باشد، این تفاوت که توانگران از کتان اعلا لباس تهیه می‌کنند و افراد کم بضاعت، با کتان نامرغوب لباس می‌دوزند. لباس فرزند کلئوپاترا هم از کتان، اما کتان مرغوب بود.

من که در باغ بودم، دیدم که دایه پس از نزدیک شدن به گاهواره طفل را از آن خارج کرد و در آغوش گرفت تا به کودک شیر بدهد. هنگام در آغوش گرفتن طفل در قیافه‌ی دایه کوچک‌ترین اثری نمایان نشد که نشان بدهد وی متوجه تغییر کودک شده است و وقتی پستان خود را در دهان طفل نهاد، باز در قیافه‌اش اثر حیرت نمایان نگردید و وضع او نشان می‌داد که طفل، پستان دایه را گرفته است و مشغول شیر خوردن می‌باشد.

من از نادانی دایه حیرت کردم و تصور نمی‌نمودم که آن زن، آن قدر کم هوش باشد. با خود گفتم

که دایه متوجه تغییر طفل نشد ولی کلثوپاترا زنی باهوش است و متوجه تغییر طفل خواهد گردید. در کاخ سلطنتی اسنکدریه رسم بر این بود که در نیم روز، دایه طفل را در بر می گرفت و او را نزد کلثوپاترا و برادرش می برد و آن زن و شوهر قدری طفل را نوازش می کردند و دایه، کودک را باز برمی گردانید و در گاهواره اش می خوابانید.

آن روز هم در موقع مقرر، دایه، طفل را در آغوش گرفت تا این که نزد پادشاه و ملکه ی مصر برسد. بطلمیوس چهاردهم آن روز در کاخ سلطنتی حضور نداشت و رفته بود تا کنار رودخانه مرغابی صید کند. همین که دایه به راه افتاد من خود را به اتاق کلثوپاترا رسانیدم و جزو مستخدمین ایستادم، پیش از این که دایه با طفل وارد اتاق کلثوپاترا شود، طفل که شاید خواب بود، بر اثر گرسنگی یا به علت دیگر از خواب بیدار شد و گریست و کلثوپاترا گفت: «بچه ی من امروز طوری دیگر گریه می کند و تصور می کنم که ناخوش می باشد و ناخوشی صدایش را تغییر داده است.» دایه قبل از این که طفل را به کلثوپاترا بدهد پستانش در دهان کودک نهاد و طفل آرام گرفت و مشغول مکیدن شیر شد.

حتی در آن موقع با این که دایه صدای کودک را شنید، متوجه نشد طفلی که در آغوش گرفته، فرزند کلثوپاترا نیست. پس از این که کودک از شیر خوردن سیر شد سر را متوجه اطراف کرد و همه از جمله کلثوپاترا را نگریست.

کلثوپاترا کودک را از دایه گرفت و قبل از این که نظر به صورتش بیندازد گفت: «عجیب است، بچه ی من سبک شده است!» چند لحظه ی دیگر، بعد از این که به دقت آن طفل را نگریست، حیرت زده خطاب به دایه گفت: «این طفل از کیست؟»

دایه گفت: «خاتون من، این طفل فرزند تو می باشد.»

کلثوپاترا گفت: «ای دایه، مگر تو جز طفل من عهده دار نگهداری کودک کی دیگر نیز هستی؟»

دایه گفت: «نه ای خاتون من.»

کلثوپاترا گفت: «اگر غیر از طفل من عهده دار نگهداری کودک دیگری نیستی، چرا امروز این بچه را نزد من آورده ای؟ زیرا این بچه مال من نیست و کوچکتر از فرزند من می باشد.»

دایه حیرت زده گفت: «خاتون من، این حرف را زن! چگونه ممکن است من به جای فرزند تو که

روز و شب با من است طفلی دیگر را برای تو بیاورم؟ وانگهی من چگونه می توانستم طفل دیگری را پیدا کنم تا این که به جای فرزند تو آن را شیر بدهم و بزرگ نمایم؟ این طفل فرزند تو است که هر روز او را در آغوش می گرفتی، من نمی دانم برای چه امروز می گویی که او فرزند تو نیست؟»

کلئوپاترا گفت: «امروز از این جهت می گویم که طفل فرزند من نیست که همه چیز او با شکل فرزند من فرق دارد. نگاه کن... این طفل، نسبت به من ابراز آشنایی نمی کند در صورتی که روزهای دیگر، وقتی در آغوش من جا می گرفت دو دست را به طرف من تکان می داد و می خندید، ولی این طفل نه دست های خود را تکان می دهد و نه می خندد. این جامه هم که در تن این کودک دیده می شود، از کتان نامرغوب دوخته شده و جامه های طفل من که نزد تو می باشد، همه از کتان مرغوب است. نزدیک بیا و این پارچه را که در تن این طفل است ببین و آیا امکان دارد که من یک چنین لباسی را بر تن طفل خود بپوشانم؟»

دایه ی کلئوپاترا نزدیک شد و پارچه ی لباس طفل را لمس کرد و تصدیق نمود که پارچه ی مزبور، لطافت کتان مرغوب را ندارد.

در حالی که کلئوپاترا مشغول صحبت با دایه بود، برادرش بطلمیوس چهاردهم از شکار مرغابی مراجعت کرد و چون طفل را در آغوش کلئوپاترا دید به وی نزدیک گردید و روی کودک خم شد. او هم از مشاهده ی طفل اظهار حیرت نمود و گفت: «برای چه فرزند ما به این شکل در آمده است؟» کلئوپاترا گفت: «من هم با دایه راجع به این موضوع صحبت می کنم و می خواهم به او بفهمانم که این طفل مال ما نیست و او یک طفل دیگر را برای ما آورده، ولی دایه حرف مرا نمی پذیرد.»

من متوجه بودم که کلئوپاترا مشوش نیست، چون تصور می نماید که دایه اشتباه کرده و طفل یکی از سکنه ی دربار را به جای فرزند او آورده است. پادشاه مصر نیز همین تصور را می کرد و گمان می نمود که اشتباه شده و هیچ یک از آن دو، هنوز حدس نمی زدند که طفل را عوض کرده اند.

کلئوپاترا برای این که به دایه ثابت کند که اشتباه کرده، جامه را از تن طفل دور کرد و نقطه ای از بدنش را به دایه نشان داد و گفت: «تو می دانی که فرزند ما در این نقطه یک خال دارد، ولی این کودک فاقد خال است.»

این بار دایه با وجود این که زنی کم هوش بود، حرف کلئوپاترا را پذیرفت. دایه که هر روز

کودک را می‌شست و جامه‌اش را عوض می‌کرد، آن خال را دیده بود، ولی در آن موقع خال مزبور را روی بدن طفل مشاهده ننمود، آن گاه تصور نمود که اشتباه کرده و طفلی دیگر را به جای طفل کلئوپاترا آورده و کودک را از آغوش ملکه‌ی مصر گرفت و به راه افتاد تا برود و طفل اصلی را بیاورد.

من دایه را تعقیب نکردم تا که بدانم وی بعد از این که وارد اتاق خود گردید چه خواهد کرد، چون می‌دانستم که دایه پس از این که وارد اتاق خود شد، مشاهده خواهد نمود که گاهواره خالی است و غیر از کودکی که در آغوش دارد، طفلی دیگر در آن اتاق نیست که تصور نماید او را با فرزند پادشاه و ملکه‌ی مصر اشتباه کرده است.

همین طور هم شد و دایه بعد از این که به اتاق خود رفت طفلی دیگر را ندید و با همان کودک که رفته بود مراجعت نمود و با قیافه‌ای بهت زده به کلئوپاترا گفت: «خاتون من، طفلی دیگر در اتاق نیست تا من این بچه را با فرزند تو اشتباه کرده باشم.»

کلئوپاترا گفت: «آیا اتاق‌های دیگر را هم دیده‌ای و جستجو کردی که شاید طفل من در اتاق‌های دیگر باشد؟»

دایه گفت: «خاتون من، اینک می‌روم و جستجو می‌کنم.» بعد از این که دایه با کودکی که در بر داشت از اتاق خارج شد، ملکه‌ی مصر به من گفت: «شرمیون، دایه زنی است کم هوش ولی تو یک دختر باهوش هستی، برو جستجو کن و بفهم که طفل مرا به کدام یک از اتاق‌ها برده‌اند.»

من برای اطاعت از امر ملکه، ناچار از اتاق خارج شدم ولی می‌دانستم که جستجوی من بدون فایده خواهد شد و همان طور که کلئوپاترا فریب نخورد و فرزند دیگری را به جای طفل خود نپذیرفت، محال است که هیچ مادری از روی اشتباه طفل دیگری را از اتاقی بردارد و شیر بدهد و اگر هم اشتباه کند، به زودی به اشتباه خود پی خواهد برد و طفل را به اتاقی که از آن جا خارج کرده بود بر می‌گرداند.

جستجوی دایه بی‌نتیجه شد و طفل کلئوپاترا را در هیچ جا پیدا نکردند، معهذا کلئوپاترا برای حصول اطمینان، دستور داد که تمام اطفال شیرخوار را که در کاخ سلطنتی هستند نزد او بیاورند تا آنان را ببیند و مشاهده کند که فرزندش بین آن‌ها هست یا نه؟ تمام کودکان شیرخوار را نزد ملکه‌ی

مصر آوردند و کلئوپاترا یکایک آن‌ها را دید، اما طفل خود را نیافت. آن وقت کلئوپاترا و همسرش متوجه شدند که فرزند آن‌ها را عوض کرده‌اند و طفل را ربوده، کودکی دیگر را به جایش گذاشته‌اند.

بطلمیوس، پدر طفل دایه را احضار کرد و از او پرسید که دیشب چه می‌کرد و در چه موقع برای آخرین مرتبه به طفل شیر داده و خوابیده است؟ آن گاه از او پرسید که بامداد چه موقع از خواب بیدار شد و طفل را شیر داد؟

دایه‌ی طفل که جز حماقت گناهی نداشت، حقایق را گفت و به خدایان سوگد یاد کرد که متوجه نگردیده که کودک را عوض کرده‌اند.

تا غروب آن روز مشغول تحقیق بودند که بدانند طفل پادشاه و ملکه‌ی مصر به وسیله‌ی که تعویض گردیده و چون از تحقیقات نتیجه نگرفتند، صبح روز بعد پادشاه دستور داد که در اسکندریه جار بزنند که طفل پادشاه و ملکه‌ی مصر را تعویض کرده‌اند و هر کس که مرتکب عمل را بروز بدهد و بگوید که طفل کجاست، هزار بطلمیوس جایزه نقد خواهد گرفت.

بطلمیوس سکه‌ی زر بزرگ مصر بود که دو مثقال وزن داشت و هزار بطلمیوس پولی بود که بسیاری از مردم اسکندریه در تمام عمر، آن پول را یک جا ندیده بودند مگر در دکان صراف‌ی و من یقین داشتم که اگر در اسکندریه شخصی می‌دانست که کال فرزند پادشاه و ملکه‌ی مصر را تعویض کرده و طفلی دیگر به جای آن کودک در گاهواره گذارده، او را بروز می‌داد تا این که هزار بطلمیوس را دریافت کند. چون وی با هزار بطلمیوس، می‌توانست به تمام آرزوهای خود برسد.^۱ ولی من نمی‌توانستم کال را بروز دهم چون به او علاقمند بودم. از موضوع محبت گذشته اگر من کال را بروز می‌دادم، معلوم می‌شد که من قبل از این که مبادرت به تعویض طفل کند از نیت او آگاه بودم، لذا نه فقط به من هزار بطلمیوس زر نمی‌دادند بلکه با سخت‌ترین شکنجه‌ها به هلاکت می‌رسانیدند. پس صلاح من این بود که سکوت نمایم و طمع دریافت هزار سکه مرا فریب ندهد.

در حالی که جارچی‌ها در شهر جار می‌زدند و به شخصی که سارق طفل را کشف نماید وعده‌ی پاداش شاهانه می‌دادند، کلئوپاترا مرا احضار کرد. وقتی که من از طرف ملکه‌ی مصر احضار شدم،

^۱بهای طلا در دنیای قدیم خیلی بیش از امروز بود و کشف آمریکا از طرف اروپاییان و حمل طلای آمریکا به قاره‌ی اروپا قیمت طلا را در دنیا تنزل داد - مترجم

تردید نداشتم که وی مرا برای مسأله‌ی ربودن طفل خود احضار کرده است. من وارد اتاق کلئوپاترا شدم و منتظر استماع اظهاراتش ایستادم.

ملکه در اتاق خود تنها بود و قبل از این که شروع به صحبت کند، اطمینان حاصل کرد که درب فیما بین اتاق او و اتاق برادرش بسته است و بعد گفت: «شرمیون، تو با کنیزانی که در کاخ سلطنتی عهده‌دار خدمات من هستند فرق داری. کنیزان دیگر زن‌هایی هستند بی‌سواد و بدون اطلاع ولی تو به اندازه‌ی من سواد و تحصیل داری و لذا چیزهایی می‌فهمی که دیگران نمی‌فهمند و چون باهوش می‌باشی من از تو می‌پرسم که نظریه‌ی تو راجع به سارق طفل من چیست و چه کسی فرزند مرا با پسر دیگر عوض کرده است؟»

گفتم: «من چگونه می‌توانم راجع به این موضوع نظریه‌ای داشته باشم؟»

کلئوپاترا گفت: «شرمیون، فکر کن و به من بگو که نسبت به که سوءظن داری؟»

گفتم: «ای خاتون من، از دیشب که معلوم شده طفل تو را عوض کرده‌اند راجع به این موضوع خیلی فکر کردم ولی حدس من به جایی نرسید و نتوانستم بفهمم سارق کیست و برای چه طفل را عوض کرده است. اگر منظور سارق این بود که وارث تاج و تخت مصر را ببرد تا این که پادشاه و ملکه‌ی مصر وارث تاج و تخت نداشته باشند، چرا به جای طفلی که برده است پسر بچه‌ای دیگر را گذاشت؟»

کلئوپاترا گفت: «چون تو یک زن باهوش هستی به این موضوع پی بردی که کسی که فرزند مرا ربوده است منظور سیاسی نداشته و نمی‌خواسته که وارث تاج و تخت مصر را از بین ببرد تا این که بعد از بطلیمیوس چهاردهم، مملکت مصر بدون پادشاه بماند. بلکه علتی دیگر سبب گردیده که وی مبادرت به ربودن طفل من کرده است.»

من گفتم: «خاتون من، اگر طفل تو پسری بزرگ بود، شاید من حدس می‌زدم از این جهت او را ربوده‌اند که به فروش برسانند، ولی فرزند تو، هنوز شیرخوار است و یک طفل شیرخوار را هیچ کس خریداری نمی‌نماید. حتی آن‌هایی که فرزند ندارند و مایل هستند که طفلی را به فرزندپذیری قبول کنند، یک طفل شیرخوار را خریداری نمی‌نمایند، زیرا در این کشور، آب رودخانه‌ی نیل، معدن اطفال شیرخوار است و هر کس که بخواهد طفلی را به فرزندپذیری قبول کند، کنار رودخانه می‌ایستد و اولین

پسر یا دختر شیرخواری را که آب می آورد از شط می گیرد و بزرگ می کند و به فرزند می پذیرد. عاقبت این طور به فکر رسید که سارق طفل قصد دشمنی داشته و می خواسته انتقام بگیرد، اما این فکر ضعیف است چون اگر سارق قصد گرفتن انتقام داشت، طفل تو را می ربود بدون اینکه کودکی دیگر را به جایش بگذارد تا این که دلت بسوزد و از ناپدید شد فرزندت دچار اندوه شوی. اما سارق، بعد از این که طفل را ربود، کودکی دیگر به جایش گذاشت تا این که تو متوجه نشوی که طفلت ربوده شده و همچنین خوشوقت باشی که فرزندت را می بینی.»

کلثوپترا گفت: «آری شرمیون و سارق قصد دشمنی نداشته یا فکر می کرده که عمل او یک کار خصمانه نیست، او عمل خود را شاید نیک می پنداشته ولی در نظر من عمل او یک جنایت غیر قابل بخشش است.»

بعد، ملکه ی مصر مثل این که حضور مرا فراموش کرده باشد با خود شروع به صحبت کرد و گفت: «این است نتیجه ی دستگیری از اشخاص بی سر و پا و افراد گمنام. مردی سال ها در حضيض مذلت بسر می برد و مجبور بود که برای تحصیل معاش به پست ترین کارها تن در دهد. این مرد بر حسب تصادف مورد توجه یک شاهزاده خانم یا یک ملکه واقع می شود و آن شاهزاده خانم یا ملکه، دستش را می گیرد و او را از روی خاک برمی دارد و ثروتمند می کند و به مرتبه و مقام می رساند و برای این که درد روان خود را تسکین بدهد، یک بار یا چند بار، او را به حضور خود می پذیرد.

آن وقت مرد بی سر و پا که از توجه آن شاهزاده خانم از نیستی به هستی رسیده، تصور می نماید چون یک یا چند بار به حضور ملکه رسیده، همشأن بلکه مالک الرقاب اوست و هر چه بخواهد می تواند با وی بکند.

مگر یک مرد به صرف این که مورد توجه یک شاهزاده خانم قرار گرفت نسبت به او دارای حق می شود؟ آن هم مردی از طبقه ی عوام الناس نه از شاهزادگان. مگر نه این است که خدایان، سلاطین و ملکه های مصر را از عنصری غیر از کالبد عوام الناس به وجود آورده اند؟

یک شاهزاده ی مصری نسبت به افراد ملت خود چون خداست و هر کس را که ببیند می تواند با خود دوست کند و آن فرد باید سپاسگزار باشد که مورد توجه یک شاهزاده قرار گرفته است، ولی عوام الناس کوتاه فکر همین که یک بار به حضور یک شاهزاده ی مصری رسیدند، تصور می کنند که

همشان او می شوند و مجاز هستند رأی خود را بر او تحمیل کنند.

من به الهه‌ی زیبایی حق می‌دهم که هر که را می‌پسندید به قتل می‌رسانید، برای این که پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است برای او تولید مزاحمت نمایند.»

در حالی که کلئوپاترا خود صحبت می‌کرد، من سر را پایین انداخته بودم و چنین نشان می‌دادم که متوجه گفته‌ی ملکه‌ی مصر نیستم.

ملکه‌ی مصر باز گفت: «ای پسر، زیبایی تو مثل گوهری بود که یک سوداگر به کشور سیاه‌پوستان بیرد و همان طور که آن گوهر در کشور سیاه‌پوستان قیمت ندارد، زیبایی تو در مصر خریدار نداشت و در جاهای دیگر هم بدون خریدار بود، چون اگر زیبایی تو در کشورهای دیگر خریدار داشت، به مصر نمی‌آمدی و در همان کشورها می‌ماندی و زندگی می‌کردی. زیبایی وقتی قیمت دارد که خریدار داشته باشد، همچنان که گوهر هنگامی دارای قیمت است که خریداری آماده‌ی خرید آن شود.

این من بودم که به تو بها دادم و نشان دادم که تو فردی لایق هستی. بدون من تو همان پسر جوان گمنام که بودی می‌ماندی و می‌باید تا آخر عمر، در باغ وحش عهده‌دار نظیف جانوران باشی و گاهی هم ارابه برانی تا این که ارابه‌ات واژگون شود و شیرهای نر تو را بدرند.»

بعد از این حرف‌ها کلئوپاترا سر برداشت و گفت: «شرمیون، آیا تو می‌توانی حدس بزنی که سارق طفل من کیست؟»

گفتم: «نه ای خاتون من.»

کلئوپاترا گفت: «ولی من سارق طفل خود را می‌شناسم و می‌دانم کیست.»

پرسیدم: «ای خاتون من، سارق طفل تو که می‌باشد؟»

کلئوپاترا گفت: «سارق طفل من کال افسر ارتش در لژیون اسکندر است که من فرماندهی آن لژیون را برعهده دارم.»

خواستم از کلئوپاترا پرسم که برای چه کال طفل او را دزدیده، ولی زبان خود نگاه داشتم، در عوض گفتم: «خاتون من، آیا یقین داری که سارق فرزند تو کال می‌باشد؟»

کلئوپاترا گفت: «در این قسمت کوچکترین شکی ندارم. ولی نمی‌دانم که او چگونه موفق شد خود

را به کاخ سلطنتی برساند و طفل را بدزدد زیرا من قدغن کرده بودم که وی وارد کاخ نشود. آیا می‌دانی برای چه من قدغن کرده بودم که کال وارد کاخ من نشود؟»

گفتم: «نه خاتون من.»

کلئوپاترا گفت: «برادرم ممکن بود ظنین شود ولی از این موضوع گذشته، من از خود کال نفرت پیدا کردم زیرا خود پسند شده بود و حتی به من نخوت می‌فروخت.» آن گاه کلئوپاترا گفت: «شرمیون، من از این جهت تو را صدا کردم که یک کار بزرگ را به تو واگذار کنم. در بین کسانی که در کاخ سلطنتی هستند از من گذشته هیچ کس به اندازه‌ی تو با کال دوست نبود و من می‌فهمیدم که هر دفعه که کال به کاخ من می‌آمد، تو خود را به او نزدیک می‌کردی و با وی حرف می‌زدی.»

گفتم: «من چون می‌دیدم که کال مورد توجه تو می‌باشد، نسبت به او توجه می‌کردم و او را محترم می‌شمردم.»

کلئوپاترا گفت: «شرمیون، من تو را تصدیق می‌کنم که هر کس مورد توجه من قرار بگیرد برای تو محترم است، ولی قبل از این که کال به من آشنا شود، تو نسبت به او توجه مخصوص داشتی و یک لحظه چشم از او بر نمی‌داشتی. من از این حیث تو را مورد نکوهش قرار نمی‌دهم، زیرا می‌دانم که تو یک زن باسواد هستی و دارای معلومات می‌باشی و می‌توانی زیبایی را در مردها تشخیص بدهی.

کنیزهای من که در این کاخ به سر می‌برند، نمی‌توانند بین قیافه و اندام یک کارگر اسکله‌ی این شهر و یک فرمانده‌ی لژیون که از نژاد یونانی باشد فرق بگذارند و هر دو را مرد می‌دانند و اگر آن‌ها را مختار کنند که یک کارگر اسکله‌ی اسکندریه یا یک جوان زیبای یونانی را برای همسری انتخاب نمایند، کارگر اسکله را انتخاب خواهند کرد، زیرا بر اثر بی‌سوادی و بی‌اطلاعی و نداشتن ذوق قادر به استنباط زیبایی نیستند، حتی از آن می‌ترسند و چون در تمام عمر، در محیطی زیسته‌اند که در آن تمام مردها زشت بودند و هستند، تصور می‌کنند که یک مرد زیبا یک جانور عجیب‌الخلقه است. اما تو سواد و ذوق داری و زیبایی را می‌شناسی و توانستی به قشنگی کال پی ببری و بدانی که در او چه مزیت صوری و جسمی هست که در مردان دیگر نیست. من توجه تو را نسبت به کال جزو محاسن تو می‌دانستم نه جزو معایب، چون می‌فهمیدم که هر گاه مثل کنیزان دیگر بی‌اطلاع بودی به آن جوان توجه نمی‌نمودی. اما کاری که می‌خواهم به تو واگذارم تا به انجام برسانی، این است که بروی و کال

را پیدا کنی و طفل مرا از او بگیری و نزد من برگردانی.

من خود نمی‌توانم این کار را بکنم و به خصوص در این ایام که چشم‌ها متوجه من است، این کار از من ساخته نیست. برای پیدا کردن کال من باید به لژیون بروم و در آنجا توجه همه نسبت به من جلب خواهد شد. اگر کال در لژیون نباشد (که تصور می‌کنم این طور است) باید در این شهر مسکن او را پیدا کنم، این کار هم از من ساخته نیست و من نمی‌توانم در خیابان‌های این شهر از این و آن بپرسم که خانه‌ی کال افسر ارتش کجاست، ولی تو می‌توانی برای یافتن او به لژیون اسکندریه بروی و اگر در آن جا وی را نیافتی، در این شهر تحقیق کنی که خانه‌اش کجاست.»

من به کلئوپاترا نگفتم که هر گاه کال از مصر خارج شده باشد چه بکنم، چون اگر این کلام از دهانم خارج می‌شد کلئوپاترا می‌فهمید که من قبل از این که طفل او به سرقت برود می‌دانستم که آن واقعه صورت خواهد گرفت. هر گونه اظهار اطلاع من راجع به مسکن کال نیز همین سوءظن را به وجود می‌آورد و ملکه متوجه می‌گردید که من، از مساله سرقت طفل او مستحضر بودم و به وی اطلاع ندادم.

هر گاه کلئوپاترا از این قضیه مستحضر می‌گردید، مرا نابود می‌کرد، زیرا من ملکه مصر را به خوبی می‌شناختم و اطلاع داشتم وی از هیچ چیز به اندازه خیانت متنفر نیست و هر کسی به او خیانت می‌کرد محو می‌گردید.

گفتم که: «بسیار خوب خاتون من.»

کلئوپاترا گفت: «بی درنگ به راه بیفت و اول به دمن هور که ساخلوی لژیون اسکندریه است برو و بفهم که آیا کال آنجاست یا نه؟ اگر کال را دیدی، به او بگو و بفهمان که باید طفل را پس بدهد تو باید طوری با او مذاکره کنی که کال نتواند ربودن طفل را انکار کند.

من این قسمت را واگذار به هوش تو می‌کنم و تو باید طوری با کال صحبت نمایی که وی نتواند منکر سرقت طفل شود و چه بهتر آن طفل را با چشم خود ببینی. شرمیون، اگر تو این کار را به انجام برسانی و طفل مرا از کال بگیری و برایم بیاوری، پاداش یابنده سارق را دریافت خواهی کرد و هزار بطلیموس به تو پرداخت خواهد شد.»

میل داشتم از ملکه مصر بپرسم که اگر کال طفل را پس داد با او چه خواهند کرد. ولی باز صلاح را

در سکوت دانستم چون سوال من ممکن بود کلثوپاترا را ظنین نماید و وی حیرت کند برای چه من از او می‌پرسم چه مجازاتی در مورد کال وضع خواهد نمود.

سرانجام غم انگیز طفل گمشده کلئوپاترا

من می دانستم کاری که کلئوپاترا به من واگذار کرده، کاری است که نتیجه اش منفی می باشد. من یقین داشتم که کال در سربازخانه ی دمن هور نیست و در خانه اش واقع در اسکندریه نیز نمی باشد، اگر هم بوده بعد از شنیدن صدای جارچیان می گریزد برای اینکه می فهمد که کلئوپاترا متوجه شده است که فرزندش را عوض کرده اند.

ممکن بود که کال فکر کند که کلئوپاترا متوجه تعویض طفل نشده و با این دلگرمی در اسکندریه بماند، اما بعد از اینکه جار زدند که طفل ملکه و برادرش عوض شده کال می فهمید که به خدعه ی او پی برده اند و می گریخت. اگر کال از مصر رفته بود، گرفتن طفل از او اشکال داشت و من می دانستم که کال فرزند خود را نخواهد داد. معهذا برای اینکه کلئوپاترا بداند که دستور وی به موقع اجرا گذاشته شده، به سرباز خانه دمن هور رفتم و در آنجا سراغ کال را گرفتم. طبق پیش بینی که کرده بودم به من گفتند که او در مرخصی است و تا خاتمه ی مدت مرخصی نباید انتظار داشت به سربازخانه بیاید.

کال به من گفته بود که در اسکندریه منزلی به دست آورده و طفل را (طفلی که از شط نیل گرفت) در آن نگهداری می کند، ولی من جای منزل او را نمی دانستم و نخواستم به آنجا بروم که مبادا کال فرزند کلئوپاترا را از من بگیرد.

فکر کردم که شاید در مسافرخانه صور واقع در خیابان ارسطو از محل سکونت کال اطلاع داشته باشند، چون کال که در مسافرخانه صور می زیست قدری اثاث البیت داشت و لابد روزی که از مسافرخانه به خانه منتقل گردید، آن ها را به منزل برده. یک افسر ارتش اثاث البیت خود رابه دوش نمی گیرد که به خانه ببرد و برای حمل آن ها باربر اجیر می نماید و اگر باربر از خود مسافرخانه باشد و من او را ببینم ممکن است که پیرسم خانه ی کال کجاست.

پس از مراجعت از سربازخانه دمن هور به مسافرخانه صور رفتم و پرسیدم که: «آیا کال هنوز در آن مسافرخانه سکونت دارد یا نه؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «او از اینجا رفت.»

پرسیدم: «آیا می‌دانید که خانه‌اش کجاست؟»

جواب داد که از محل خانه‌اش اطلاع ندارد.

پرسیدم: «روزی که از اینجا به خانه‌اش رفت، وسایل زندگی او را که به خانه حمل کرد؟»

صاحب مسافرخانه گفت که: «یک باربر وسایل زندگی‌اش را حمل نمود.»

پرسیدم: «آیا باربر مزبور از کارکنان مسافرخانه بود؟»

آن مرد گفت: «نه و از باربران خارج بشمار می‌آمد.»

سوال کردم: «آیا تو آن باربر را می‌شناسی؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «بلی.» بعد اسم باربر را به من گفت و اظهار کرد که: «وی هر موقع که

کار نداشته باشد در همین خیابان است و تو او را در خیابان ارسطو خواهی یافت.»

من از مسافرخانه خارج شدم و وارد خیابان گردیدم. رفتن من به سربازخانه دمن هور و مراجعت از

آنجا ساعات روز را سپری کرده بود به طوری که من وقتی از مسافرخانه خارج شدم و وارد خیابان

گردیدم شب فرا رسیده، چراغ‌های خیابان را افروخته بودند. من می‌دانستم که باربران خیابان مثل

باربران اسکله‌ی اسکندریه نیستند که شب تا صبح را روی نوبت کار کنند.

باربرانی که در خیابان‌های اسکندریه کار می‌کردند بعد از فرارسیدن شب، به کار خاتمه می‌دادند و

به منازل خود می‌رفتند که بخوابند، لذا بعید می‌دانستم که بتوانم در آن شب باربر مورد نظر را پیدا

کنم، ولی بعد از اینکه قدری در خیابان راه پیمودیم چشمم به دو باربر افتاد که کنار خیابان نشسته

بودند و صحبت می‌کردند.

به آنها نزدیک شدم و پرسیدم: «کدام یک از شما دو نفر «اوتی» باربر هستید؟»

هر دو از جا برخاستند و یکی از آن دو آرنج را خم کرد تا اینکه گوشت بازویش برجسته شود و

گفت: «نگاه کن، آیا تا کنون دیده‌ای که باربری دارای یک چنین بازوی قوی باشد؟» آن گاه کمر

خود را به من نشان داد و گفت: «آیا تا کنون دیده‌ای که باربری دارای یک چنین کمر وسیع و

محکمی باشد؟ تو اگر باربر می‌خواهی مرا برای حمل بار ببر نه اوتی را، زیرا اوتی آنقدر لاغر است

که به استخوانبندی اموات شباهت دارد.»

باربر دیگر گفت: «ای زن در این موقع شب چه چیز را می‌خواهی حمل کنی که احتیاج به باربر

داری؟ ولی به تو می‌گویم که هر گاه بخواهی هرم بزرگی را حمل نمایی بهتر از من باربر نخواهی یافت و در تمام اسکندریه حمالی یافت نمی‌شود که قوت مرا داشته باشد. همین سال گذشته بود که از یک کشتی که از روم می‌آمد، یک قندیل خارج کردند که داری ۵۰ شاخه بود و از هر شاخه یک فتیله خارج می‌شد و در موقع شب وقتی فتیله‌های آن قندیل را روشن می‌کردند، شب را مبدل به روز می‌نمود. آن قندیل برای یکی از بازرگانان بزرگ اسکندریه وارد شده و با جرثقیل آن را از کشتی خارج نمودند و کنار اسکله گذاشتند. صاحب قندیل به باربرانی که حضور داشتند گفت هر کس این قندیل را از اینجا به خانه من برساند یک بطلمیوس دریافت خواهد کرد، ولی هیچ کس داوطلب حمل آن قندیل نشد.

مرد بازرگان اجرت حمل قندیل را بالا برد و به دو بطلمیوس رسانید، لیکن باز کسی حاضر نشد که آن قندیل را از اسکله به خانه‌ی آن تاجر ببرد.

من در اسکله کار نمی‌کنم و پاتوق من خیابان ارسطو است، ولی آن روز بر حسب تصادف در حالی که طبق خود را به دست گرفته بودم از اسکله عبور می‌کردم و دیدم در یک نقطه جرگه‌ای از باربران و چند نفر دیگر بوجود آمده و وقتی خود را به آن جا رساندم، چشمم به آن قندیل بزرگ بلور افتاد. جلو رفتم و شنیدم که صحبت از دو بطلمیوس است و بعد از اینکه صاحب قندیل را شناختم به او گفتم که من از تو سه بطلمیوس می‌گیرم و این قندیل را به خانه‌ات می‌رسانم. او پذیرفت و من طبق خود را بر زمین نهادم و با کمک صاحب قندیل و چند باربر آن را روی طبق گذاشتم.

باربران به من می‌گفتند این کار را نکن زیرا قندیل آن قدر سنگین است که اگر آن را بر سر بگذاری، سینه‌ات در گردن فرو خواهد رفت، ولی من اعتنا نکردم و در حالی که ده نفر طبق را بلند می‌کردند، آن را بر سر نهاده به راه افتادم و مردم وحشت‌زده، مقابل من کوچه باز می‌کردند که بتوانم عبور کنم و عاقبت آن قندیل پنجاه شاخه را بدون عیب، به خانه‌ی بازرگان رسانیدم و مزد خود را گرفته و رفتم.»

من به آن دو باربر گفتم: «می‌دانم که شما هر دو نیرومند هستید و می‌توانید هرم بزرگ را بر دوش یا روی سر بگذارید و حمل کنید، ولی من با اوتی کار دارم و می‌خواهم او را ببینم.» دو باربر که

متوجه شدند من نمی‌خواهم کاری به آن‌ها رجوع کنم، بر زمین نشستند و صحبت را تجدید کردند و من به راه افتادم و در طول خیابان ارسطو جلو رفتم تا اینکه چشمم به یک باربر دیگر افتاد و به طور محسوس، معلوم بود که وی قصد دارد به خانه‌اش برود. به او نزدیک شدم و از وی پرسیدم: «آیا تو اوتی هستی؟»

آن مرد با شتاب گفت: «آری هستم چکار داری؟»

گفتم که: «من نمی‌خواهم در این موقع شب حمل بار را به تو واگذار نمایم، بلکه می‌خواهم سراغ یک خانه را از تو بگیرم.»

اوتی نظری دقیق به من انداخت و جامه‌ام را نگریست که بفهمد قیمتش چقدر است و بعد گفت: «ای زن جوان، سراغ کدام خانه را از من می‌خواهی؟»

گفتم: «من شنیده‌ام که تو چند روز قبل، اثاث البیت یک افسر جوان را از مسافرخانه صور به منزلش منتقل کرده‌ای و می‌خواهم که مرا به خانه‌ی او ببری زیرا با او کار دارم.»

اوتی باربر گفت: «افسر جوان، منحصر به یک یا دو نفر نیست و من اشیاء بسیاری از افسران جوان را از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر حمل کرده‌ام و نمی‌دانم که تو کدام یک از آن‌ها را می‌گویی.»

گفتم که: «تو ممکن است اسم آن افسر را ندانی ولی اطمینان دارم که او را فراموش نکرده‌ای برای اینکه زیباتر از او در ارتش مصر، افسر نیست و در اسکندریه هم جوانی یافت نمی‌شود که زیباتر از وی باشد و کسی که یک مرتبه آن افسر را ببیند، هرگز فراموشش نخواهد کرد.»

اوتی خندید و گفت: «آیا تو عاشق او هستی؟»

گفتم: «نه.»

اوتی گفت: «دروغ می‌گویی و اگر عاشق آن جوان نبودی این طور از وی یاد نمی‌کردی.»

گفتم: «آیا تو او را دیده‌ای یا نه؟»

اوتی گفت: «بله و اشیاء او را از مسافرخانه صور به خانه‌اش بردم.»

گفتم: «خانه‌اش را به من نشان بده.»

اوتی گفت: «من خانه‌اش را به تو نشان نخواهم داد مگر اینکه به من پول بدهی.»

پرسیدم: «چقدر باید به تو پول بدهم تا خانه‌ی کال را به من نشان بدهی؟»

اوتی گفت: «من از تو زیاد توقع ندارم و اگر یک سکه طلا به من بدهی من خانه‌ی او را به تو نشان خواهم داد.»

گفتم: «من یک سکه طلا ندارم که به تو بدهم اما بعد از اینکه به منزل کال رسیدیم من از او خواهم خواست که حق الزحمه‌ای به تو بپردازد.»

اوتی حاضر نبود که مرا به سوی خانه کال ببرد و می‌گفت که یک سکه طلا می‌خواهد. من هم یک سکه طلا نداشتم به او بدهم و به او گفتم: «ای مرد باربر، من یکی از خدمتگزاران یک خاتون بزرگ هستم و در این موقع شب، برای کاری که مربوط به او می‌باشد به منزل آن افسر می‌روم و اگر خاتون من بفهمد که تو می‌دانی منزل کال کجاست و مرا به خانه او نبرده‌ای دچار عقوبت خواهی شد، ولی اگر مرا به منزل او برسانی انعامی دریافت خواهی کرد و بدون اجرت نخواهی ماند.»

تهدید من در آن مرد اثر کرد و گفت: «برویم تا خانه‌اش را به تو نشان بدهم.» و ما به راه افتادیم. بعد از خروج از خیابان ارسطو وارد خیابان دیگری شدیم و در انتهای آن خیابان مرد باربر مرا وارد کوچه‌ای کرد و خانه‌ای را به من نشان داد و گفت: «خانه افسری که تو سراغش را می‌گیری این جاست.»

به او گفتم: «صبر کن تا در بزنم و از کال بخواهم تا انعامی به تو بدهد.» باربر توقف کرد تا اینکه من از کال برای او انعام بگیرم. آنگاه من در زدم ولی کسی درب خانه را نگشود. برای مرتبه‌ی دوم و سوم در زدم و باز در را باز نکردند.

از مرد باربر خواستم از دیوار بالا بروم و نظر به خانه بیندازم و ببینم آیا در خانه روشنایی هست یا نه؟ باربر گفت: «من می‌ترسم وارد خانه‌ی بیگانه شوم و اگر ببینند که من از راه دیوار وارد این خانه شده‌ام مرا برای استخراج معدن خواهند فرستاد.»

گفتم که: «من از تو نمی‌خواهم که وارد خانه‌ی دیگری شوی، فقط بالای دیوار برو و نظری به داخل خانه بینداز و ببین آیا چراغی در خانه روشن می‌باشد یا نه؟»

باربر خود را به بالای دیوار رسانید و نظری به درون خانه انداخت و گفت: «اینجا تاریک است و چراغ در آن نمی‌سوزد.»

گفتم: «پائین بیا» بعد از اینکه فرود آمد گفتم: «از این قرار، آن افسر جوان که تو سراغش را

می‌گیری غیبت کرده است.»

گفتم: «آیا یقین داری که این خانه همان منزل است که تو اشیاء کال را وارد آن کرده‌ای؟»
اوتی گفت: «من تردید ندارم که این خانه همان منزل می‌باشد و وضع خانه هم طوری است که با منازل اطراف اشتباه نمی‌شود.»

باربر درست می‌گفت و وضع آن خانه در آن کوچه طوری بود که با منازل اطراف اشتباه نمی‌شد.
اوتی گفت: «من راهنمایی خود را کردم و تو را به اینجا رسانیدم و اینک چون خسته هستم، می‌خواهم به خانه خود بروم و بخوابم و انعام مرا بده تا مراجعت نمایم.»

من نه سکه‌ی طلا داشتم که به او بدهم نه نیم سکه و فقط دارای یک سکه‌ی نقره بودم و همان را به اوتی دادم. آن مرد شروع به اعتراض کرد و گفت مزد او خیلی بیشتر از آن سکه نقره است زیرا راهنمایی وی، یک راهنمایی عادی نبود بلکه معشوقی را به عاشق رسانیده و کسی که راهنما می‌شود که معشوقی را به عاشق برساند باید خیلی بیش از یک سکه نقره انعام دریافت نماید.

من گفتم که معشوق نیستم و نمی‌خواستم که نزد عاشق خود بروم ولی چون ممکن است فردا نیز به آن خانه بیایم، هر گاه وی را در خیابان ارسطو دیدم یک سکه نقره دیگر به او خواهم داد. من با این وعده که به اوتی دادم از آن مرد جدا شدم و راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتم.

من از این جهت پیش‌بینی می‌کردم که فردا نیز به آن خانه خواهم آمد که خود را امیدوار می‌کردم شاید کال از اسکندریه نرفته، آن شب بر حسب اتفاق از خانه غیبت کرده باشد و روز دیگر به خانه خود برگردد. نتیجه‌ی اقدام من تا آن موقع بی‌حاصل بود و بعد از مراجعت به کاخ سلطنتی می‌باید به کلثوپاترا بگویم که من کال را ندیدم و نتوانستم با وی مذاکره کنم.

من از سبکسری آن جوان زیبا حیرت می‌کردم و مطمئن بودم که ربودن طفل از طرف کال فقط برای این است که از کلثوپاترا انتقام بگیرد که چرا وی را طرد کرده و قدغن نموده قدم به کاخ سلطنتی نگذارد. عذر کال مبنی بر اینکه چون پسر کلثوپاترا فرزند اوست، لذا باید خود وی از فرزند خویش نگهداری کند، عذری بود سست و یک آدم عاقل را متقاعد نمی‌نمود.

کینه‌ی کال نسبت به کلثوپاترا سبب شد که آن جوان طفل شیرخوار کلثوپاترا را برآید، نه محبت پدری و اگر کال نسبت به فرزند خود محبت واقعی داشت، او را در کاخ سلطنتی باقی می‌گذاشت تا

اینکه بعد از بزرگ شدن به تخت سلطنت مصر بنشیند و به اسم بطلمیوس پانزدهم خوانده شود. وقتی به کاخ سلطنتی برگشتم، کلئوپاترا بیدار بود و نزد او رفتم و گفتم: «توانستم کال را پیدا کنم و او نه در سربازخانه دمن هور بود و نه در خانه‌ای که می‌گفتند محل سکونت اوست، معهذا من فکر می‌کنم که کال شاید امشب، بر حسب تصادف به خانه خود نرفته و من فردا شب نیز به سوی آن خانه خواهم رفت شاید او را بینم. ولی چون من پیوسته حقیقت را به خاتون خود می‌گویم باید اظهار کنم که امیدواری من نسبت به پیدا کردن کال زیاد نیست.»

کلئوپاترا با کنجکاوی مرا نگریست و پرسید: «برای چه تو امیدوار نیستی که کال را پیدا کنی؟» من که نمی‌توانستم اطلاعات خود را در مورد کال به کلئوپاترا بگویم، چنین گفتم: «اگر کال به طوری که تو می‌گویی، فرزند تو را ربوده باشد طوری از عمل خود بیمناک است که در این کشور نخواهد ماند. او که یک انسان است و دارای شعور می‌باشد، می‌فهمد که هر گاه در این کشور بماند دستگیر خواهد شد.»

خواستم که بگویم کال زیباتر از آن است که بتواند خود را از نظرها پنهان کند و زیبایی او، وی را معرفی می‌نماید، اما کلام خود را به این مضمون ادا کردم: «کال مردی است از نژاد خارجی و خارجی‌ان دارای قیافه مخصوص هستند و شناخته می‌شوند و او نمی‌تواند در این کشور پنهان شود و هر جا برود، مردم می‌فهمند که خارجی است و او را به هم نشان می‌دهند، این است که به تصور من کال از این مملکت رفته معهذا برای احتیاط فردا شب و پس فردا شب به منزل او می‌روم که شاید به خانه مراجعت کرده باشد و او را بینم.»

کلئوپاترا گفت: «او از این شهر نرفته و اگر رفته باشد با کشتی از اینجا خارج نشده است، چون امروز که تو دنبال کال رفتی من دستور دادم که در اسکله تحقیق کنند و بفهمند آیا کال با کشتی از این شهر خارج شده است یا نه؟ و هیچ یک از کارکنان اسکله کال را ندیده بودند که سوار کشتی شود و برود. اگر کال بعد از ربودن طفل من گریخته باشد، از راه صحرا فرار کرده و به طرف مشرق یا مغرب رفته است.»

با اینکه من می‌دانستم که کال ذی حق بود باز نمی‌توانستم از احساس تاثر نسبت به خاتون خود جلوگیری کنم، برای اینکه می‌فهمیدم کلئوپاترا، از ناپدید شدن طفل رنج می‌برد و با اینکه ملکه مصر

خیلی با طفل خود مانوس نبود و کودک را دایه بزرگ می کرد، باز روز و شب نمی توانست آرام بگیرد. از مسئله حب مادری گذشته، کلثوپاترا خود را یک الهه می دانست و قبل از او تمام ملکه های مصر، در دوره ی سلطنت بطالسه خویش را الهه می دانستند همچنان که هر یک از بطلمیوس ها که به سلطنت می رسیدند، عقیده داشتند که از خدایان هستند.

باید بگویم که خود سلاطین و ملکه های سلسله بطالسه از جمله کلثوپاترا الوهیت خویش را ابداع نکردند، بلکه مصری ها آنان را خدا نمودند، چون قبل از اینکه سلسله بطالسه در مصر به سلطنت برسد، کشور نیل از طرف فرعون ها اداره می شد.

فرعون ها خود را خدا می دانستند و ملکه های آنان نیز تصور می کردند الهه هستند، لذا ملت مصر عادت کرده بود که پادشاه خود را پیوسته خدا (البته یکی از خدایان) بداند و ملکه ی او را یک الهه بیندارد. طوری این عقیده در مصر رواج داشت که بعد از اینکه فرعون ها از بین رفتند و بطلمیوس ها – که یونانی بودند – جای فراغه را گرفتند، مصری ها آنان را نیز خدا و ملکه دانستند.

بطلمیوس اول و بطلمیوس دوم که دارای تربیت و عقیده ی یونانی بودند، نمی خواستند که مردم آن ها را یکی از خدایان بدانند، ولی مردم حاضر نبودند که پادشاه مصر را یکی از خدایان ندانند. لذا بعد از بطلمیوس دوم، سلاطین و ملکه های مصر عادت کردند که خود را خدا و الهه بدانند و عقیده ی ملت مصر، این نظریه را در آن ها تقویت کرد.

ازدواج شاهزادگان بطالسه با شاهزاده خانم های عضو خانواده شان نیز از عقیده ی قدیم فراغه مصر سرچشمه می گرفت. چون در قدیم، همه ی فرعون های جوان با خواهر خود ازدواج می کردند و اگر خواهر نداشتند و مادرشان هنوز زنده بود با مادر ازدواج می نمودند، زیرا فراغه ی مصر، خانواده ی سلطنتی را خانواده ی خدایان می دانستند و عقیده داشتند هیچ کس لایق همسری فرعون مصر – که خدا می باشد – نیست مگر یک الهه یعنی یکی از شاهزاده خانم های مصر، فقط در یک موقع فراغه مصر مجبور می شدند که با زن های بیگانه ازدواج کنند و آن هنگامی بود که خواهر نداشتند، آن وقت همسر خود را از بین دختران سلاطین کشورهای دیگر انتخاب می کردند و آن ها نیز پس از اینکه همسر فرعون مصر می شدند به مقام خدایی می رسیدند و الهه محسوب می گردیدند.

کلثوپاترا بعد از اینکه متولد گردید با این عقیده که وی یک الهه است رشد کرد، اما او یک الهه ی

متجدد و تحصیل کرده و با اطلاع بود و به همین جهت میل نداشت که با برادرش ازدواج کند و آن ازدواج را مناسب و مقرون به صلاح نمی‌دانست، اما چون می‌اندیشید که الهه است، بعد از اینکه کال فرزندش را ربود، عمل آن مرد را چون یک جنایت نسبت به خدایان می‌دانست و شاید از این قسمت، بیش از گم شدن و از دست دادن طفل رنج می‌برد.

روز بعد واقعه‌ای اتفاق نیفتاد و هیچ کس پیدا نشد که بگوید سارق طفل را می‌شناسد. بعد از اینکه شب فرود آمد، من به کلئوپاترا گفتم که: «امشب هم به طرف خانه کال می‌روم و شاید او را در خانه ببینم.»

ملکه مصر از من پرسید: «خانه او کجاست؟»

گفتم: «خانه‌اش در یک کوچه از کوچه‌های خیابان ممفیس واقع است.»

کلئوپاترا گفت: «خیابان ممفیس در موقع شب خیابانی است خلوت و عبور یک زن از آن خیابان هنگام شب، ممکن است برای او تولید زحمت کند و بهتر این است که دو نفر از غلامان را با خود ببری که مستحفظ تو باشند.»

گفتم: «اگر کال در خانه باشد و دو نفر از غلامان را با من ببیند وحشت خواهد کرد و مرا به خانه‌اش راه نخواهد داد، چون تصور خواهد نمود که برای دستگیری وی آمده‌اند.»

کلئوپاترا گفت: «وقتی نزد منزل کال رسیدی به غلامان بگو که به خانه نزدیک نشوند و از دور مواظب تو باشند.»

من میل نداشتم که دو تن از غلامان کاخ سلطنتی را با خود ببرم، اما چون ملکه‌ی مصر آن دستور را صادر کرده بود نخواستم که رای او را بی‌اهمیت جلوه دهم و با دو تن از غلامان از کاخ سلطنتی خارج شدم و راه خانه‌ی کال را در پیش گرفتم. در خیابان ارسطو مرد باربر که امشب بر خلاف شب قبل راهنمای من شده بود، مرا دید و من آنچه را که شب پیش به وی وعده داده بودم پرداختم تا از من ناراحت نباشد.

اوتی باربر پرسید: «آیا میل دارید امشب هم راهنمای شما باشم؟»

گفتم: «نه، زیرا امشب احتیاجی به راهنمایی تو ندارم و می‌دانم که کجا بروم.»

اوتی که انعام خود را از من گرفته بود، گفت: «امیدوارم که امشب بر خلاف شب گذشته بتوانی او

را پیدا کنی.» در موقع گفتن این حرف مرد باربر خندید تا به من بفهماند که منظورش این است که من عاشق خود را پیدا کنم و به مراد خویش برسم.

در راه غلامان از من پرسیدند: «شرمیون کجا می‌روی؟ و چرا این موقع شب را برای خروج از کاخ انتخاب کرده‌ای؟»

گفتم: «یکی از خویشاوندان من وارد اسکندریه شده و من می‌روم او را ببینم.»
غلامان گفتند: «تو می‌توانستی هنگام روز بروی و خویشاوندت را ببینی نه اینکه در موقع شب راه خانه‌اش را پیش گیری!»

گفتم: «امروز من مشغول خدمت به ملکه بودم و فرصت نداشتم که از کاخ خارج شوم، فردا هم ممکن است که خویشاوند من با کشتی از اسکندریه خارج شود و من نتوانم او را ببینم، به همین جهت در این موقع شب برای دیدارش به راه افتاده‌ام.»

جواب من آن دو غلام را متقاعد کرد و دیگر ایراد نگرفتند تا اینکه به خیابان ممفیس رسیدیم. در آنجا، من به آن دو غلام گفتم در آغاز کوچه‌ای که خانه‌ی کال در آن بود توقف کنند و منتظر مراجعت من باشند.

غلامان که دستور داشتند از من اطاعت نمایند ایراد نگرفتند و کنجکاوی نکردند و من به تنهایی به خانه کال روان شدم وقتی نزدیک خانه رسیدم قلبم از شادمانی تپید، برای اینکه متوجه شدم در آن خانه چراغ افروخته‌اند.

وجود چراغ در خانه‌ی کال نشان می‌داد که صاحبخانه در منزل است. من بعد از دیدن نور چراغ از دو حیث خوشوقت شدم! یکی اینکه می‌توانم با کال راجع به استرداد کودک مذاکره کنم و طفل کلثوپترا را به کاخ ببرم، دیگر اینکه کال را در خانه‌ای خلوت می‌دیدم و وقتی یک زن، مردی را دوست داشته باشد، آرزو می‌کند که او را در خانه‌ای خلوت ببیند.

به درب خانه نزدیک شدم و دق الباب کردم من منتظر بودم که صدای کال را بشنوم و او بگوید کیست، اما از درون خانه صدایی نشنیدم.

مرتبه‌ای دیگر در زدم و باز کسی از درون خانه جواب نداد و در را نگشودند. من تصور کردم که شاید صدای دق الباب را نشنیده‌اند و در را محکم کوبیدم. صدای فرود آمدن چکش بر درب خانه در

آن کوچه پیچید، ولی باز کسی درب را نگشود.

من حیرت کردم چرا درب خانه را نمی گشایند و باز در زدم، ولی رفته رفته دریافتم که در آن خانه چراغ می سوزد ولی صاحبخانه نیست یا اینکه کال تصمیم گرفته در را به روی کسی نگشاید، چون فکر می کند کسی که در آن موقع شب در می زند، جز یک بیگانه نیست و شاید به خود می گوید کسانی که در می زنند از ماموران دیوان هستند و آمده اند که او را دستگیر نمایند. من نمی توانستم که وضع درون خانه را بینم و به فکر افتادم که از آن دو غلام برای دیدن وضع درون خانه کمک بخواهم.

رفتم و آن ها را از سر کوچه آوردم و خانه ی کال را به آن ها نشان دادم و گفتم: «یکی از شما از دیوار این خانه بالا برود و بالای دیوار بنشیند و داخل خانه را از نظر بگذراند و ببیند که وضع درون این خانه چگونه است.»

یکی از دو غلام از دیوار بالا رفت و روی دیوار نشست و گفت: «در این خانه چراغی می سوزد.»

من پرسیدم: «غیر از چراغ چه می بینی؟»

غلام گفت: «من یک طفل را هم می بینم که خوابیده است.»

قلب من شروع به تپش کرد، زیرا می دانستم آن طفل فرزند کلئوپاترا می باشد.

پرسیدم: «تو در این خانه آیا یک مرد را مشاهده نمی کنی؟»

غلام گفت: «در این خانه نه یک مرد دیده می شود نه یک زن.»

گفتم: «با صدای بلند بگو کال و چند مرتبه این نام را تکرار کن.»

غلام از بالای دیوار بانگ زد: «کال، کال...» ولی کسی جواب نداد.

من نمی توانستم از آن خانه بدون بازگرداندن فرزند کلئوپاترا مراجعت کنم و ناچار بودم که طفل را برگردانم. اگر فرزند کلئوپاترا در آن خانه نبود، من مثل شب قبل بر می گشتم، ولی چون فرزند ملکه ی مصر را در آن خانه دیدند، من می باید آن طفل را از کال بگیرم و به کاخ ببرم.

از غلامی که بالای دیوار بود پرسیدم: «آیا می توانی وارد خانه شوی و درب منزل را بگشایی؟»

غلام ترسید و گفت: «شرمیون، اگر من از راه دیوار وارد این خانه شوم آیا می دانی با من چه خواهند

کرد؟»

گفتم: «تو برای اجرای دستور ملکه مصر از راه دیوار وارد این خانه می‌شوی و لذا کسی با تو کاری نخواهد داشت.»

غلام سوال کرد: «چرا می‌خواهی که من درب این خانه را بگشایم؟»
گفتم برای اینکه می‌خواهم وارد این خانه شوم و صاحبخانه را ببینم.
غلام از دیوار پائین رفت و در را گشود، به غلام دیگر گفتم که عقب من وارد خانه شود.
پس از ورود به خانه به سوی چراغ رفتم و دو غلام با من آمدند. در روشنایی چراغ چشمم به کودکی افتاد که خوابیده بود، اما وقتی به نزد کودک رسیدم وضع خواب کودک را غیر عادی یافتم خم شدم و کودک را از زمین بلند نمودم و آن وقت فهمیدم که طفل نفس نمی‌کشد و سینه‌اش تکان نمی‌خورد و دست‌هایش سرد می‌باشد و وحشت‌زده طفل را زمین گذاشتم و گفتم این کودک مرده است.

من بعد از اینکه جسد طفل را بر زمین نهادم، لرزان و مبهوت جنازه کودک را می‌نگریستم و دو غلام که با من بودند نیز حرف نمی‌زدند.

وقتی ما به طرف خانه کال می‌رفتیم آن دو غلام نمی‌دانستند چرا به آن خانه می‌رویم، وقتی درب خانه گشوده شد باز نمی‌دانستند که منظور من از رفتن به آن خانه چیست، ولی وقتی طفل پدیدار شد و دانستند که کودک مرده است، حدس زدند که آن طفل می‌باید فرزند کلئوپاترا باشد. در تمام اسکندریه کسی نبود که نداند فرزند کلئوپاترا را دزدیده‌اند تا چه رسد به دو غلام مزبور که از سکنه کاخ سلطنتی بودند و بهتر از مردم از ناپدید شدن طفل کلئوپاترا اطلاع داشتند.

در آن حال لرز و حیرت، من از خدایان سپاسگذاری کردم که به دل کلئوپاترا انداختند که آن دو غلام را با من به آن خانه بفرستد، زیرا من خود نمی‌توانستم کسی را با خود به آن خانه ببرم و بر اثر دستور کلئوپاترا آن دو را با خود بردم و هر گاه آن دو نفر را با خود نمی‌بردم، شاهی نمی‌داشتیم که با چشم خویش جسد سرد کودک شیرخوار را ببیند و اگر به کلئوپاترا می‌گفتم که لاشه‌ی طفل او را در خانه‌ی کال یافته‌ام باور نمی‌کرد.

ماموریت من ایجاب می‌کرد که با لاشه‌ی کودک شیرخوار به کاخ سلطنتی برگردم و جسد طفل را به مادرش تحویل دهم و به ملکه‌ی مصر بگویم این است فرزند تو که می‌خواستی بدست بیاوری.

در حالی که ساکت و مبہوت لاشه طفل را می‌نگریستم یادم آمد که فقط ملکه دچار آن بدبختی نشده، بلکه قبل از او، تمام ملکہ‌های مصر که دارای نام کلئوپاترا بودند، گرفتار بدبختی شدند.

قبل از ملکہی مصر، شش شاهزاده خانم به اسم کلئوپاترا در مصر ملکہ شدند و همه‌ی آن‌ها، فرزندان خود را با طرزی وحشت‌آور از دست دادند و یکی از آن‌ها کلئوپاترای سوم، به چشم خود دید که شوهر دیوانه‌اش فرزندان او را مقابل چشمش قطعه قطعه نمود. سرنوشت هیچ یک از کلئوپاتراهای شش گانه، سرنوشت یک ملکہ عادی نبود و دیگر اینکه هیچ یک از شش کلئوپاترا که قبل از خاتون من در مصر ملکہ شدند، یک زن با تقوا نبودند.

من حیران بودم که چگونه فرزند کلئوپاترا مرده است. از وقتی که کال آن طفل را ربود تا زمانی که من جسد طفل را پیدا کردم مدتی نمی‌گذشت که من تصور کنم طفل از بیماری مرده است. اگر کودک بر اثر عوض شدن شیر بیمار می‌شد نمی‌باید به آن زودی بمیرد.

در حالی که از فرط وحشت و شگفت نمی‌توانستم چشم از جسد طفل بردارم، کنار جسد چیزی توجهم را جلب کرد و خم شدم و آن را برداشتم و مشاهده نمودم که یک طومار کوچک است. اطراف طومار، یک رشته نخ بسته بودند که باز نشود و من آن را گشودم و طومار را باز کردم و در روشنایی چراغ مشاهده کردم که خط طومار خط یونانی، یعنی خط مصری است.

قبل از اینکه طومار را بخوانم نظر به نام نویسنده آن انداختم و دیدم که نویسنده نامه کال است. به خاطر آوردم که در آغاز آشنایی با کال از او شنیدم که می‌گفت خط و زبان یونانی را به خوبی می‌داند و لذا توانسته است که آن نامه را به خط خود بنویسد.

نامه مذکور خطاب به کلئوپاترا ملکہ مصر بود و در آن نامه کال می‌گفت که چون وی اطمینان داشت که پدر واقعی آن طفل است و نمی‌خواست که فرزند او نزد مادر بزرگ شود و خود را فرزند بطلمیوس بداند و از نام و نشان پدر واقعی خود بی‌اطلاع باشد، لباس شاگرد باغبان را پوشید و وارد باغ سلطنتی شد و فرزند خود را ربود و از باغ خارج کرد، اما موقعی که از خیابان‌های شهر می‌گذشت، از بس شتاب داشت که زودتر خود و طفل را پنهان نماید کودک از آغوشش افتاد و وقتی آن را از زمین برداشت مشاهده کرد که بی‌هوش شده و هر چه کوشید نتوانست طفل را به هوش بیاورد و آن طفل در آغوش وی جان سپرد.

کال در نامه خود گفت اندوه ناشی از مرگ آن طفل به قدری زیاد است که نمی‌تواند بگوید چه مصیبت غیر قابل جبرانی بر او وارد شده است.

مادر طفل که ملکه کلئوپاترا می‌باشد بدون شک بعد از اطلاع از مرگ فرزند خود غمگین خواهد شد، ولی اندوه وی به اندازه غصه‌ی کال نیست، چون کال برای اینکه بتواند طفل را از کاخ سلطنتی بر باید هم شغل افسری خود را در ارتش مصر از دست داد و هم بر جان خویش بیمناک بود و اینکه که طفل او زندگی را بدرود گفته، یگانه مایه‌ی امیدواری و دلخوشی‌اش از بین رفته است.

در قسمتی دیگر از نامه کال می‌گفت: «بعد از اینکه طفل من زندگی را بدرود گفت من در اندیشه بودم لاشه‌اش را چه کنم میل داشتم که جسد کودک را برای کلئوپاترا بفرستم تا با مشاهده‌ی جسد طفل قدری آرام بگیرد و بعد جسد کودک را مومیایی کند و به خاک بسپارد، اما وسیله‌ای برای فرستادن نداشتم. بعد متوجه شدم که کلئوپاترا هر طور شده خانه مرا خواهد یافت و لذا در صدد برآمدم که جسد طفل را در خانه خود بگذارم و چراغ برافروزم که بدانند خانه من مسکون است. تا موقعی که کسی برای بردن جنازه طفل من وارد خانه نشده من از دور، خانه خود را تحت نظر خواهم گرفت و همین که دیدم وارد خانه‌ام شدند چون می‌دانم که جسد طفل را بر خواهند داشت و برای ملکه خواهند برد از خانه دور خواهم شد.

ملکه باید متوجه باشد که جهت پیدا کردن و دستگیری من، به مامورین دیوان زحمت ندهد، زیرا مرا نخواهد یافت و دستگیرم نخواهد کرد.»

اولین چیزی که بعد از خواندن نامه کال بر من آشکار شد این بود که نامه مزبور نباید به دست هیچ کس جز ملکه برسد. چون کال در آن نامه سوابق دوستی خود را با ملکه ذکر کرده، گفته بود که فرزند کلئوپاترا از اوست نه بطلمیوس چهاردهم.

من حیرت کردم که آن جوان زیبا و باسواد چگونه متوجه نشده که ممکن است آن نامه به دست کسانی بیفتد که مثل من محرم ملکه نباشند، چون کال نمی‌توانست پیش‌بینی کند که من به خانه‌ی او خواهم رفت و آن طومار را خواهم دید.

اگر دیگری به جای من وارد خانه کال می‌شد و آن نامه را می‌دید و می‌خواند، ملکه مصر رسوا شده بود و نامه را به بطلمیوس چهاردهم می‌دادند و نه فقط شوهر کلئوپاترا از مفاد نامه مزبور

مستحضر می‌شد، بلکه تمام سکنه‌ی اسکندریه و مصر می‌فهمیدند که کال مورد توجه ملکه مصر بوده و طفلی که کلئوپاترا زائید فرزند او بوده و چون خود را پدر طفل می‌دانسته آن کودک را ربود تا اینکه بزرگ نماید، ولی طفل شیرخوار از آغوشش افتاد و مرد.

من جرات نداشتم که جسد طفل را برای کلئوپاترا ببرم، ولی می‌توانستم که حامل نامه بشوم و بدون اینکه کسی بفهمد نامه را به ملکه مصر بدهم. نامه را زیر پیراهن خود پنهان کردم و به یکی از دو غلام گفتم که با سرعت به کاخ سلطنتی برود و بگوید چند نفر بیایند.

غلامی که می‌خواست به کاخ سلطنتی برود از من پرسید: «آیا خبر مرگ این طفل را به ملکه بدهم یا نه؟»

گفتم: «بگو که برای طفل سانحه‌ای رخ داده و شرمیون نزد طفل است و اگر تو این را بگویی کلئوپاترا متوجه خواهد شد سانحه‌ای که اتفاق افتاده وخیم است، و گرنه من به کاخ سلطنتی مراجعت می‌کردم و نزد طفل نمی‌ماندم.»

غلام از در خارج شد و دوید و من و غلام دیگر در آن خانه، کنار جسد طفل به جا ماندیم. چندی گذشت من از صدای همهمه و نور مشعل‌ها که در کوچه آسمان را روشن می‌کرد فهمیدم که خود کلئوپاترا می‌آید. یک تخت روان مقابل خانه‌ی کال توقف کرد و باربران، آن را بر زمین نهادند و کلئوپاترا ملکه‌ی مصر از تخت روان خارج گردید و وارد خانه شد و بانگ زد: «شرمیون، چه سانحه‌ای اتفاق افتاده است؟»

من سر را پائین انداختم و به گریستن مشغول شدم، گریه من ساختگی نبود چون دلم برای آن طفل و کلئوپاترا می‌سوخت، ملکه مصر وقتی دید من گریه می‌کنم فهمید که فرزندش مرده است و چیزی نگفت و خم شد و طفل را از زمین برداشت و در آغوش گرفت.

چند دقیقه طفل در آغوش مادر بود و کلئوپاترا نمی‌توانست آن را از خود جدا کند.

من به ملکه نزدیک شدم و جسد طفل را از او گرفتم و بر زمین نهادم و ملکه که رنگ به صورت نداشت گفت: «شرمیون چه شد که فرزند من مرد؟ کجاست این مرد نگون بخت که فرزند مرا دزدید؟»

من گفتم: «خاتون من، قدری آرام بگیر که من بتوانم با تو حرف بزنم.»

کلئوپاترا گفت: «من نمی‌توانم آرام بگیرم، ولی تو حرف بز.»
 من چگونگی وقایع آن شب را برای ملکه حکایت کردم و گفتم که بعد از اینکه وارد خانه شدم
 اول جسد طفل را دیدم و سپس چشمم به طوماری افتاد.

ملکه از من پرسید: «آن طومار از طرف که نوشته شده بود؟»

خواستم به دروغ بگویم که من آن طومار را نخوانده‌ام، ولی متوجه شدم که دو غلام که در آن خانه
 بودند دیدند که من آن طومار را قرائت کرده‌ام، لذا خواهند گفت که من دروغ می‌گویم و طومار از
 طرف من خوانده شده است، این بود که گفتم: «وقتی من آن طومار را دیدم نمی‌دانستم که نویسنده
 آن کیست و خطاب به که می‌باشد هر کسی که به جای من بود آن طومار را می‌گشود تا بداند راجع
 به طفل تو در آن چه نوشته‌اند، زیرا تردیدی وجود نداشت که آنچه در آن طومار نوشته شده مربوط
 است به طفل تو، لذا من طومار را باز کردم و خواندم و دیدم که حدس من درست بوده و در آن
 طومار علت مرگ فرزند تو نوشته شده است، ولی باید به تو ای خاتون بگویم که در آن طومار
 مطالبی دیگر هم هست که نباید بیگانگان بخوانند و به همین جهت، من آن را زیر پیراهن خود پنهان
 کردم و اینک که تو آمدی به تو می‌دهم که بخوانی.»

کلئوپاترا نامه را از من گرفت و شروع به خواندن کرد و من متوجه بودم که خواندن نامه مزبور، در
 او اثر نمی‌کند و معلوم می‌شد که پیشاپیش می‌دانست نامه‌ای که از طرف کال به او نوشته شود دارای
 چه مضمونی خواهد بود.

وقتی به آنجا رسید که کال می‌گفت طفل از آغوش وی افتاد و بیهوش شد و او نتوانست کودک را
 به هوش بیاورد تا در آغوشش جان سپرد، کلئوپاترا نامه را بر زمین انداخت و باز به طرف فرزندش
 رفت و او را در آغوش گرفت و من نامه را که بر زمین افتاده بود برداشتم و باز آن را زیر پیراهن خود
 پنهان کردم تا دیگران آن را نخوانند.

من جرات نکردم که مرتبه‌ی دوم جنازه کودک را از مادرش بگیرم و کلئوپاترا یک مرتبه بانگ
 زد: «این سارق تیره‌روز کجاست؟ چرا برای دستگیری او اقدام نمی‌کنید؟»

بعد، مثل اینکه به خاطر آورد که برای دستگیری کال باید به کاخ سلطنتی برگردد، گفت: «به راه
 بیفتیم و برویم» و در حالی که خود او جنازه را برداشت از خانه خارج شد.

من هم پس از وی از خانه خارج شدم و با ملکه در تخت روان جا گرفتم و تخت روان به راه افتاد. وقتی به کاخ رسیدیم و بطلمیوس چهاردهم جسد آن طفل را دید به گریه درآمد و فرمان داد که در اسکندریه و سایر قسمت‌های مصر کال را جستجو کنند و او را دستگیر نمایند و در همان شب تمام سربازانی که در اسکندریه بودند برای دستگیری کال به راه افتادند.

از روز بعد سه نفر از استادان مومیایی کار، از «خانه‌ی اموات» اشراف به کاخ سلطنتی آمدند تا اینکه جسد طفل را مومیایی نمایند.

در اسکندریه دو خانه‌ی اموات وجود داشت که یکی مخصوص اشراف و دیگری مخصوص طبقات دیگر بود و جسد روحانیون را نیز در خانه اموات اشراف مومیایی می‌کردند.

بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر موافقت نکرد که جسد طفل او را برای مومیایی کردن به خانه‌ی اموات ولو خانه‌ی اشراف باشد ببرند و گفت: «تمام وسایل را در کاخ سلطنتی فراهم نمایید و جسد طفلم را مومیایی کنید.»

من هرگز به خانه‌ی اموات نرفته بودم و نمی‌دانستم که در آنجا اجساد را چگونه مومیایی می‌نمایند. یونانی‌ها عادت نداشتند که اموات را مومیایی کنند و مرده‌ها را بدون اینکه مومیایی شوند در قبر جا می‌دادند. ولی بعد از اینکه در مصر به سلطنت رسیدند مطیع عادات مصریان شدند و در صدد برآمدند که اموات خود را مومیایی کنند و بعد دفن نمایند تا اینکه مرور زمان، جسد مرده را از بین نبرد.

گاهی در خردسالی از کنار خانه‌ی اموات می‌گذشتم و هر دفعه بویی کریه به مشام می‌رسید، رایحه‌ی اموات، در شامه‌ی من غیر قابل تحمل‌تر از رایحه‌ی دباغخانه بود. در طفولیت هر دفعه که به اتفاق مادرم از کنار خانه‌ی اموات می‌گذشتم از او می‌پرسیدم: «اینجا کجاست که یک چنین بوی کریه‌ی از آن به مشام می‌رسد؟»

مادرم می‌گفت: «اینجا، مکانی است که افراد نیک بخت را برای رفتن به دنیای دیگر آماده می‌کنند، ولی ما بعد از مرگ وارد اینجا نخواهیم شد، زیرا ما کنیز هستیم و جسد کنیز و غلام را بعد از مرگ مومیایی نمی‌کنند.»

از مادرم می‌پرسیدم: «برای چه جسد کنیز و غلام را بعد از مرگ مومیایی نمی‌کنند؟»
مادرم جواب می‌داد برای این که مومیایی کردن جسد خرج دارد و هیچ مرده‌ای را به رایگان

مومیایی نمی کنند و ما چون کنیز هستیم پول نداریم که بعد از مرگ جسد ما را مومیایی کنند و لذا ما مثل حیوانات خواهیم مرد و چند روز پس از این که جسد ما را زیر خاک جای دادند جسدمان متلاشی می شود و از بین می رود و از ما چیزی باقی نمی ماند.

من چون خانه‌ی اموات را ندیده بودم، پس از اینکه شنیدم جسد طفل کلثوپاترا را در کاخ سلطنتی مومیایی می کنند، تصمیم گرفتم که طرز مومیایی کردن را بینم.

استادان مومیایی کار که از خانه‌ی اموات اشراف به کاخ سلطنتی اسکندریه آمدند، سالخورده بودند و موهای سفید داشتند، ولی برخلاف پیرمردان دیگر که دندان در دهان ندارند دندان‌های سفید و زیبای آن‌ها برق می‌زد و من به زودی دانستم که دندان‌های هر سه استاد عاریه است و از دندان‌هایی است که از دهان اموات بیرون می‌کشند.

در روزهایی که استادان سه‌گانه در کاخ سلطنتی مشغول مومیایی کردن جسد فرزند کلثوپاترا بودند، راجع به مومیایی کردن اجساد اطلاعات بسیار به دست آوردم.

از جمله دانستم که برای اینکه جسد به طور کامل مومیایی شود باید دندان‌های مرده را کشید چون اگر مرده دندان در دهان داشته باشد، بعد از مدتی در محل ریشه‌های دندان در لثه‌ها آثار فساد به وجود می‌آید و آن گاه مسری می‌شود و اگر تمام جسد را از بین نبرد، صورت را از بین خواهد برد، لذا کسانی که میل دارند امواتشان به طور کامل مومیایی شوند دستور می‌دهند که دندان‌های مرده را بیرون بیاورند.

بعضی از صاحبان اموات، دندان‌های مرده خود را از کارکنان خانه اموات تحویل می‌گیرند، ولی بعضی دیگر برای دندان مرده خود قائل به اهمیت نمی‌شوند و لذا دندان‌ها نصیب کارکنان خانه‌ی اموات می‌شود و آن‌ها را به دندان‌سازها می‌فروشند و دندان‌سازها هم با دریافت قیمت گزاف، با آن دندان‌ها برای زنان و مردان سالخورده که از طبقه‌ی اشراف باشند دندان می‌سازند.

من بعد از دیدن آن سه استاد مومیایی کار و صحبت کردن با آن‌ها دانستم که در وطن ما مصر، همان طور که مومیایی کردن جسد، بعد از مرگ مخصوص پولداران است و ما کنیزان بدون اینکه مومیایی شویم در قبر جا می‌گیریم، استفاده از دندان عاریه هم بعد از وصول به سن پیری اختصاص به اشراف و پولداران دارد و ما کنیزان بعد از این که به دوره‌ی پیری رسیدیم و دندان‌ها فرو ریخت، بدون دندان

خواهیم ماند.

قبل از اینکه استادان مومیایی کار مبادرت به مومیایی کردن جسد طفل نمایند، در کاخ سلطنتی سه حوض به وجود آوردند که حوض اول را پر از آب نمک کردند و حوض دوم را پر از محلول کافور نمودند و در حوض سوم، عصاره‌ی مازو و چوب سدر صلایه شده ریختند، آن گاه جسد طفل را در حوضی که پر از آب نمک بود قرار دادند و بعد از یک شبانه روز، آن را از حوض مزبور بیرون آوردند و در حوض پر از محلول کافور قرار دادند. یک شبانه روز هم کودک در حوض محلول کافور بود و سپس جسد را به حوض سوم که پر از عصاره‌ی مازو و چوب سدر صلایه شده منتقل کردند.

روز چهارم جسد طفل را از حوض بیرون آوردند و شکافی در شکم ایجاد کردند و معده و روده و قلب و جگر سفید و چیزهای دیگر را خارج کردند، به طوری که داخل شکم و سینه طفل خالی شد. سپس از راه سوراخ بینی، به وسیله ابزار مخصوص، مغز طفل را از درون جمجمه‌اش خالی کردند و بعد جمجمه را از همان سوراخ پر از روغن کافور نمودند و سوراخ بینی را بستند تا این روغن از راه بینی خارج نشود.

استادان مومیایی کار برای من توضیح می‌دادند که برای اینکه جسد مومیایی شود، در هیچ یک از محفظه‌های بدن مثل جمجمه و سینه و شکم نباید چیزی وجود داشته باشد، زیرا اگر چیزی در آن محفظه‌ها بماند تولید فساد خواهد کرد و بدن مرده متلاشی خواهد شد.

بعد از اینکه جمجمه را پر از روغن کافور کردند، داخل سینه و شکم را نیز پر از همان روغن نمودند و شکافی را که به وجود آورده بودند بستند تا این که روغن از سینه و شکم خارج نشود و جسد را در حوض پر از آب نمک انداختند.

جسد طفل بیست روز در آب نمک غلیظ ماند و آن گاه آن را از آب نمک بیرون آوردند و در حوض دوم انداختند، ولی این بار حوض دوم پر از روغن کافور بود، بیست روز هم جسد در آن حوض ماند و سپس منتقل به حوض سوم پر از عصاره‌ی مازو و چوب سدر صلایه گردید.

در مدت شصت روز که جسد طفل در آن سه حوض ماند، سه استاد کار خانه‌ی اموات غذای خود را در کاخ سلطنتی می‌خوردند، ولی هر روز یک بار به خانه‌ی اموات اشراف می‌رفتند، چون

حضورشان در آنجا ضرورت داشت و می‌باید کارکنان خانه‌ی اموات را رهبری نمایند. بعد از شصت روز، رنگ جسد طفل سیاه شده بود و استاد کاران گفتند اینک موقعی است که جسد را نوار پیچ می‌کنیم.

آن‌ها نوارهایی را انتخاب کردند که با الیاف شاهدانه بافته شده بود و قبل از اینکه با آن نوارها جسد طفل را پیچند شکم کودک را باز گشودند و من دیدم که حتی یک قطره از روغن درون شکم طفل نیست. آن‌ها شکم و سینه را پر از کافور خشک، مازوی صلایه شده و چوب سدر صلایه شده کردند و آن گاه شروع به پیچیدن جسد نمودند.

قبل از اینکه نوارها را اطراف جسد طفل پیچند، روی هر نوار یک طبقه ضخیم صمغ نباتی مالیدند و بعد، جسد طفل را نوار پیچ کردند و حتی صورت کودک را هم با نوار صمغ‌دار پیچیدند و فرزند کلثوپاترا مبدل شد به بسته‌ای از نوار و اگر من به چشم خود نمی‌دیدم که جسد آن طفل را مومیایی کرده‌اند، هر گاه آن بسته را مشاهده می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم که جسد مومیایی شده یک طفل است.

موقعی فرا رسید که می‌باید جسد را ببرند و دفن کنند، ولی بطلمیوس چهاردهم که یقین داشت پدر طفل می‌باشد، مانع از دفن جسد گردید و گفت: «طفل من باید نزد من بماند.»

عده‌ای از درباریان خواستند که پادشاه مصر را از آن فکر منصرف نمایند، ولی بطلمیوس چهاردهم تصمیم خود را تغییر نداد و اظهار کرد که وی در اتاقی که آنجا می‌خوابد از طفل خود نگهداری خواهد نمود. من متوجه بودم که کلثوپاترا از تصمیم شوهرش ناراحت شده است. چون کلثوپاترا می‌دانست که آن طفل فرزند شوهرش نیست و اظهار علاقه‌ی شدید بطلمیوس نسبت به کودک مذکور کلثوپاترا را معذب می‌کرد.

استادان مومیایی مزد خود را گرفتند و کودک مومیایی شده دفن نگردید و در اتاق خواب بطلمیوس چهاردهم جای گرفت.

من از علاقه‌ی زیاد بطلمیوس چهاردهم به جسد آن طفل حیرت می‌کردم، چون تا وقتی که کودک زنده بود بطلمیوس چهاردهم آن اندازه به طفل علاقه نداشت. بعد فهمیدم آن چه سبب مزید علاقه‌ی او نسبت به طفل شده پشیمانی از این می‌باشد که چرا در زمان حیات طفل او را زیاد دوست نمی‌داشته

است.

خود من هم در دوره‌ی زندگی دچار این احساس شدم و بعد از مرگ دوستانم بسیار پشیمان گردیدم که چرا تا روزی که او زنده بود، من وی را خیلی دوست نمی‌داشتم. پس از چند روز که جسد مومیایی شده کودک در اتاق بطلمیوس چهاردهم بود، یک روز که پادشاه مصر از کاخ سلطنتی بیرون رفته بود کلئوپاترا مرا صدا زد. من نزد او رفتم و وی مرا با خود به اتاق شوهرش برد و جنازه‌ی طفل را به من نشان داد و گفت: «شرمیون، نگاه کن برادرم چه کرده است.»

من دیدم که نوارهایی که صورت طفل را می‌پوشانید از صورت جدا گردیده، و در چهره‌ی سیاه رنگ طفل مومیایی شده چند حفره به وجود آمده است. من فهمیدم آن حفره‌ها به چه مناسبت ایجاد شده و چون صمغ نباتی نوار خشک شده بود، وقتی خواستند نوار را از صورت طفل دور نمایند قسمت‌هایی از گوشت صورت کنده شده است.

کلئوپاترا به من گفت: «برادرم نمی‌دانست که وقتی یک جسد مومیایی شده، نباید نوارهای آن را گشود، زیرا صمغی که روی نوار گسترده شده یک چسب قوی است و بعد از خشک شدن طوری به گوشت متصل می‌شود که اگر نوار را از روی جسد بردارند گوشت از لاشه جدا می‌گردد.»

معلوم شد که بطلمیوس چهاردهم که چهره‌ی طفل خود را نمی‌دید، خواسته است چهره‌ی او را ببیند و نوارها را از روی صورت دور کرده است. ما نمی‌دانستیم چه باید کرد و خود بطلمیوس چهاردهم پادشاه مصر که نوارها را از روی صورت آن طفل عقب زده بود نیز نمی‌دانست چه باید بکند.

کلئوپاترا گفت بروند و یکی از استادان مومیایی کار را از خانه‌ی اموات اشراف بیاورند تا وی چاره‌ای بیندیشد.

یکی از آن سه استاد که جسد طفل را مومیایی کرده بودند آمد و وقتی مشاهده کرد که نوار را از روی صورت طفل برداشته‌اند حیرت نمود و از کلئوپاترا پرسید: «برای چه این کار را کردید؟» ملکه مصر گفت: «من این کار را نکردم و برادرم نوار را از روی صورت فرزندم برداشت که شکش را ببیند.»

استاد مومیایی کار گفت: «ای خاتون من، فرزند تو مطابق «اسلوب مرطوب» مومیایی شده و در اسلوب مرطوب، جسد را خشک نمی‌کنیم و نوار را بر جسد می‌پیچیم تا اینکه گوشت به تدریج خشک شود.

ما طبق دستور خود پادشاه مصر فرزند تو را با اسلوب مرطوب مومیایی کردیم، چون به او گفتیم که هر گاه گوشت جسد را خشک کنیم، شکل مرده طوری تغییر خواهد کرد که شناخته نخواهد شد، ولی در اسلوب مرطوب شکل مرده شناخته می‌شود و اگر بعد از پنج هزار سال نوار را از روی صورت مرده بردارند می‌توانند از قیافه‌اش وی را بشناسند، اما وقتی یک مرده مطابق اسلوب مرطوب، مومیایی می‌شود نباید نوار را از روی صورت یا قسمتی دیگر از بدنش برداشت، برای اینکه صمغی که روی نوار می‌مالیم و آن گاه نوار را بر سر مرده می‌پیچیم، آن قدر قوی است که هر گاه نوار را از روی قسمتی از اعضای مرده بردارند، چون گوشت مرده تازه و مرطوب است، کنده خواهد شد.»

کلئوپاترا گفت: «اینک که قسمتی از گوشت صورت فرزندم کنده شده، آیا تو می‌توانی او را به شکل اول درآوری؟»

استاد مومیایی کار گفت: «نه خاتون من، زیرا آن قسمت از گوشت که از صورت فرزند تو جدا شده دیگر با صورتش پیوند نمی‌گیرد و چاره نداریم جز اینکه آن قسمت را با صمغ پر کنیم و مرتبه‌ای دیگر روی آن نوار بپیچیم.»

کلئوپاترا و شوهرش ناگزیر موافقت کردند که استاد مومیایی کار قسمت‌های مقعر صورت طفل را با صمغ پر کند و بعد از این کار صورت کودک را با نوار بستند و پوشانیدند.

رهبان بزرگ معبد دلف، که من در این سرگذشت یک بار از آن نام برده‌ام، پس از اینکه شنید که پادشاه مصر جنازه مومیایی شده طفلش را در اتاق خواب خویش نهاده، به اسکندریه آمد و نزد پادشاه رفت و به او گفت آن جنازه را از اتاق خود به آرامگاه سلاطین مصر منتقل نماید.

رهبان معبد دلف به پادشاه مصر گفت: «قبل از تو عده‌ای از اجدادت فرزندان عزیز خود را از دست دادند و جسد آن‌ها را مومیایی کردند، ولی هیچ یک از آن‌ها جنازه‌ی مومیایی شده فرزند را در اتاق قرار ندادند بلکه به آرامگاه بردند و آن جا دفن کردند، چون خدایان گفته‌اند که وقتی یک نفر زندگی را بدرود گفت باید جسد او را در محلی که زندگان در آن زندگی می‌کنند دور نمود و به

جایی برد که با مسکن مردم فاصله داشته باشد و در آنجا دفن گردد.

تو نیز این کار را بکن و جسد فرزندت را از خود دور نما و به آرامگاه سلاطین مصر بفرست و بگو که آن را دفن کنند و هر دفعه که به یاد فرزندت افتادی به آرامگاه برو و قبرش را ببین و بدون شک تسلی خواهی یافت.

خدایان از این جهت گفته‌اند که مرده را در خاک دفن نمایند که خاک تسلی دهنده است، تو اگر جسد طفل خود را مقابل خویش بگذاری هرگز از مرگ او تسلی نخواهی یافت و هر دفعه که نظر به جسدش می‌اندازی تصور می‌کنی که در همان لحظه مرده است و مصیبت تو پیوسته تازه می‌باشد، ولی هر گاه جسد او را دفن نمایی پس از اینکه جنازه در خاک قرار گرفت تسلی خواهی یافت، چون خاک فراموشی می‌آورد و فراموشی، سبب تسلی خاطر می‌شود.»

بطلمیوس چهاردهم اندرز رهبان بزرگ معبد دلف را پذیرفت و موافقت کرد که جسد طفل را از کاخ سلطنتی اسکندریه به آرامگاه سلاطین مصر ببرند و در آنجا مدفون گردد و بدین ترتیب فاجعه‌ی ربودن طفل کلئوپاترا از طرف کال خاتمه یافت و آن افسر جوان و زیبا، بر اثر لجاجت، هم طفل خود از دست داد هم متواری گردید.

من تردید نداشتم که کال از مصر خارج گردیده است. چون محال بود که آن جوان زیبا بتواند در مصر بماند و شناخته نشود. من یقین داشتم که کال در خارج از مصر به سر می‌برد، تا در یکی از مسافرت‌ها، به اتفاق کلئوپاترا به معبد دلف رفتم و در آن جا عده‌ای از مردان جوان را دیدم که رهبان شده بودند.

آن وقت یادم آمد که معابد مصری که در آن‌ها دین قدیم مصریان پرستیده می‌شود بست است و اگر کسی وارد یکی از آن معابد شود و خدمتگزار معبد گردد، یا اینکه در مسلک روحانیون درآید کسی نمی‌تواند او را از معبد خارج نماید و اگر کال می‌توانست خود را به یکی از معابد مصری برساند نجات می‌افت، چون به فرض اینکه پادشاه مصر می‌فهمید که کال در آن معبد است نمی‌توانست او را از پرستشگاه خارج نماید.

پیش‌بینی رهبان بزرگ معبد دلف (که یک معبد یونانی بود) درست درآمد و بعد از اینکه جسد طفل را به آرامگاه سلاطین مصر بردند و در آنجا دفن کردند، پادشاه مصر مرگ فرزند را فراموش کرد و

کلثوپاترا ہم یادی از آن طفل نمی نمود.